Mikrofilm Arşivi
No: 3640

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No. 4247

4247

4422

وقف السلطان الملك العادل والخاقان الامجد الكامل
سيد سلاطين الملوك والسلاطين واكرم المجاهدين من الخواقين
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي
محمود خان ابن السلطان مصطفى خان لا زال في العوالي
محامده الجليلة مذكورة ومدائح موصوفة على الجريدة
في وقفيته مسطورة وانا الفقير السيد
... طاهر المفتش بالحرمين
الشريفين المحرر ...

١ (عاشق) ليلا مجنونه
٢ (عاشق) ... خسرو شيرين
٣ ... بهرام

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI 4247

اسم ناظم ...

این نامه که خامه کرد بنیاد
توقیع قبول روزیش باد

طغراش بنام پادشاهی
کاراست چو عرش بارگاهی

سلطان سریر ملک هستی
دارای بلند بست و پستی

رخساره فروز ماه و خورشید
رنگ آمیز سهیل و ناهید

ابروی هلال را دهی ناز
از نیل سپهر وسمه پرداز

حیران کن دیدهای کوکب
در عارض ماه طره شب

بندد ز جواهر ستاره
بر گوش سپهر گوشواره

خلعت دوز عروس گلزار
از اطلس گل سوزن خار

جولان ده هر بلند سروی
رفتار آموز هر تذروی

دیباچه

رنگینه طراز دفتر گل
آهنگ ده نوای بلبل

سرمه کش چشم هر غزالی
بیخود کن هر خراب حالی

مهر آموز لبان نوشاد
تلخی بر سینه‌های ناشاد

سیماده روی دلفروزان
آتش زن سینه‌های سوزان

در چشم بتان کرشمه انگیز
در دیده عاشقان گهر ریز

گیسوی بتان کند زمین سای
دود دل خلق عرش پیمای

در بخش مهوشان ز دندان
در پاش ز اشک دردمندان

صبح از غم درد جامه چاکیش
خورشید ز مهر سوزناکیش

از آرزویش هزار دستان
بیخود زده نعره‌های مستان

مجنون ز هوایش سرو طناز
بر سر مرغانش آشیان ساز

آهوی خطا گرفته اش دشت
سر در صحرا نهاده از دست

از درد غمش چو ناشکیبان
قمری زده چاک در گریبان

زو تنگ دلی غنچه در باغ
زو بر دل لاله داغ در داغ

سرگشته اوست باد شبگیر
بر گردن آنکه اوست زنجیر

در دیده ابر ازو بود آب
در سینه مهر ازو بود تاب

در صورت دلبران کند ناز
وز دیدهٔ عاشقان نظرباز

سرجمله‌گشای رنج و راحت
هم مرهم از او و هم جراحت

امید همه امیدواران
تسکین‌ده جان بی‌قراران

شوینده نامه‌های عصیان
از رخته دیده‌های گریان

ز نقل برد بسوی او راه
ز عقل بود ز کنهش آگاه

ماییم و ندامت و تحیر
سرگشتهٔ وادی تحیر

دردا که بآب پی نبردیم
لب تشنه درین سراب مردیم

زین پرده ندا کسی جوابی
نگشاد دری ز هیچ بابی

آن تحفه نصیب هر کسی نیست
وان طرفه بجیب هر خسی نیست

هر دیده نه لایق جمالش
هر سینه نه موافق خیالش

هر چند نیم من سیه روز
شایستهٔ نور عالم افروز

لطفش که ز هیچ کرد هستم
در دامن عفو اوست دستم

مناجات بحضرت باری عز اسمه

ای مرهم ریش دلفگاران
وی چاره‌گر کار خام‌کاران

مگذار چنین ذلیل و زارم
از راه کرم برآر کارم

سرگشته چه دارم ازین پیش
بنمای رهی بجانب خویش

در وادی معصیت اسیرم
مگذار که تشنه لب بمیرم

خجلت‌زده‌ام ز کرده خویش
وز شرم تو سرفکنده در پیش

چون آمده‌ام بعذرخواهی
نومید مکن مرا الاهی

بردار ز مطرح بلا کم
مگذار میان خون و خاکم

تاریک شبست و چاه در راه
از آفت چه نخوذ [illegible]

من پای برهنه ره چنین زار
ور هستی خویش گشته بیزار

عصیان من از حد برون است
احسان تو زان بسی فزون است

در مزرع ما اگرچه نم نیست
ابر کرم تو متهم نیست

رخش غضبت اگرچه تند است
در پیش سمند لطف کند است

گر آتش قهر سوزناکست
چون ابر کرم بود چه باکست

لطف تو برغم دود گلخن
داده ز شرار چشم روشن

تاریک شب مرا اگر نور
بخشد نبود ز رحمت دور

یارب بکمال عز و جاهت
وانکه بروند کان راهت

کز آب وضو کن آب رویم
از گنه خویش گشته گویم

از دانهٔ پنجه ام غذا ده / از دانهٔ غله ام غنا ده

یارب سگ زشت نفس را پاز / از آهوی چشم دلبران باز

از کوکبهٔ اشک در سحرگاه / بنمای بجانب خودم راه

ما را ز خودی ما جدا کن / توفیق رفیق راه ما کن

توفیق تو گر رفیق راهست / غم نیست اگر چه ره تباهست

چون دست اجل شود گلوگیر / موئی نکنی ز لطف تقصیر

سازد لگد قضا چو پستم / از راه کرم بگیر دستم

آن خانه که آمدش لحد نام / روشن کنیش ز نور اسلام

آن چیز که با بدم بیاموز / مگذار مرا بمن در آن روز

چیزی که در آن رضا نداری / بر ما تیغش روا نداری

هر چیز رضای تو بر آنست / بهبود همه کسان در آنست

روزی که شود بهار محشر / چون سبزه برآرم از زمین سر

انعام کنی مرا در آن دم / از ابر رسول هاشمی نم

نعت سرور کاینات محمد عربی و ستایش [illegible]

ای دُرّ یتیم بحر سرمد / سر خیل پیمبران محمد

وی خاتم انبیای مرسل / شد قفل در نبی ز تو مسجل

ای قاضی شرع و مفتی دین / توقیع تو خاتم النبیین

وی چشم و چراغ اهل بینش / مقصود توئی ز آفرینش

قایم بطفیل تست عالم / وز نور تو شد مکرم آدم

چون زد دری آدم این ملک شد / شایستهٔ سجدهٔ ملک شد

شاه قرشی هاشمی خیل / زلفین تو سر و لام واللیل

اندر حرمت حریم بطحا / فراش رهت دمی مسیحا

سرخادم خوان تو خلیلی / مرغ مدینه جبرئیلی

بر درگهت ای رسول یثرب / موسی بعصای خویش حاجب

خضر آمده نیز سوی این در / کز خاک درت کند لبی تر

باغ ارم از نسیم کویت / خوشبو چو بنفشه زار مویت

از بوی خوش نسیم آن کوی / روح القدس است خاصیت جوی

خورشید ز بهر ذره التاج / با مهرهٔ پنجهٔ تو محتاج

گردیده ستون دین عصایت / شد پرده سپهر حق ردایت

محراب روی جانمازت / ماه نو آسمان رازت

ای بلبل گلشن فصاحت — وی طوطی بیشه بلاغت
از تو فصحی فصاحت آموز — کار بلغا هم از تو فیروز
ای داده بامتان عامی — لطف تو بشارت خلاصی
خواهی چو خلاص خاکساران — آزاد کنی چو ما هزاران
شد لطف تو واهب العطیات — محتاج تو غیر حق بیک ذات
صبحند همیران تو روزی — کاندر پیشان جهان فروزی
خورشید چو گشت عالم افروز — بنشست چراغ صبح از سوز
کان را که بتیشه کند استاد — سنگ اول و لعل از پسش زاد
این خلعت خوش نمای اسلام — از سعی تو دید زیب و اتمام
جامه که لباس خاص و عام است — آنجا که آخرین تمام است
آن میوه که ماند تازه و تر — در آخر سال پر بها تر
ای آمده چار تن موافق — تا کرده خلافت تو بر حق
سر چار چهار رکن اسلام — زان آمده چار یارشان نام
در گلشن مدحت تو ای پاک — حیران شده عقل ما در ادراک
وصفت بزبان نمی توان گفت — گوهر بلبان نمی توان سفت

این هندوی کج زبان چه گوید — زین شوره زمین چه گل بروید
شایسته تو چه مدح گوییم — بی شاخه گلی چه نوع بوییم
کو در خور فکر تو دماغی — کو لایق شغل تو فراغی
دانم که سگیت را نشاییم — وان خاک در توست جاییم
دارم ز تو لیک امیدواری — گر لطف سگ خودم شماری
درگاه تو قبله گاه جان است — محراب زمین و آسمان است
معراج ز رفعت مقامت — شد زینه اولین بامت

مشعله داری کردن نعت را انبیاء عالم بالا در رکاب خواجه هر دو سرا

آن شب که گذشت روز از نور — ظلمت شده بود از جهان دور
شامی چو هزار صبح نوروز — بی شمع و چراغ عالم افروز
شبها شبه آمدند و آن در — باشد شبه را بدر تفاخر
رخسار نبی که جلوه گر شد — آن ز دو ماه بهره ور شد
گردید ز نور لا یزالی — از ظلمت شب زمانه خالی
آن شب که رسول اختری کرد — جبریل ز عرش شب پری کرد
بدید ز آسمان زمین را — پروانه شد آن چراغ دین را

آورد سلام کردگارش — گفت از پی نعت پی شمارش
کای سرور کاینات برخیز — یک لحظه بعرشیان در آمیز
بر طارم آسمان علم زن — در وادی لامکان قدم زن
در بارگه قدم قدم نه — کان پرده سرا ترا حرم به
جبریل کشید خوش خرامی — چون روح روان براق نامی
افلاک نورد عرش تک پای — بادی که ز آتشش بود پای
از رخش خیال تیز روتر — بادی ز سمش هزار صرصر
آن باد نهاد آمد از عرش — به چشم زدن بردی این فرش
در گردن خود ز پی تفاخر — حورا ز بر اش کرده آخر
پرورده بسبزه بهشتش — از بهر رسول جان سرشتش
از چشمه کوثر آب خورده — زان جام رحیق ناب خورده
از رشته جان دمش سم از لعل — بر لعل ز ماه نو زده نعل
یالش بدماغ عطر جان داد — وز پرچم حور و عین نشان داد
مو گشته ز پشتش بر اندام — ز ابریشم خاصش آن خام
از مهره پشت آن تکاور — در بسته ز گوشش حور دیگر

وندان که ز بیت و گوش ز پشم — وز گوهر شب چراغ دو چشم
گلبسته سر اپشخوان پایش — زان راه فلک نوشته رایش
باریک میان کفل گشاده — جلد کفلش حریر پاده
طاوس پسند و آدمی روی — چون طوطی ناطقه سخن گوی
زینش ز زر جد منقش — در روی همه نقشهای دلکش
از نقش و نگار خانه زین — گردید نگارخانه چین
سر تا پی رکاب طوقی از نور — سا بسته گردن خوش حور
از لعل مرصعش لجامی — زو یافته آن لجام کامی
آن مه متوجه سفر شد — بر پشت جنیبه جلوه گر شد
شاه عربی فراز تازی — تازی ز نشاط کرده بازی

جبریل غلام حلقه درگوش — زین پوش براق بر سر دوش

شاه ازلی اشتیاق سرخوش — زد پاشنه بر جناح ابرش

آن باد نهاد عرش پیمای — چون برق جهنده جست از جای

آیینه گشت آسمانها — نظاره کنان ز عرش جانها

بر اوج سپهر هر ستاره — شد روزنی از نظاره

شد عنصر آتشین گلستان — گر زهر نهی شود شبستان

[illegible] ثاقب [illegible] — رخساره زرد در فراقش

زین جست [illegible] رخت [illegible] — چون شاه دو کون [illegible] بیرون

جبریل و براق هر دو ماندند — از پس ره پی چابک راندند

میکائیلش دوید در پی — او نیز بماند در ره از وی

جبریل غلام حلقه در گوشش | زین پوش براق بر سر دوشش
شاه ازلی اشتیاق سرخوش | زد بانشه رخاجه ابرش

... نهاد در عرش پا پای | چون برق بجنبید چپ از جای
آن ره سپر گشت آسمانها | نظاره کنان ز عرش جانها
راه سپهر مر ستاره | شد روز نی از نطفا بره

شد عنصر آتشین گلستان | گر زهره نبی شود شبستان
هر رفته منزل دوتا قش | رخساره زرد در فراقش
گردید عطاردش قلم زن | خط بر غلامیش رقم زن
ناهید گرفته چنگ در دست | از جام می محمدی مست
شد بنده کمترینش خورشید | بگذشته ز تاج و تخت جمشید
برجیس درون خلوت خاص | از نغمه چنگ زهره رقاص
بهرام کشیده خنجر کین | از کشتن خصم سرور دین
هندوی زحل دو دست در پیش | آمد بسلام خواجه خویش
ارواح پیمبران رسیدند | دادند سلام و صف کشیدند
ادهم بسلامشان دوتا شد | محراب سجود انبیا شد
یک لحظه براقش از روانی | طی کرد بساط آسمانی
بیرون زد ازین سراچه خرگاه | شد صدر نشین سدره آن ماه
زین گنبد نیل رنگ گردون | چون شاه دو کون ... پرون
جبریل و براق هر دو ماندند | از پس ره بی جواب راندند
میکائیلش ندید در پی | او نیز بماند در ره از وی

اسرافیلش چو باکف آورد / فی الحال بسوی رفرف آورد
زد عرش مجید بارگاهش / چون دید کمال عز و جاهش
زان بارگهش که عرش آراست / کرسی ز کمینه صندلیهاست
بر لوح و قلم نظر نینداخت / زان بود که پی بدو نپرداخت
ور عرش قدم نهاد بیرون / شد محرم بارگاه بیچون
آنگاه جمال کبریا دید / آن چشم و چراغ جان خدا دید
بشنید همه شنیدنیها / آنگاه بدید دیدنیها
خلاق سپیدی و سیاهی / گفتا که بخواه هرچه خواهی
بگشاد لب شکرفشان را / درخواست گناه عاصیان را
برگشت شه دو کون فیروز / پیدا نه اثر هنوز از روز
رو کرد باین جهان فانی / با موکب خیل جاودانی
طی کرد بیک دم آن جهان راه / آمد چو بمنزل خود آن ماه
در جامهٔ خواب گرمیش بود / آمد ز جهان سفر چنین زود
گشت آخر ره بالشش خم / کو آمد از آن سفر بیکدم
آن خواجه چو هدیه بهر یاران / آورد از آن سفر هزاران
زر بهر چو ما گروه عاصی / آورد بشارت خلاصی
زانجا همه کس چه خاص و چه عام / اندر خور خود گرفت انعام
باشد که بهانهٔ تنی غمناک / یک قطره رسد ز بحر آن پاک
یارب ز مناهیم حذر ده / در کوی شریعتم گذر ده
روزی که شود لحد مقامم / زین نامه برون کنند نامم
روزی کنیم حیات سرمد / یعنی که شفاعت محمد

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب آن شیر خدا غالب

ای اوج سپهر شرع را بدر / یعنی که علی عالی القدر
شاهنشه کشور حقیقت / سلطان ممالک طریقت
ابن عم مصطفی مرسل / ادراک پسین و عقل اول
فردوس گلی ز بوستانش / عرش آمده فرش آستانش
خاکی قدمش برکه و مه / زآب رخ قدسیان بود به
بحر کرمست و کان انصاف / سنگینتر کوه حلم او قاف
در حشر ردای او بود بس / تن پوش برهنگان بیکس
زو یافته تشنگان محشر / از جام عطا زلال کوثر

پیغمبر دینش معتقد اکرد / خود ملک علی اشش ندا کرد
بودند یکی علی و احمد / در دیدهٔ احولان دو آمد
من بعد نبی امام برحق / بر مسند شرع شاه مطلق
در دین نبی علی است والی / او کرد جهان ز کفر خالی
تیغ دو زبان او گهی کین / میگفت جواب دشمن دین
پیکان خدنگ آن نکونام / کوکب شده بر سپهر اسلام
در معرکه پشت تیغ حیدر / پشت صف لشکر پیمبر
چون خسرو دین شد آن نکورای / شد تخت که چهارمش جای
خورشید که زیب طارم آمد / جایش فلک چهارم آمد
کعبه که بناء خاص و عام است / از رکن چهارمی تمام است
از نخل علی که جان سرشت است / فرخنده دو میوه بهشت است
یک میوه حسن یکی حسین است / زیشان دو جهان پر زیب و زین است
از یک صدف آن دو گوهر / طالع شده باهم آن دو اختر
بودند یگانه آن دو دانه / کاورد زمانه در میانه
هستند دو گوشوارهٔ عرش / افتاده به دست این کهن فرش

خواهم که شود سخن تمامم / در مدح دوازده امامم
ای آمده آن دوازده شاه / در سال بقا دوازده ماه
بر گوهر دین دوازده برج / بر چرخ یقین دوازده برج
یا رب که کنی خجسته نامم / در دین دوازده امامم
بخشای بهایی ز کوثر / یک قطره بحق آل حیدر
تا هست زبان بگفت و گویم / مداح نبی و آل اویم

سبب نظم این نامهٔ شوق انگیز آنست که نادرهٔ تبریز سید قاسم انوار آن معدن اسرار قدس سره

فرخنده شبی چو طرهٔ حور / در مشک نهفته بود کافور
بر گرد شفق سپاهی شب / همچون خط یار و سرخی لب
شامی چو بهار و زلف خرم / گر دیده سواد چشم عالم
غربال فلک به مشک بیزی / فایض ازل به فیض ریزی
گشته در آسمان گشاده / اقبال به خدمت ایستاده
بگشاده دو دیده بخت سویم / بگشاده دری ز سر برویم
توفیق در پیش بخت یاور / آئینه که طالعم برابر

گردیده سپهر بر مرادم | دوران از مهر کرده یادم
گشته خردم عقیده آموز | گردیده عقیده ام قلاوز
آن شب بمراد یافتم کام یار | در روضهٔ پادشاه انوار
از نور یقین سرشته سینه | سید قاسم جهان معنی
سلطان محققان اسرار | برهان مدققان ابرار
شایستهٔ دُر بحر احمد | آرایش زیور محمد
فرزند رسول هاشمی نام | داده چو پدر رواج اسلام
بنهاده شرع در هوایش | افتاده بصدق زیر پایش
تسبیح چو حلقه بر در اوست | زان بسته کمر که چاکر اوست
مسواک بمهر دل شده چوب | از بهر نبات آن لب خوب
در دولت او ازین کهن فرش | آوازه دگر رفته تا عرش
سالار قوافل شریعت | سرخیل مراحل حقیقت
دانندهٔ راز آسمانی | خوانندهٔ صفحهٔ نهانی
پیر حلقهٔ حلقه ولایت | در راه ولایتش هدایت
آندم که شدم ز روی اخلاص | در روضهٔ فیض بخش او خاص

چشم ز پی نیاز مندی | زان مظهر لطف ارجمندی
در خدمت او چو دست بستم | داد از سر مکرمت بدستم
درجی مشحون ز در مکنون | کین قصهٔ لیلی است و مجنون
دیدم چو در آن صحیفه نو | نی نام نظامی و نه خسرو
عنوان صحیفه نام من بود | آن باده نصیب جام من بود
گردید یقین مرا از آن پس | کان زان منست نیست از کس
این فیض رسیده ز آسمانم | بی خواست گذشته بر زبانم
چون وحی ز عرش گشته نازل | جبریل صفاتش بوده حامل
این سحر حلال ز آسمان است | چون عرش بلندیش از آن است
این طرفه فسون بود زبان بند | تا دم نزنند حاسدی چند
این عقد درر چو گشت سفته | وین نکتهٔ دلفریب گفته
از بغض و حسد کرده حاسد | گردند تخیلات فاسد
میگفت یکی که این مه نو | کی نور دهد چو بدر خسرو
گفت آن دگری اگر دهد نور | او هست درین تجاره مزدور
این عقد درر از آن او نیست | مولود گهر ز آب جو نیست

بعضی دگرش شکست دادند / در کینه باد زبان گشادند

این نکته زر چو پر گهر بود / آنرا که شکست قدرش افزود

با دام که مغز آمدش نغز / سنگش که شکست نیشش مغز

لیک آنکه خرد در زمان بود / در وصف منش دو صد زبان بود

او بود در آن زمانه مقصود / مقصود از آن میانه او بود

شایسته ملک نظم جامی / بر درگه او دو صد نظامی

این در یگانه را که سفتم / از اهل زمانه می نهفتم

در شهر نخستش خریدار / وز خانه نبردمش ببازار

می سوخت نهفته گرچه مجمر / بربود جهان ز بوی عنبر

این لاله عذار عنبرین موی / بنمود ز پرده عاقبت روی

چون بود قبول خاص و عامش / کردند بغایت احترامش

هرکس که شنید رفت هوشش / بی منت نغمه کرد گوشش

نظمی که کند ز درد تاثیر / محتاج کجا بود به تحریر

نه خط شده مایه قرینش / نه کاغذ زرد و سرخ زینش

رخسار عروس ماه پیما / مشاطه بغازه کو مسیا را

این تحفه که در جهان سمر شد / در شهر هراة نام ور شد

این وضع خوش و بنای عالی / بادا ز خلل همیشه خالی

در تعریف خامه و تصنیف نامه

ای خامه سحر پیشه بخرام / در راه سخن دری بنه گام

داری دو زبان حکایتی کن / ز اخبار کهن روایتی کن

ای خامه نه عاجزی و زبونی / اندرین سخن دران پیشولی

گویا قلم عصای موسی است / گز وی همه معجزات پیداست

معجز کند این قلم چو بنیاد / ز انگشت رسالت آیدم یاد

این خامه بنخل قند مریم / از ما در دم زاده توام

کلکم که بمعجزیست خواهر / روح الله نظم راست مادر

این خامه که هست در سیاهی / در بحر معانیست ماهی

هر لحظه رسد برسم اکرام / صد بوسه پس معنویش در کام

هر سحر که خامه ام نماید / احسنت ز هر طرف برآید

چرخ از پی رفع هر گزندش / سوزد ز ستاره ها سپندش

این ماه وشان که بس عجب پسند / بکران معانی غرض پسند

بودند بسان دانهٔ نار / پنهان پس پرده‌های بسیار
وین پردگیان که جمله بکرند / پرورده حجله‌های فکرند
نشنیده نسیم بوی ایشان / جز خال ندیده روی ایشان
در پرده عنب بوده مستور / نیلوفرشان ز تاب خورد دور
نشکفته ز باد غنچهاشان / در باغ نیامده صباشان
شمعند اگرچه بزم جان را / پروانه ندید نورشان را
شهدند ولی کس ندیده / الایش دست کس ندیده
هست این همه در حجر ادراک / در تهمت سعی کیان پاک
زین هر گل سرخ رنگ با عفیت / زان گل نه که عطر مرد ماغنیت
این خوان که بر آن غذای جانست / از مایدهای آسمانست
نزلی که رسد ز آسمانم / من نیز باین ورق پسانم
این مایده ام که جان سرشتست / بوی همه میوهٔ بهشتست
نو بادهٔ من ز باغ کس نیست / وین روشنی از چراغ کس نیست
من عاریت کسان ننوشم / پس مایدهٔ این و آن نخوشم
دانی ز چه زرد رو بود ماه / گر همچو خود است عاریت خواه

زن را شرفست بر جوان مرد / گر مال کسان بود جوانمرد
صاحب کرم آنچنان نباید / کو ره زند و کرم نماید
از مال کسان کرم چه کارست / زان گونه کرم نه در شمارست
این گنج که آشکار کردم / بود آن حق من نثار کردم
اینها که گذشته است نامی / دیدی نظری اگر نظامی
میگشت مرا بجان هواخواه / میگفت هزار بارک الله

در نصیحت پیر هفتاد ساله که عمر بیهوده بباد داده و از مقام هفت سالگی قدم بیرون ننهاده

ای پیر فزون شدی ز هشتاد / از مرگ چرا نمیکنی یاد
بگذر ز خیال خورد سالی / از مرگ دمی مباش خالی
برگیر ز شاهد جهان دل / وز خواهش نفس شوم بگسل
گر مرغ دلت نمی‌شود رام / با دانهٔ سبحه آر در دام
بوسی لب دلبران چون حور / فارغ ز لب دریدهٔ گور
بگذر ز هوای باده خواهی / کارد می سرخ روسیاهی
گرداب گناه باشد آن جام / کشتی غرباده کرده نام

آن باده ناب سازگارست / گر دی نه گناه و نه خمارست
بر تاب ز ابروی بتان روی / محراب خوش ابروییست دلجوی
خواهی خط دلکش معنبر / خط خوش مصحفست بنگر
شد موی سیه سفید از آنت / کز تارکن دهد نشانت
چیزی ز شبت نماند بر جا / صبح اجل تو گشته پیدا
زین در که پست تنگ عالم / تا زود برون روی شدی خم
چون گشت دو تا مه دو هفته / زود از نظرت شود نهفته
دیوار اگرت بود فلک پای / چون گشت دو تا در آید از پای
هر رخنه که افتدت بدندان / راهیست که زان برون رود جان
دندان ز دهن کند جدایی / تا ترک کنی ز لقمه خوایی
شد گوش گران ز بهر آنت / گر بد شنوی دهد امانت
از چشم تو زان سبب رود نور / کز دیدن بد کند ترا دور
پیری بود و هزار علت / علت چه که صد هزار ذلت
گر سحر شود ز پیر حاصل / گویند که هست ژاژ باقل
در گفتن پر مباش چالاک / مگشای دهان مگر بمسواک

باید که قد کمان نهادت / هر لحظه دهد رکوع یادت
جای تو چو عاقبت بود گور / گو خانه و جا مباش معمور
جاه و هوسش بود هوایی / چون جای نماز نیست جایی
از تو سخنی که می نهفتم / بشنو که تمام با تو گفتم
من با تو ز روی مهربانی / گفتم سخن دگر تو دانی

ابتدای عشق بازی لیلی و مجنون آن دو دل سوخته جگر خون

گوینده این کهن حکایت / در رقعه چنین کند روایت
کز عرب خجسته نامی / از هر کامی چشیده جامی
دارنده هودج و عماری / شایسته تخت و تاج داری
مشهور قبایل عرب بود / عالی نسب و قوی حسب بود
هم صاحب جاه و هم خردمند / بودش همه چیز غیر فرزند
از بی خلفی بسی الم داشت / چشمش ز پی نتاج نم داشت
نخلش بهوای میوه پیوست / می کرد شکوفه نمی بست
شاخ هوسش ثمر نمی داد / ابر غرضش گهر نمی زاد
بودش غرض آنکه در زمانه / نامش نشود گم از میانه

زانکس که نماند یادگاری / ناید پس مرگ در شماری
فرزند خوشست اگر خلف زاد / در ناخلفی بود تلف باد
فرزند خلف دهد مرادت / نبود چو خلف دهد ببادت
طفلی که نکو نباشدش خوی / آن به که پدر نبیندش روی
کودک که بخوی بد بر آید / آن به که ز مادرش نزاید
فرزند نکو گرفتار بی باک / نام و نسب تو را کند خاک
فرزند لئیم طبع بدکیش / رنج پدرست و محنت خویش
رنجور مباش بهر فرزند / خالی باش بهر جهت خرسند
سر گنج مبین که در نهانست / بهبود چو بنگری در آنست
سر از ره و بیت که بر نیاید / تحقیق بدان که آن نباید
او لیک میان بسی درست / در جستن آن غرض کم است
می جست چو یافت آنچه بایست / آخر نظری بنکته شایست
سر چیز طلب کنی بپایی / رو از طلبش چو بر نتابی
صبحی بدو صد نیاز برخاست / مقصود خود از خدای درخواست
گشت ابر مراد [illegible] انگیخت / در شد ز قضا و در صدف ریخت

بشکفت شکوفه درختش / نوباده رسان درخت بختش
ماهش که نمود بی حجابی / بودان پری چو آفتابی
با مشک و گلاب دایه اش شست / آنگاه حریر و پرنیان جست
پیچید چو مشک در حریرش / از شیره جان کشید شیرش
ز انگشت هنر گشاد کامش / عیش هنری نهاد نامش
اعیان قبایل آمده جمع / پروانه شده بگرد آن شمع
کز بانو باین دودمانها / بگشاد به تهنیت زبانها
دایه به عزیزی تمامش / پرورده بصد هزار کامش
آن طفل ولی ز دایه پیر / دوری جستی چو از کمان تیر
می جست کناری از کنارش / جز گریه نه در کنار کارش
نه داشت زبان که راز گوید / حال دل خویش باز گوید
اگر نه کسی هم از ضمیرش / کز مرحمه گشته دل پذیرش
رو در پس پرده رخ در آغوش / آورد ز گریه کرد خاموش
حیران رخ نکوی او شد / لیکن دلش ز بوی او شد
زان طرفه صنم جدا نمی شد / با دایه اش آشنا نمی شد

می بود مهی اگر بماهی — آن طفل نمی کشید آهی
بودی برخ نکوی او شاد — وز خواب و خورش نیامدی یاد
با دایه اش نمی شدی رام — با ماه رخی نداشت آرام
گر صوت خوشش بگوش رفتی — گریان شدی و ز هوش رفتی
طفلان همه نی سوار بادی — او برده سوی دهان خود نی
معلوم شدی ز رنگ کارش — کز عشق سرشته روزگارش
از خورد و بزرگ هر که دیدش — وان هم که باین صفت شنیدش
گفتی به یقین که زود باشد — کز ناخن عشق دل خراشد
دیوانه شود ز عشق یاری — افسانه شود بهر دیاری
آشفته و بیقرار گردد — بیچاره و خوار و زار گردد
بیگانه و آشناش پیوست — چون دسته گل گرفته در دست
پایش سودی بگردن و دوش — جایش بودی کنار و آغوش
روزی که بده رسید سالش — شد ماه چهارده جمالش
میخواست پدر بکامرانی — سنت دهدش چنانکه دانی
از سرحد کوفه تا به بغداد — مردم بنقلها فرستاد

آورد قبایل عرب را — بنشاند اهالی طرب را
باده طلبید و جام در داد — وانگاه صلای عام در داد
برخواست نوای چنگ و بربط — گر مرغ کباب گشت وگر بط
نی بهر نوای روح پرور — گردیده دهان ز پای تا سر
بهر دف مطربان محفل — به پوشش و زمزمه شد جلاجل
خوبان عرب ترانه پرداز — گرده عربانها هم آواز
ساده پسران شکفته چون گل — گردیده مغنیان چو بلبل
جام می ارغوان نهاده — لب بر لب دلبران نهاده
برخواسته بهر رقص خوبان — بر نغمه چنگ پای کوبان
آن اهل طرب نشسته بی غم — فارغ ز غمش ز محتسب هم
از بهر رباب میر بازار — آورده ز ریش محتسب تار
آن ریش چنان ز بی حیائی — میخورد کمانچه ربایی
آن عامری بلند پایه — وان نامور همای پایه

می کرد نشاط بهر فرزند — خوش بود بیاد نسل پیوند

بر رسم ملوک نسبتش داد
آنگاه بمکتبش فرستاد

فرخ پسران سیم غبغب
رفتند با او بسوی مکتب

با آن پسران ماه مانند
هم رحل شدند دختری چند

زان سرو قدان نارپستان
شد باغ بهشت آن دبستان

زان عمره زنان شوخ طناز
گردید یکی بتیش هم راز

بس نادره دختری لطیفی
خلوتگه انجمن را حریفی

دریای حیا و کان آزرم
گویا که سرشته اندش از شرم

خورشید ندیده سایه اش را
ه نیز نیافت پایه اش را

[illegible]

ز ما حسن آن نگار رعنا
چون برگ گلابی رعنا

رخساره دل فریبش آبی
گوی ذقنش از آن جابی

بر رسم ملوک سنتش داد — آنگاه بمکتبش فرستاد

منتخب ... ازان سپید غضب — روشن بد با دو بیوی نگیت

با ان پیران ماه مانند — هم رحل شدند دختری چند

...

زان سرو قدان نار پستان — شد باغ بهشت ان دبستان

زان عمره زنان شوخ طناز — گردید یکی بتیش هم راز

بس با دره دختری لطیفی — حلوتگه انس را حریفی

دریای حیا و کان آزرم — گویا که سرشته اندش از شرم

خورشید ندیده سایه اشرا — مه نیز نیافت پایه اشرا

بودی گل عارضش ز پاکی — در زیر عرق ز شرم ناکی

می برد مهش ز روی خود آب — زد پنجه افتاب در تاب

لیلی نامی سمن عذاری — غنچه دهنی سخن گذاری

با روی گل و بموی سنبل — خندان چمنی ز سنبل و گل

شیرین حرکات و عشوه انگیز — از خنده شکرین شکر ریز

چشمی و هزار نار با او — صد گونه کرشمه اش در ابرو

از شکر لب شکر پستانی — در سنبل زلف بوستانی

بادام دو چشم ان سمن بر — گردیده نهال نازرا بر

آن غمزه دو کمان ابروان نام — از وسمه دو برگ سبز بادام

رشک سمن آمدش بر و پشت — چون غنچه زنبق سر انگشت

سر ناخن آن نگار رعنا — چون برگ شقایق ز حنا

رخساره دل فریبش آبی — گوی ذقنش ازان حبابی

شد خال که زد ز نیل بر رو / نیل و فر باغ عارض او
زان پای که در نگار بسته / سرو بیت ز لاله رسته
سیمین تن و شوخ چشم زیبا / آراسته از پرند و دیبا
از معجر و موی آن دل افروز / در عالم دل بری شب و روز
ان طرفه سهی قد گل اندام / از قیس ربود صبر و آرام
او نیز بعیش داد دل را / شد شیفتهٔ آن ـ چگل را
عشق آمد و خانه کرد غارت / سیل آمد و کنده شد عمارت
قیس از نظاره لال مانده / در حیرت آن جمال مانده
او نیز نهفته آه میکرد / وز دیده درو نگاه میکرد
بیچاره دو طفل نارسیده / بار غم عشق ناکشیده
نه تجربهٔ ز عشق باری / نه دیده طریق چاره سازی
مردم ببهانهٔ ز مکتب / آن هر دو نگار شکرین لب
پی در پی هم برون شدندی / بسپردن بعد و صد فسون شدندی
هر یک غم خویش باز گفتی / افسانهٔ جان گذار گفتی
در حوزهٔ مکتب آن دو دلبر / با صد غم و درد در برابر
گردند سوی پس که پی مدارا / در هم نگرند آشکارا
گه پس هم بزد نگارشان راه / بد گو نشود ز قصه آگاه
آن هر دو بهانه ساز همدم / گفتند بر هم شرط با هم
در هم نگریم یک زمان نیز / وز چشم زدن کنیم پرهیز
بر هم زند آنکه چشم زان دو / در بستن شرط پیشش سود
با هم دو حریف شرط بستند / بی دغدغه روبرو نشستند
کردند دو مهوش یگانه / نظارهٔ هم بآن بهانه
گشتند دو عاشق وفادار / حیران جمال هم بیکبار
طفلان همه کرده در سبق رو / ایشان همه دیده رو و ابرو
طفلان همه از سبق سخن ساز / ایشان همه حرف عشق پرداز
قیس از می عشق گشت بیهوش / غیر از لیلی شدش فراموش
با آن الفش که بود لیلی / بود آن قد دلربای لیلی
نقطه نشناختش آن دل افگار / جز خال سیاه عارض یار
از قامت و زلف آن دلارام / بر صفحهٔ دل نوشت الف لام
آورد بدست آن دل افگار / لوحی بطریق لوح دلدار

از وی که جدا شدی شبانگاه / میکرد بدل بلوح آن ماه
رفتی بهانه از پی او / کین تخته نیست زان من کو
دیدیش دمی بآن بهانه / کز باین رفتی بسوی خانه
هر لحظه ز اشتیاق رویش / رفتی بهانه بکویش
آن شیفته بر خلاف طفلان / رفتی بهوس سوی دبستان
قصد و غرض از کتاب مکتب / نظارهٔ روی آن شکرلب
آن دم که شدی ز مکتب آزاد / در کوچه بکودکان همزاد
افسانهٔ عشق ساز کردی / در عشق سخن دراز کردی
طفلان بطریق دل نوازی / کردند با و نشاط و بازی
او را نه هوای بازی کس / بودش سر عشق بازی و بس
چندی چو گذشت ازان حکایت / ناگاه صریح شد کنایت
شد پیر معلم آگه از کار / طفلان همه زان سخن خبردار
آن مرد بهم چو دم زدندی / طفلان چشمک بهم زدندی
افشای قضیه در زبانها / شد شهرهٔ نغمه در دبستانها
راز دل آن دو یار دمساز / در معرکه نعره گشت و فریاد
سرگوشی دو طفل ناشاد / شد بر سر کوچها پر آواز
بیچاره دو عاشق جگر ریش / سرها ز حیا فکنده در پیش
از ترس زبان عیب جویان / بیگانه شدند راز گویان
گاهی که شدندی از دبستان / بیرون بهزار مکر و دستان
تا بو که کنند در پناهی / با هم یکدگر نگاهی
طفلی ز میانه فتنه انگیز / رفتی بکمین غافلان نیز
بستی ز دو خام کار درهم / صدگونه دروغ و راست برهم
گفتی بمعلم آن سخن را / دادی بجفا دو سیم تن را
از گلشن عشق آن دو دلجوی / می برد صبا بهر طرف بوی
ایشان غم دل بکس نگفتند / راز خود ازین و آن نهفتند
چشم تر و چهرهای کاهی / دادند بر آن سخن گواهی
شد مدعی شراب بویش / میدار نهفته گو سبویش
آن کس که مرض کشد نهانی / ضعف بدنش بود نشانی
آن شب که ملال شد دو هفته / از دیده چسان شود نهفته
پنهان نشود بعشق کوشید / آتش نتوان بپنبه پوشید

آگاه شدن مادر لیلی

آن کو مرا از ره که بفکند — با ما در لیلیش بکندند
بشنید چو این حکایت آن زن — زد دست و درید جامه بر تن
بگریست ز غصه و روی برکند — معجر بدرید و موی برکند
بنشست بعذر پیش دختر — رخساره ز آب دیده اش تر
گفتش که شنیدم از فلانی — کاشفتهٔ تو شده جوانی
وین هم که تو نیز اسیر اویی — آزردهٔ زخم تیر اویی
ای جان جهان رواست اینها — ور همچو تویی سزاست اینها
گیرم بودت هزار عاشق — معشوقه شدن ز تو چه لایق
باید بحیا و شرم کوشی — چهره که ز زلف رخ بپوشی
سوزن نظرت کند بکن چشم — میلش بکش ز رشته در چشم
باید فکند زن نکو روی — چون معجر خویش چین در ابروی
ناموس مرا بباد دادی — در شهر زنش عرب فتادی
کردی بعبث میان مردم — ناموس هزار ساله را گم
زین پس بنشین بخانهٔ خویش — بدنام مکن مرا ازین بیش

بربند ز خواندن سبق لب — زین پس مرو ای دگر بمکتب
گر پای نهی ز خانه بیرون — گویم که پدر بریزدت خون
باشد همه ننگ و عار دختر — آن به که نزاید از زما در
ور زاد بنام و ننگ بادا — لاتنگ بریز پیک بادا
دختر که باین و آن نشیند — جز روسپیی دگر چه بیند
گوهر که فتد بدست حکاک — از سفتن آن کی آیدش پاک
گل را شرف لطافتی هست — چندان که نکرده کس بآن دست
آن کس که گرفت و کرد بویش — از دست بیفکند بکویش
آن سیب که هست طعم قندش — چون پاره بود نمی خرندش
بنشین بحیا و شرم روپوش — از جای در دموزه کن فراموش
از دیدن چشم بند کن پس — ساز از مژه چشم بند ازین پس
هر چیز که چشم بند بر روی — چشمیست پی نظاره سوی
رخساره چو ساده ان میارای — وز خانه دگر برون منه پای
سرخی و سفیده گیت بجیب است — صبح و شفق سپهر عیبست
نیلی مکنی ز وسمه ابروی — کان نیل بد اختریست بر روی

سر بر نزنی ز هیچ روزن — کان سرزنش است بر سر زن
خواهی ز دریچه بنگری پس — در آینه بین که کیست از پس
در خانه نشین جوابدت جفت — تا دختر خانه است توان گفت
لیلی چو شنید این سخن را — پس دور گرفت خویشتن را
زان گفت و شنید بر نیاشفت — نرمک نرمک بمادرش گفت
کای بانوی دهر عاشقی چیست — معشوقه کدام و عاشق کیست
این عشق گلیست در بهاری — یا نام دمیست در دیاری
هرگز نشنیده ام من این نام — از جنس دعاست یا ز دشنام
گویی بچنان که من ندانم — تا وقت جواب آن بمانم
خواهی که دل مرا کنی خون — با من سر نزل داری اکنون
مادر چو بدید حیله فرزند — زان شد دل بیقرار خرسند
زان حیله گری چو شد درش شک — شد حرف یقین ز خاطرش حک
هر چند به پستش از فسون لب — زان پس بگذاشتش بمکتب
هر انجم سرا در آورد — در بست و دریچها برآورد
ره زینه ز بام نیز برداشت — رفت آنکه ببام هم گذر داشت

بشکست دوات نیز خامه — تا ننویسد پیام نامه
در خانه نشاند بعد از آنش — ننمود دگر به این و آنش
دلداده ز دلستان جدا شد — عاشق بفراق مبتلا شد
نه پاکرو دلسوی یارش — بی یار نه صبر و نه قرارش
رازی نه که با کسی توان گفت — دردی نه که بر ملا توان گفت
چون کرد فلک ز یار فردش — بیخوابی هجر زرد کردش
بر چهره اگر چه زعفران کاشت — لیکنش بلطانچه سرخ میداشت
از ترس نهفته می‌کشید آه — تا کس نشود ز قصه آگاه
شد زار و نزار از غم یار — خود را به بهانه کرد بیمار
شبها که ز بیم طعن رستی — در گوشهٔ خانه بنشستی
با خاطر جمع تا شدی روز — می‌ریخت سرشک آن جگرسوز
از شبنم اشک آن سمن بر — می‌بود صباح جامه اش تر
می‌کرد بهانه آن شکرلب — کین جامه تر از عرق شده شب
کردی چو ز هجر گریه بنیاد — می‌گفت که مرگم آمده یاد
آن مهر سرشته وفادار — چون خواست که نالد از غم یار

می گشت گرفته در دلم درد / آنکه بهانه ناله میکرد
گردی چو فغان ز هجر در شب / می گفت مرا گزید عقرب
تا روز ز فرقت آن پری زاد / می کرد بآن بهانه فریاد
هر لحظه بهانهٔ دگر کرد / رخساره بآب دیده تر کرد
چون دامن وصل داد از دست / در زاویهٔ فراق بنشست
با محنت هجر یار می ساخت / ناچار بروزگار می ساخت

چون عیش ز یار دید دوری / شد سوخته خرمن صبوری
میریخت بمکتب آن جگر سوز / بر یاد وصال یار هر روز
وصلش چو نمی شدی میسر / میزد ز فراق بر زمین سر
چون ماتمیان بگریهٔ زار / می گفت ز درد آن دل افگار
کای لاله عذار سیم غبغب / زندان شده بی رخ تو مکتب
طفلان که سبق کنند بنیاد / از هجر تو بر کشند فریاد
از دوریت ای نگار دلجوی / مانده ورق سبق سیه روی
گشته الف از غم تو مویی / میلش نشود بهیچ سویی

بی غنچهٔ آن دهان چون میم / دل تنگ بمانده غنچه چسیم
پسین ز غمت ای نگار خندان / انگشت الف گزد بدندان
در هجر تو خالهای مشکین / شد قطرهٔ اشک بر رخ شین
بی خواب بمانده صاد از غم / جیمش ز تپیده بی تو درهم
در هجر تو نون ز نقطه بنهاد / داغی که بپا میش نیفتاد
چندی بامید وصل دلدار / میریخت بمکتب آن دل افگار
میگفت که آه لیلی ام آه / از هجر رخ تو وای ویلاه
الله الله چه چاره سازم / با بخت سیه چه حیله بازم
دیدی که فلک بمن چها کرد / از همچو توئی مرا جدا کرد
دردا که فراق شد فزا غم / سیلی خور باد شد چراغم
بی تو دگرم نماند طاقت / جانم بلب آمد از فراقت
ای شمع شبی بپرس سوزم / بنگر که چه میرود بروزم
بی تو من جان نگار دل ریش / راضی شده ام بمردن خویش
در درد غم هجر اگر بود این / وای من دردمند مسکین
ای جان چه بود ز تن برآیی / وی عمر خوشت اگر سرآیی

ای کاشکی مادرم نزادی / ور زاد اجل بباد دادی
من لذت زندگی ندانم / مرگی دگریست هر زمانم
می بود ز هجر یار دلتنگ / بر سینه زنان ز دست دل سنگ
یکروز بهانه‌ای برانگیخت / از کوچه نام و ننگ بگریخت
پوشید ز عشق دو پشتش پوست / در پوست نهان شد از پی دوست
پوشید دو چشم را که کورم / درمانده‌ام و غریب و عورم
می‌گرد ز هر طرف گدایی / می‌گفت حدیث بی‌نوایی
دریوزه کنان رسید ناگاه / مسکین بدر حریم آن ماه
کورانه عصا زد و در آمد / لغزید بقصد و در سر آمد
غلطید در گوشهٔ مغاکی / افتاد بروی خاک خاکی
لیلی چو نگاه کردش از دور / دانست یقین که کیست آن کور
برداشت فغان که مرد خاکی / افتاد درون آن مغاکی
کرده لگد زمانه پستش / گیرم ز پی صواب دستش
زان پس سوی در نمایمش راه / کورست و ز ره نباشد آگاه
آنگه سوی آن فتاده شد تیز / دستش بگرفت و گفت برخیز

بگرفت چو آن فتاده را دست / با یار قدیم عهد نو بست
زان پس سوی در نمود راهش / گشت از سر مهر عذر خواهش
عاشق بهانه دید وصلی / آن فکر که کرد داشت اصلی
روز دگر آن بهانه پرداز / کرد از سر نو بهانه آغاز
بنمود بصورت گدایان / در ژنده نهان چو بی‌نوایان
نزدیک حریم یار طناز / درویش بلند کرد آواز
با دست گدا چو گشت بر در / آواز شناخت آن سمنبر
گفت آنکه بدست خود کند خیر / به زانکه ز بهر او دهد غیر
آمد بهانهٔ دل پیشش / تا صدقه دهد بدست درویش
کردند بیکدگر نگاهی / وز حسرت هم زدند آهی
بی وهم رفت مرد و همدم / کردند دمی نظاره هم
از شیوهٔ کار رازجویان / آگاه شدند عیب‌جویان
جمعی طبعان ناسزاگوی / منعش کردند از آن سر کوی
خویشان عروس پس در کمینش / مرکب تیغ در آستینش
خردان محله در جفا تیز / کردند کلانتران ستم‌انگیز

گرگشت ناپسر آواز پسنگ   سازید برو محله را تنگ
گه گشتی پدر عروس هم فاش   انعام کن آن برنده او باش
خون ریز دشش بگردن من   دست پدرش بدامن من
تنگ بود آن مقام و منزل   گشته همه یک زبان و یکدل
تا منع کنند از آن دیارش   سازند بتیغ تیز کارش
بیچاره ولی پس دل افگار   رسوای محله گشته و بازار
گشتی سر و پا برهنه بپوست   گه گشتی ناتوان چو مردم مست
با هم نفسان جدا ز یاران   لیلی گویان سرشک باران
اندر پی او فتاده پیوست   طفلان قبیله سنگ در دست
طفلان شده در پی جفایش   دامان پر سنگ در قفایش
در کوچه غمان ز سنگ ایشان   در خانه بجان ز بند خویشان
بر هر سر کو فسانهٔ او   در هر مجلس ترانهٔ او
خلوت پرداز و انجمن هم   سینه زده چاک و پیرهن هم
مردم نچشد ز جام دیگر   هر کس خواندش بنام دیگر
مسکن بگیتیش در دنا کپت   وز دست غمش جابجا کپت

دید آن دگری چو درد و داغش   زد طعنه بخشکی دماغش
گفت آن دگری نه پاک پشت   ابله طراز و پر فریب آپشت
دیوانه نهاد آن یکیش نام   کرد آن دگریش نام خودکام
در ریز رنشش زبان گشادند   مجنون دگرش لقب نهادند

آرزده این خدنگ دلدوز   زین گونه کشید آه جانسوز
کان قصه فتاد چون در افواه   زان شد پدر ربوده آگاه
بیچاره در اضطراب افتاد   چون رشته به پیچ و تاب افتاد
در جان فگار آن سوزشش   مهر پدری فگند آتشش
در پای پسر اگر خلد خار   در جان پدر همی کند کار
آنکس که پدر نبود یک چند   آگه نبود ز مهر فرزند
فرزند اگرچه عیب ناک است   در چشم پدر ز عیب پاک است
آن سوز چو سینه داغ کردش   از هر طرفی سراغ کردش
دیدش بیکی کهن خرابه   بی موشش نه جام و نه قرابه
آب مژه بر رخش دوید   چون آبله پر آب دید

از دیده سرشک ناب رفته | همراه سرشک خواب رفته

جامه شده چاک و سینه افگار
دل آتش ریز و دیده خونبار

پژمرده نهالش از تب غم | چون شاخ گیاه و سال پامال

کس چهره نشسته از غبارش | جز آب دو چشم اشکبارش

در شربت این نبات که یار است | عناب لب که ساز کار است

از دیده سرشک ناب ریشه   همراه سرشک خواب ریشه

پژمرده نهالش از تب غم   چون شاخ گیاه و سال یم

کس چهره نشسته از غبارش   جز آب دو چشم اشکبارش

نه بد دلیش ز طعن اغیار   نه خوشدلی از نوازش یار

نه مانده بدوست التفاتی   نه بود بدشمنش نفاقی

نی روز خورش نه شب چراغش   وز خواب چو جهان فراغش

از سنگ جفا سرش شکسته   از نشتر خار پاش خسته

دیوانه شده نه سر نه پایان   چیده ز قبا و جبه دامان

آزرده شبی دلی پر آزار   بیمار و نزار و ناله زار

چون کرد پدر درو نظاره   زد نعره و جامه کرد پاره

کای جان پدر ترا چه حالست   این واقعه خواب یا خیالست

ای سوخته این چه مستمندیست   وی دلشده این چه دردمندیست

سودازده این چنین چرایی   مجنون کدام دلربایی

بر دل ز غم که داغ داری   سودای که در دماغ داری

قمری کدام سرو نازی   حیران کدام دلنوازی

پروانهٔ شعلهٔ چه شمعی   آشفتهٔ گل رخ چه جمعی

در شربت این تب که بارداست   عناب لب که سازگارست

از کام تو تلخی ای غم	سیب ذقن که میکند کم
آن عطر بنفشه از چه باغست	کز بهر علاج این دماغست
آهوی کدام لاله زارست	گرد از نظری چنین نگارست
غارت زده چه طلسم کیشی	در تیر کدام کیش ریشی
افسون چه چشم پسته خوابست	افیون که فکنده در شرابست
ابا زچه آتشت سوزست	یا رب که مباد کس بروزت
مجنون چو نظر گشاد سویش	آسوده دماغ شد ز بویش
گفتا چه کسی و از کجایی	کاید ز تو بوی آشنایی
گفتش پدر توام من زار	از درد تو اینچنین دل آزار
مجنون گفتش درین غم آباد	غیر از لیلی نیامدم یاد
نامذری که عشق دادش	زما در و نه پدر بیادش
القصه بصد هزار لابه	بردش سوی خانه زان خرابه
بازی بازی بخانه بردش	انگاه بمادرش سپردش
مادر چون دید روی فرزند	زد ناخن و روی و موی بر کند
بگرفت ز شوق در کنارش	بوسید بمهر دل عذارش
کای نازکش نیاز پرور	جان پدر و عزیز مادر
چشم که چنین زند گزندت	نفرین که مستمند کردت
ابا که ربود کیت از جیست	وین زاری و بیقراری از کیست
بنشاند بصد هزار نازش	آمد ز نیاز دل نوازش
گرد اشک رخش باستین پاک	پیوند زدش بجامه چاک
از آب دو دیده جامه شستش	گریان گریان عمامه بستش
ناخنهایش برید یکیک	مو تیر پدر سترد ش از سر
از ناصح این بلند منبر	زد حرف نصیحت این چنین سر
کان پیر نکو خردمند	بگشاد زبان به پند فرزند
کای نور دو دیده آنچه کارست	زین کار فراز ار عارست
بودی همه عمر آرزویم	تا از تو بماند آب رویم
گفتم که چو پیریم کند پست	فرزند جوان بگیردم دست
از نخل قدش عصای پیری	سازم ز برای دستگیری
پیری چو برد ز دیده نورم	گردد نور دو دیده پورم

گاهی که زوال یابدم روز | گردد مه او فتیله افروز
روزی که مرا بجا نبینند | فی الحال بجای من نشینند
ناموس مرا بپای دارد | بر ضبط فتیله رای آرد
باشد خلفی اگر بجا یم | بسته نشود دری سرایم
باید گل تازه با غم از وی | روشن گردد چراغم از وی
زانکه کند میان مردم | ناموس مرا بزنده کی گم
زین شیفتگی و خام کاری | بسیار کشی جفا و خواری
علم و ادب ای پسر طلب کن | آیین و شعار خود ادب کن
با اهل ادب نشین و برخیز | وز مردم بی ادب بپرهیز
از اهل ادب کمال یابی | وز بی ادبان ملال یابی
خواهی چو سعادت گرامی | دانش طلب و بلند نامی
اکنون که جوان و هوشمندی | باید طلبید ارجمندی
فردا که شوی بپایان سن پیر | اندوه خوری و نیست تدبیر
روزی که رود ز دست مقصود | افسوس و دریغ کی کند سود
با اصل و نسب مباش مغرور | کان هست بسی ز مردمی دور

ناخوش بود آن عروس در بر | کو ناز کند بحسن ، در
می هم ز شراب ناب زاید | خوردن بشرابیش نشاید
گیرم پدر تو هست فاضل | از فضل پدر ترا چه حاصل
دیدیم بسی بزرگ زاده | کز بی هنری چه اند پاده
بسیار ز نسل پاده بان نیز | شد فخر جهان ز علم و تمییز
با خلق جهان بمردمی باش | از سنگ کوزای و آدمی باش
بی تجربه و خورد سالی | وز نیک و بد زمانه خالی
ای کودک ساده لوح بیدل | از مکر زنان مباش غافل
آن گریه زن بمرگ شوهر | باشد ز فراق شوی دیگر
آن طرفه عروس سرو بالا | رعنا گل رز نگار والا
کآرام دل است و راحت جان | دندان و لبش در است و مرجان
سرتا قدش بلای جانهاست | جان را ز محبتش زیانهاست
یاقوت لبش نه قوت جانست | انگشت چو عقیق ما ز انست
گیسوش نه سنبل سمن سانست | سر تار از آن رگی ز سود است
چشمش که نظر بناز کرده | بر تو در فتنه باز کرده

وسمه که برابروان کشیده	بر مرغ دلت کمان کشیده
از رنگ حناش دست گلگون	نی نی دل تو بدست او خون
در دیده او نه سرمه ره کرد	کو چشم بکشتنت سیه کرد
سرخی زده بر عذار مهوشش	زان در دل تو فکنده آتش
ای جان پدر چه وقت اینهاست	کی از تو مناسب اینچنین هاست
عشق ار بفتت بود موافق	این عشق بگو دکان بهست لایق
در قد الف نظاره پی کن	جامه بهوا اش پاره می کن
میلت چو شود بزلف مشکین	در زلف سیاه لام می بین
چشم خوشش ار بود مرادت	آن چشم پس بهست چشم صاد
خواهی چو دهان تنگ دلبر	نبود دهنی زمیم خوشتر
بنگر سوی نون و نقطه نون	زان ابرو خال کابش محزون
زین راه دراز پر ملامت	رو آی بشارع سلامت
برگیر دل از هوای لیلی	کورا بسوی تو نیست میلی
در جستن او تو اشک ریزان	او از تو چو اشک تو گریزان
ای او تو خواب در خرابه	او با دگران بلاغ و لابه

در وقت او تو حقه در خون	او حقه ور از بطع گلگون
آنکس که بخواهدت بکش گیر	انکار که مرد ماتمش گیر
برگشت گر از تو یار غم نیست	تو دیر بمان که یار کم نیست
من خویش و قبیله نیز دارم	خویشان جمیله نیز دارم
در حسن بود فسانه هر یک	در عشوه گری یگانه هر یک
زان به که شود دل تو خرسند	با تو کنمش ز مهر پیوند

جواب گفتن مجنون پدر را و نمودن داغهای جگر را

مجنون خراب حال دل ریش	برداشت سر خجالت از پیش
گفت ای پدر بدانش و هوش	بر حال دل شکسته نه گوش
خجلت زده ام ز کار و بارم	وز کرده خویش شرمسارم
یک سر سخنت ای خردمند	دانم که بود نصیحت و پند
گر از سخنت برون روم بد	در پیش خدای میشوم رد
در قول ترا بجان کنم جای	دل نیست بدست چون کنم وای
باز آر دل مرا کو ریش	تا من نروم بجست و جویش
دل نیست درون سینه خونم	گر غم نکویست در درونم

الله چه کنم بزاری دل — فریاد ز بی قراری دل
از رنج فراق همچو نالم — بیمارم و زار چون ننالم
کوهی بودم ز درد بر دل — بحری بودم بدین نابیل
کم خور غم این دو چشم پرنم — دریا نشود بجز دمی کم
دردی که تن مرا نصیبست — درمانش نه زحقه طبیبست
چاکم که بود بجیب و دامن — گریم که بدوز ریش بسوزن
چاک دل ریش را دوا نیست — آن چاک چو چاک جامها نیست
تیر مژه کرد زخم دارم — مرهم نشود علاج کارم
پندم چه دهی چه جای پندست — این پند مرا نه سود مندست
از عقرب زلف خورده ام زهر — افسون کسی نبخشدم بهر
درد سر هجر یار همدم — از صندل سوده کی شود کم
دارم در دل هزار دوزخ — خود گوی که چون نسوزم آخ
چون نیست دوا پدید این درد — زین بیش مکوب آهن سرد
بگذار مرا که زار میرم — هم در سر کوی یار میرم
یاری که نگیرد آستینم — به از سگ کوی او نه بینم

سرهای سگش که مانده در خاک — آید چو گلی بچشم نمناک
سرکو ز نیش دریغ باشد — شایسته طشت و تیغ باشد
بی درد و غمش مباد جانم — با محنت یار نو آمانم
در سینه ازان خوش آیدم دل — کامد پی درد دوست منزل
پا بایدم از پی تکاپوی — در راه وصال یار دلجوی
دست از پی جامه چاک کردن — یا بر سر و فرق خاک کردن
چشم از پی آنکه زار گریم — شبها ز فراق یار گریم
جان بهر نثار یار باید — بی یار جهان چه کار آید
میگفت حدیث عشق مجنون — در پیش پدر دو دیده پرخون
بی واسطه زرد شد جبینش — خون گشت روان ز آستینش
مجنون چو به پیچ و تاب افتاد — آن پیر در اضطراب افتاد
گفتش مکن اضطراب چندین — زین درد مشو بتاب چندین
فصاد بدست یار زد نیش — بر دست من آمد آن بیندیش
آنجا ستالم است یارم — انجا من ازان الم فگارم
نزد من و او من و تو یی نیست — در مذهب عاشقان دوئی نیست

ز اول لیلیست من نه مجنون — یک تن شده ایم مرد و اکنون
این گفت و گرفت راه وادی — چون بی وطنان نامرادی
گریان گریان ز حالت وجد — دل شیفته رفت جانب نجد

چاره جستن پدر مجنون مستمند از بیچاره فرزند

بیچارهٔ نامراد دل تنگ — زین گونه فشاند اشک گلرنگ
کان پیش رو مراحل هجر — وان نام در ممالک زجر
یعنی مجنون دل رمیده — وز دهر بجز جفا ندیده
میگشت ز هجر یار محزون — پیراهن چاک و چشم پرخون
تن گشته برهنه سینه خسته — رخساره کبود و سر شکسته
از سوز درون زده بجوش — در خرمن ننگ و نام آتش
بر سینه زده ز درد دل سنگ — زان سنگ شکسته شیشهٔ ننگ
از آب دو چشم عاشق مست — شسته ز خود ز کار خود دست
میگفت که آه چون کنم آه — چشم سیهت مرا زده راه
تیغ مژه‌ات ز چشمک تیز — زان غمزهٔ کافر تو خونریز
شبها که ز درد دل نخفت — می کرد فغان زار و می گفت

کردی فلک اینچنین زبونم — تعجیل چرا کنی بخونم
انگار که مرده ام برای تو — بر جان نگار من چه داری
کس با چو منی چرا ستیزد — از کشتن چون منی چه خیزد
زین پرسش درشت یک دم — ز ابر سیاه دیده بی نم
مسکین پدرش دویده هر سو — جست از خلق چارهٔ او
دانای زمانه بود پیری — در شیوهٔ عشق بی نظیری
مخموری جام عشق دیده — درد پسر عاشقی کشیده
در شیوهٔ عشق بود کامل — بس تجربه کرده بود حاصل
روزی پدر حزین مجنون — آمد نزدش دو دیده پرخون
کای هادی راه عشق بازان — وی چشم و چراغ جان گدازان
فرزند خجسته رایم اکنون — دل داده ز دست و گشته مجنون
بود آنکه خرد و ز زمانه — در بیخردی شده فسانه
از غم شده خنده اش فراموش — یک لحظه ز گریه نیست خاموش
خو کرده بجامه چاک کردن — پیوسته برهنه باشدش تن
راهی بتمنای کان شغبناک — گم کرده و جامه گم کند جا

گفتش بجواب آن خردمند / کای سوخته دل ز سوز فرزند
یک ذره ز خاک کوی یارش / در کش بدو چشم اشکبارش
شاید نکند دو دیده نمناک / گر اشک تلف نکرد زان خاک
وز کردن یک سکش بافسون / یک پاره طناب آر بیرون
زان رشته کنش زه گریبان / تا چاک نمایدش بدامان
بیچاره دردمند غمناک / در چشم پدر کشید زان خاک
در حال بدش سرشک نایاب / زان رشته که سرمه را ببرد آب
یک پاره هم از طناب معهود / آورد و بگرد جیبش افزود
دستش کوته شد از گریبان / گر جیب جدا نکرد دستش آن
چون راه سرشک بستش آن خاک / زد ناخن و گرد سینه را چاک
بی منت دیدها جگر خون / خون دل ریش ریخت بیرون
زان پس بدرید اگر گریبان / زد چاک ولی ز سوی دامان
مجنون دگر از فراق جانانش / دامن بدرید تا گریبانش
هر چند که سعی کرد آن پیر / هر سو رشش نیافت تدبیر
می سوخت پدر ز سوز فرزند / می گفت باو نصیحت و پند

دیوانه ولی بکار خود بود / پند پدری نداشتش سود

در تعریف قبیلهٔ آن جمیله

در دامن نجد قوم لیلی / از هر طرفی نشسته خیلی
قوم همه اهل حشمت و جاه / افراخته سایبان و خرگاه
سر زده برخ زمانه / خال سیه از سیاه دانه
در هم سپیه و سفید میشان / شد روی زمین دو روی ایشان
گشته همه دشت در چراگاه / بسپته شده بر روندگان راه
میش رمهای آن کریمان / بودی همه با دریتیمان
بخشیده ز رشته خویش بر میش / پشمینه بصد هزار درویش
زان قوم غنی سپهر مرتب / چیده ز قروت پاره کوکب
بر اوج سپهر ماه رخشان / قرصی بود از پنیر ایشان
اشتر گلهای کوه کوهان / گرد دیده ز هر طرف شکوهان
با آن شتران کوه پیکر / فرخنده جمازه جو صرصر
محمل کش آن عروس طناز / می بست بر آن عماری ناز
آن ناقهٔ طرفه ناز پرور / ترجیده لبش ز تابش خور

در گردن آن جمازه مهره … آویخته از هلال زهره
در پاش ز سیم ناب خلخال … گشته سر عاشقانش پامال
در پرده سرانشسته لیلی … وز پرده کنان نشانده خیلی
سیمین ذقنان آن قبیله … گرد آمده پیش آن جمیله
هر سرو قدی سمن عذاری … خوش کرده ز بهر خویش یاری
این یک بکشیده پرده دستی … آن یک بنگار دست بستی
ایشان سخن از لباس کرده … لیلی سخن از پلاس کرده
ایشان بنشاط و دل فروزی … هر یک کرده حریر دوزی
او دوخته چشم بر ره یار … از دوختن حریر بیزار
ایشان بکشیده پرده صد راه … او نیز کشیده لیک صد آه
ایشان رخ خویش کرده گلگون … او کرده ز هجر چهره پرخون
لیلی همه شب میان آن جمع … در آتش و آب بود چون شمع
دادش کس اگر ز مهر پندی … می‌کرد ز پند زهرخندی
گفتش کس اگر ز رسم و دستور … خود را بهانه داشتی دور
رفتی سخنی اگر ز مجنون … میجست ز جای خود که چون چون

چیزی نگذشت بر زبانش … الا مجنون و داستانش
بودش غرض آنکه آردش یاد … میگفت بدختران همزاد
مجنون مجنون پیاپی هم … گوییم بجهد بر یکی دم
هر کس که کند زیاده تکرار … داریم مسلمش در آن کار
پیوسته ز مهر یار غمخوار … بردی بهانه نام دلدار
آندم که گذشت ذکر یارش … میریخت سرشک در کنارش
میگفت که آه چون کنم چون … مجنون شده‌ام ز عشق مجنون
نه طاقت رنج و درد دوری … نه تاب تحمل و صبوری
درد دل خویش با که گویم … مقصود خود از در که جویم
ای باد صبا تویی توانی … کز من خبری بدو رسانی
آندم که دهی ز من پیامش … گویی ز زبان من سلامش
کای سوخته چیست حال زارت … وی غمزده کیست غمگسارت
چونی ز فراق رویم ای دوست … من خود ز غمت چه گویم ای دوست
چون می‌رهی از غم جدایی … آواره کوی ما کجایی
غمهای مرا که سینه کاهست … شادی رخ که عذرخواهست

گر بگذردت این و آن روز   شبها بچه سانی ای جگرسوز
از حال دلت که میکند یاد   بیداد مرا که میدهد داد
ای شمع بیا و سوز من بین   در فرقت خویش روز من بین
من هم ز تو گشته فراقم   جفتم بغمت گر از تو طاقم
ای دوست بیا دوای من کن   فکر من و وای وای من کن
مثلت نه حریف رنج و دردم   دانی که زنم نه چون تو مردم
زن ز آتش عشق بیش سوزد   خاشاک ضعیف بیش سوزد
آن مهر سپهر مه جبینان   وان غنچه باغ نازنینان
کشتی غم و درد خویش با خویش   زان بر تپش کرد و دلی شود ریش

خواستگاری کردن پدر مجنون دل افکار لیلی را جهت تسکین دل فرزند

بیقرار

خواننده بکر این عماری   زین گونه نمود خواستگاری
کان سوخته دل چو شد پریشان   گفتند گروه نیک کیشان
این کار گذشت از تامل   نتوان کردن دگر تحمل
مجنون خراب حال بیکس   وهم است که جان دهد ازین بس
بر ما فرض است چاره او   بدحال شده ستاره او

در چاره او نهیم گامی   زان کام بر آوریم کامی
کردند ز روی مهربانی   در راه طلب جمازه رانی
در دشت طلب سرشک باران   کردند جمازهای شترسواران
از عامریان چو چشمه خیلی   رفتند بسوی قوم لیلی
دیدند چو قوم آن قبیله   کامد مهمان سوی قبیله
کردند بجهد کارسازی   رفتند بمهمان نوازی
گفتند بصد زبان صلاشان   بردند بمیهمان سراشان
از مایدهای نعمت و ناز   سرگوشه شدند نزل پرداز
چون دست ز خوردنی کشیدند   از خوردن و خوردنی رمیدند
پیران سخن گذار عاقل   کردند ز نقل نقل محفل
با هم پدران آن دو دلجوی   گفتند حکایتی ز هر سوی
بیچاره عامری بتقریب   افسانه خویش کرد ترتیب
گفتش بتواضع و تامل   کاورده ام از پسر تجمل
برگی ز درخت خویش مشیب   پیوند کنش بنخل خوشزیب
دارم ز پی نثار این کار   دینار بقطار و زر بخروار

بهر تو ز لعل ناب دادی در — این دامن دشت را کنم پر
از زنگی و رومی دل افروز — بخشم بتو بیش از شب و روز
هندو بچگان کنم طفیلیت — بیرون ز شمار خیل خیلیت
از ناقهٔ شد و بختی پست — هر چند خیال میکنی پست
هر چند ز جنس گوسپند ان — خواهی دهمت هزار چندان
شهانه بزر کنم شاخ خر — دارم ادوات کینه هم پر
تقصیر مکن که کار خیر است — مجنون سگ کوی تو نه غیر است
گفتش بجواب مرد عاقل — کای بهتر و مهتر قبایل
گویم سخنی اگر نپیچی — باید که ز راستی نپیچی
فرزند تو زشت و دیو خویست — دیوانه و شد و هرزه گویست
خویشی بتو گر خوش است هر چند — خود را نتوان در آتش افکند
عاقل بخورد ز مار زهر — هرگز بامید مهره اش زهر
زهری بگمان نمی توان خورد — وز بهر کسان نمی توان مرد
هر چند خوش است خنجر زر — خود را نبرید کس بآن سر
دانی که مرا نه با تو جنگی است — دا ز تو و خویشی تو ننگی است

این کار دلی نه کار سهلی است — دیوانهٔ تو نه یار اهلی است
در خویش تو صد هزار خویش است — وین مرهم تو بلای ریش است
مپسند عزیز دانه ام را — وان طرفه دری یگانه ام را
در دام خبان ددی گرفتار — و ز تیغ خبان بدی در آزار
خرمهره و در چه لایق هم — کی دیو و فرشته بوده همدم
طوطی که بجغد هم نفس کرد — بلبل که بزاغ در قفس کرد
مجنون ز ترانه آب روی — مجنون ز ترانه گفت و گوی
مجنون ز ترانه سخن کوش — مجنون ز ترانه دانش هوش
آن هم نه که بعد روز کاری — دارد دگری باز و امید کاری
دایم بگروه رند و اوباش — در میکده ها سبو کشد فاش
تهمت زدگان کوی و بازار — پیوسته باو مصاحب و یار
مجری طبعان باو در آمیز — ز اهل صلاح کرده پرهیز
هر جا که بدیست همدم اوست — در میکده باده محرم اوست
بد نام تری ازو نه بینم — خود کام تری ازو نه بینم
مجنون تو دور از آشنائیست — دیوانه چه مرد کدخدائیست

مگشای باین سخن دهن را / رنجور مساز خویشتن را
لیلی که بصد هزار نازش / پرورده ام از سر نیازش
هرگز ندهم بدو بخود کام / زنهار مکن تصور خام
این کار نه رفتنی است از پیش / تکلیف مکن مرا ازین بیش
اندیشهٔ تو عجب دل خواه / واقع نشود نعوذ بالله
از هر طرفم هزار دشمن / دانی که چها کنند با من
باید که رضای من بجویی / در روی من این سخن نگویی
آن پیر شکسته حال مظلوم / برخاست ز جای خویش محروم
خجلت زده زان دل پریش / رفتند سوی قبیلهٔ خویش

در تعریف مجنون دردمند آن عاشق مستمند

مجنون که ز عشق آتشی بود / آن عاشقیش بلاکشی بود
زنهار مخوانش ای برادر / دیوانه چو این گروه ابتر
فهم سخنش نکرد باقل / دیوانه نهاد نام عاقل
آن سالک عشق کاملی بود / دیوانه نبود عاقلی بود
بر لب نگذر ز جنون رسیدش / صبح شب عشق میدمیدش
از آتش شوق در دلش تف / در جوشش ذوق بر لبش کف
هر اشک ز دیده اش که شوق / گرداب دگر ز قلزم ذوق
بر خرقهٔ کهنه بخیهٔ نو / از تخم محبت اندرش جو
دل بود ز داغهاش روشن / چون خانه ز تابدان روزن
سرخیل سپاه دردناکان / سرحلقهٔ خیل سینه چاکان
معمار سراچهٔ ملامت / ویران کن خانهٔ سلامت
بدنام دیار ننگ و ناموس / دهقان ده دریغ و افسوس
در دهر نکرده خانه آباد / وز رنج عمارت آمد آزاد
هر در که نشانده داشت بشکست / وز بستن و باز کردنش رست
دستار و ردا شدش فراموش / آسوده ز بار گردن و دوش
چون پای برهنه می توان زیست / کفش از غم کفش و موزه
از اهل جهان نبود خرسند / خود را بطریق جذبه افکند
در صحبت خلق درد سر دید / دامن ز میان خلق در چید
یاری که از و دلی خورد آب / کم جوی که هست نایاب
زین سنگ صفتان آدمی روی / آیین وفا و مهر کم جوی

هستند نکو نما بسی چند | در صورت آدمی ددی چند
مجنون که طریق عشق پیمود | دایم بنماز و روزه می بود
آن پاک سرشت چاک دامن | همچون گل تازه پاک دامن
می شست که بود گریان | از آب دو دیده لوث عصیان
می کرد فغان چو لاابالی | می ساخت درون ز رنج خالی
شبها که کشید از جگر آه | شد ز آتش آه روشنش راه
سرمست نه از شراب انگور | در رقص نه از صدای طنبور
داغش نه ز آتش و فتیله | دردش نه ز گل رخ قبیله
بی هوش نه ز باده دگر بود | وز باده و جام بیخبر بود
یارب همه را نجسته و نیاز | از باده عشق بیخبر ساز

بردن پدر مجنون اندوهگین مجنون زار نزد عابد گوشه نشین

دل سوخته ناتوان درهم | بر ریش چنین نهاد مرهم
کان خاک بساط خار پاشش | وان اشک فشان باه و داشش
هر روز ز رنج زارتر شد | وز غم خوردن نزارتر شد
آشفته بگرد هر در و دشت | سرگشته چو گرد باد می گشت

در دیده سرشک و در دل آزار | در سینه سنان و در جگر خار
هر روز بتر ز روز دیگر | هر دم گریان ز سوز دیگر
نه بر سر کوی دوست راهش | نه جای دگر قرارگاهش
روزی که مباد کس بآن روز | سوزی که کسی نه بیند آن سوز
روزی خویشان از و پریشان | کردند باتفاق ایشان
گویند بود بزرگواری | منزلگاهش درون غاری
حاجتگه خلق آستانش | مفتاح دعا بود زبانش
سلطان سریر ملک دین است | شاهنشه کشور یقین است
شاهیست نه با خراج محتاج | بر فرق ز ترک عالمش تاج
محراب نشین چو دین دایم | مانند ملک همیشه صایم
در گوشه مزرع قناعت | از آب وضو کند زراعت
بنشاند ز دانهای تسبیح | در باغ جنان نهال تشریح
آمد بتواضعش عصا پیش | خم کرده بصدق گردن خویش
شاید که بیمن آن نکو مرد | مجنون برهد ز محنت و درد
زین در که کلید ناپدید است | انگشت دعای او کلید است

آن سوخته را بریم پیشش / باشد که کند دوای ریشش
چون راست نمود این روایت / رخ شد همه بر آن کنایت
آن پیر پسر ز دست داده / در دست پسر ز پا فتاده
برخواست بجست و جوی فرزند / آن شاخ بمیوه آرزومند
میگشت بقامت خمیده / می زد پی وحشی رمیده
گرد در و دشت جستش انبوه / تا بردش پیش بدامن کوه
کوهی بسپهر سرکشیل / ور پیشک ملامت آذریل
بود ابر بهار برق آن کوه / از آتش آه و دود اندوه
بادش دم سرد مستمندان / باران همه اشک دردمندان
هر لاله که سر زده بخاره / پیراهن کشته گشت پاره
هر سوی ز چشم اشکباری / در دامن کوه چشمه ساری
آن پیر حزین بگرد آن کوه / می جست نشان ز کوه اندوه
دیدش که ز سنگ بر چپیسته / در بیخ کریوه نشسته
بیچاره دردمند مسکین / سر بر زانو نهاده غمگین
غیر از غم یار محرمی نه / جز ناله زار همدمی نه

آمد سوی آن ستم رسیده / از بار غمش قد خمیده
بنشست بگریه پیش فرزند / گفت این غم و قهر و غصه تا چند
تا کی ز پی هوس دویدن / جور و ستم عتاب کشیدن
شد عمر تمام و نا تمامی / صد بار بسوختی و خامی
زین گونه مباش مست و مدهوش / وز من مکن این چنین فراموش
زینسان که ز دوستی کنی بس / تو هم نشناسیم ازین پس
گرتوانی که سر زمانی / گیری خبری ز ناتوانی
مجنون شکسته از سر سوز / گفت ای شب تیره مرا روز
گاهی بطریق رسم یاری / می کن سوی دوستان گذاری
زین کوکبه پیر و ناتوانم / پیداست که چند زنده مانم
دور فلکم کند چو فانی / ای جان پدر دگر تو دانی
هر پای که بر زمین نهادی / بر چشم من حزین نهادی
هم پشت منی و هم پناهم / آیا عذرت چگونه خواهم
ای صاحب عقل و رای و تدبیر / هستم من دردمند معذور
باشی ببیتی اگر فشار / از حالت من شوی خبردار

آنرا که نسوخت پای تا دست   آگه نبود که سوز عشقی چیست
تشویش مکش من مرا پند   بستم بکمند عشق در بند
دارو مکن که چشم کورست   وز دیده کور نور دورست
صد بار فزونترم ار مودی   بنگر که چه صعبها نمودی
دانی که ز رنج سیاهی موی   هرگز نرود بشستن روی
القصه پدر گرفت دستش   از شهر ببرد پیش چستش
برد از سر گریه و نیازش   تا خلوت شیخ چاره سازش
گفت ای پدر این نه سهل کاریست   زین در همه درد را دوایست
از صدق در آ و چاره اش ساز   کانجا در بسته اش شود باز
در چاره کار خویشتن کوش   وز جام خلاص جرعه نوش
استاد پدر بصدق بردن   تا گوش کند سخن ز مجنون
مجنون ز ره نیاز زد گام   در خلوت آن خجسته فرجام
چون خلوت شیخ شد مقامش   کرد از سر نیستی سلامش
با صدق دل آن بزرگوارش   بگرفت بمهر در کنارش
عاشق بنشست پیش درویش   با جان فکار و سینه ریش

گفت ای گل گلشن حقیقت   وی گوهر مخزن طریقت
ای خاک در تو سجده گاهم   وی سایهٔ دولتت پناهم
گویند مرا ز عشق کن پس   از عشق چگونه بس کند کس
عشقیست تمام حاصل من   وز عشق سرشته شد گل من
با عشق یکی شدست جانم   بی عشق چگونه زنده مانم
از بهر خدا بکن دعایی   کز برکت آن رسم بجایی
آن دم که بسجده آوری روی   اندر حق من همین دعا گوی
تا جان بودم درین کهن دار   باشد غم و درد لیلی ام یار
زآلایش عمر چون شوم پاک   با دم غم دوست مونس خاک
روزی که رسد نوید حشرم   هم با غم او کنند حشرم
بی محنت و رنج یار جانی   یارب که مباد زندگانی
خواهم که نماید آن چمن بر   هر لحظه بچشم من نکوتر
یارب که زیاده باد هر روز   عشق من و حسن آن دل افروز
بشنید پدر چو قول مجنون   گردید دلش ز درد پرخون
برکند دل از هوای فرزند   ببرید طمع ز نسل و پیوند

بیچاره بصد غم و دو صد درد / سوی کس کوی خویش رو کرد

گفت ای بد و نیک جمله امروز / نومید شوید از آن جگرسوز

زان مظهر لطف ذات بیچون / رسوایی خویش جست مجنون

آن لحظه که کار ما شدی راست / او محنت و رنج خویش میخواست

سررشته بخت چون شود گم / پیدا نشود بسعی مردم

خار و خس خشک در بهاران / خرم نشود ز آب باران

باید همه دست از او بشویید / آن به که دگر از او نگویید

خواستن پسر ابن سلام لیلی را بآرزو و مجنون محروم ماندن از خان وصال او

مشاطه این عروس دلجوی / زین گونه کشید شانه در موی

کان حور لقا عروس مهوش / و آن عشوه نمای نگار دلکش

چون ماه دو هفته شد هلالش / شد نخل ریاض جان نهالش

از گلشن حسن آن پری روی / می برد صبا بهر طرف بوی

در مرز و منی حکایت او / بر هر ورقی روایت او

بود ابن سلام نامداری / در خیل عرب بزرگواری

بودش پسری چو سرو آزاد / میداد بعشق حسن را داد

سرفتنه خیل خوب رویان / شوریده بنفشه مویان

در سر هوس خیال لیلیش / در دل نه بجز وصال لیلیش

با جان غم لیلیش درآمیخت / لیلی بکیش و اشک میریخت

او نیز ز عشق گشت مجنون / وز ورطه عقل رفت بیرون

شد سرو قدش ز عشق او دال / شد ابن سلام واقف حال

از حال پسر چو گشت آگاه / برخواست بجست و جوی آن ماه

آمد سوی قوم آن جمیله / تا خویش شود بآن قبیله

بودش غرض آنکه در نهفت / با گوهر طاق آن شود جفت

آراسته بهر مهر دختر / یک چند غلام ماه پیکر

زنگی بچگان جامه گلگون / چون مردم دیده غرقه در خون

ترکان خطای حله مشکین / چون عارض خویش و زلف پرچین

از بار شکر جمازها لنگ / در تنگ شکر جهان شده تنگ

آمد بهزار حشمت و جاه / تا منزلگاه یار دلخواه

چون شد پدر عروس آگه / کامد مهمان ز راه ناگه

ناموس گرش پی تجمل کرد / استقبالش و پی بدل کرد
خلوت کردند مرد و با هم / آنجا نه بجز شمال محرم
کرد این بسلام قصه آغاز / پیش پدر عروس طناز
گفت ای سر و سرور قبایل / وی با خرد و نکو شمایل
خواهم که کنی ز روی اخلاص / فرزند مرا به بندگی خاص
دانم که نه درخور تو باشد / خواهم که سگ در تو باشد
گفتش بجواب آن خردمند / فرزند توام بجای فرزند
فرزند تو برگزیده من / فرزند تو نور دیده من
اعیان قبیله را طلب کرد / بنیاد عروسی و طرب کرد
آن جمع ز روی ارجمندی / کردند بنای عقدبندی
بستند نکاح زهره و ماه / لیلی نه ولی ز غصه آگاه
آندم که شنید این سخن را / زد چاک ز غصه پیرهن را
کای چرخ فلک چه کار کردی / یارب چو منی فگار کردی
ریزند بتیغ اگر مرا خون / با کس نرسم مگر بمجنون
ماییم و غم فراق آن یار / ما را نبود بدیگری کار

میگفت بخویش این حکایت / میکرد ز بخت بد شکایت
مشاطه بآن بجا بلوسی / کش زیب دهد پی عروسی
هر خال که زد بروی آن حور / او کرد بناخن از رخش دور
کین خال خوشست بر رخ آل / من روسیهم نبایدم خال
سرخی که زدند بر عذارش / میشست ز چشم اشکبارش
کین چهره ز خون دل گلگون / آن به که بود ز هجر مجنون
آن نیل که بر رخش کشیدی / کز چشم بد کسان رهیدی
میبرد ز روی خود بمعجر / کین نیل بمجرمست درخور
بر روی زد سفیده لیلی / کین روسیاهیست اولی
مشاطه نهاد طشت پیشش / زد دست و کشید پیش خویشش
گفتش که بگیر تیغ و برخیز / اینک سر و طشت خون من ریز
گفتند بمادرش که لیلی / گوید از عشق وای و ویلی
زآواز بلند گوید اکنون / من نام زدم ز بهر مجنون
مادر شد ازین حدیث در تاب / آمد سوی او دو دیده پرآب
گفتش بشنو ز من نصیحت / خود را و مرا مکن فضیحت

دانی که عرب چه بد کنانند / چون در پی عیب مردمانند
در معرکه داستان کنندت / رسوای همه جهان کنندت
از من اگرت نباشد آزرم / از روی پدر نبایدت شرم
راضی نشوی اگر باین کار / خویشان من از تو جمله بیزار
پیزار خلق دهیم یکسر / وز ننگ تو وارهیم دیگر
دختر شده زین فسانه چون زر / با مادر خویش گفت از قهر
کای مادرم این همه فغان چیست / بی عیب بگوی در جهان کیست
در دهر کسی کجاست بی عیب / زین غم نبود خداست بی عیب
کارم پس ازین بجان رسیده / وین کارد باستخوان رسیده
با خویش و قبیله نیست کارم / نبود کس من بغیر یارم
گیرم که پدر بمن بیاریست / با پنجه حرو پس لا حکارست
کو باش جدا برادر من / برگشت دو چنین ز دو خرمن
نبود ز فراق خواهرم غم / هرگز نبود دو روز با هم
کو خال ببین دگر بسویم / از خال پس است خال رویم
مادر نبود نیز نیست کاری / ما را ز جهان بس است یاری

کو هر که رسید با خریدار / زان پس بصدف نباشدش کار
بگریست چو تیز گشت خشمش / بادام تر آمد آن دو چشمش
بر برگ چمن گلاب میزد / بر آتش گونه آب میزد
آمد چو عروس طرفه شام / در پرده سرای عنبرین فام
از وحشت مشاعل کواکب / گردید فروغ روز غایب
در گرد عروس دختران جمع / او در وسطه گشت مر طرف شمع
هر سو شده شمع پیش سروی / آتش شده بر سرش تذروی
شد بزم فروز شمع کافور / چون پیر سفید پوش پر نور
گردید چو شمعها فروزان / شد مجمر زر نگار سوزان
از بوی خوش عبیر و عنبر / شد مغز دماغها معطر
آمد بسوی عروس داماد / با خاطر خرم و دلی شاد
چون دست بدست ولی سپا کرد / او دست در آستین نهان کرد
میخواست که رو نهد برویش / برتافت بخشم رو ز سویش
چون کرد بطوق غبغبش دست / سر برد بجیب و تکمه را بست
گریان بهزار آه و ناله / گفتش بخدا ترا حواله

گر بوس پس لبت با من افسوس / بگذار که پات را دهم بوس
آن نوش دهان تلخ کامان / بپیچید بجعد پا بدامان
بگرفت که آردش در آغوش / مالید عذار در روی در دوش
بر روی زدش طپانچه سخت / زان گونه که در قفا دراخت
گفتش چه خیال خام داری / گل بوی مکن ز کام داری
این مرغ ترا نمی شود رام / وین کار نمی رسد بانجام
این تخت مقام تاجداریست / وین خطبه بنام شهریاریست
زین پیش مکن شکوفه خودرا / بیهوده مساز رنجه خودرا
گر کوزه کند فلک ز خاکم / دستت نرسد بدست پاکم
رنجه مبر تو فکر کار خود کن / اندیشه روز کار خود کن
خلوتگه من ترا حرم نیست / مجنون من از تو نیز کم نیست
دهقان نچشیده میوه باغ / خواهد که برایگان خورد زاغ
او سوخته در نیازمندی / لیلی بمقام خودپسندی
هرچند که سعی کرد داماد / آن در بکلید سعی نکشاد
بر دست نگار طرفه نیرنگ / آخر نگرفت جنبش رنگ

نامه نوشتن مجنون اشک ریز بلیلی کرشمه انگیز

منشی صحیفهای هجران / بر نامه چنین نوشت عنوان
کان کشته غریب مهجور / وز یار و دیار خویشتن دور
در دامن نجد بود دلتنگ / میکرد ببخت خویشتن جنگ
کامد ز قبیله اش عجوزی / عفریت نهاد پشت کوزی
هم شیره بپیر زال عالم / بوده ز بنیرهاش آدم
روی ترشش پیر زد دوی / مانند هوای ابر در دی
باده سنجی ز پیه ربانی / بودش دهنی چو دیگدانی
بگشاد زبان که ای جگرسوز / دلدار تو شد عروس دی روز
برگشت ز عهد و قول بشکست / بگسیخت ز تو بغیر پیوست
آن عهدشکن نساخت با تو / دیدی که چه نقش باخت با تو
بر رغم تو همچو جام باده / لب بر لب دیگری نهاده
خوبان زمانه ای برادر / از یکدگرند بی وفاتر
کس بر نخورد ز باغ خوبان / کی نور دهد چراغ خوبان
شمع رخشان نه شب فروز است / آن شعله بهر خانه سوز است

مجنون چو شنید قول آن زن / زد چاک ز غصه جامه بر تن

این قصه رسید چون بگوشش / گشتی ز دماغ رفت هوشش

گشت از پی سوز نامه پرداز / کرد از ره غصه قصه آغاز

چون کرد خرام خامهٔ او / این بود طراز نامهٔ او

کای مهر سپهر بیوفایی / پیمان شکن این چنین چرایی

کو تاج وفا ترا تبارک / دلدار نوت بود مبارک

کو آن همه عهد و قول و سوگند / کو شرط طریق مهر و پیوند

گر عهد شکست و کرد فا رفت / حق نمک از میان کجا رفت

هر چند شدی بغیر دمساز / ما را ز نظر چنین مینداز

یار نو اگر چه دلپذیر است / از یار کهن کجا گزیر است

گر سرخ گل است چون گلزار / باشد چو خس خار نیز در کار

دانی بمنت چه وعدها بود / هرگز بتو این گمان کجا بود

بگذر ز غمت جفا کشیدم / وز بدگویان جفا شنیدم

آخر ز تو بهره دیگری برد / وز نخل تو میوه دیگری خورد

در کار تو رفت عقل و دینم / آخر ز تو بود بهره اینم

کاهم بسخن فریب دادی / از وعده گهی شکیب دادی

ای کج سخن دروغ وعده / دی دلبر بی فروغ وعده

نی از تو و یار بت امیدی / نی بر تو چو عمر اعتمیدی

گر نیست ترا وفا دوا نیست / عمری تو و عمر را وفا نیست

خال سیهت ز چشم من کم / در دیدهٔ غیر گشته مردم

من در غم تو بجان گدازی / تو با دگری بدلنوازی

از مهر توام بسوخت سینه / در سینه ترا هزار کینه

لعل تو بکام غیر شکر / لیک از پی سوزش من اخگر

من بی تو گرفته ام کناری / آسوده تو در کنار یاری

ای دوست ترا وفا نبوده / آیین تو جز جفا نبوده

خوبان جهان که دلربایند / آیا همه چون تو بی وفایند

ای عمر گرفت آنکه در بر / یا رب نخورد ز عمر خود بر

بردی پی اگر خیال غیرت / مردی من ناتوان ز غیرت

بینم چو بدیگریت همدم / خود گوی که چون نمیرم از غم

دادن گله را چنین درازی / دانم نبود ز عشق بازی

چون از تو نبود جشم آنم
بود این گلها همه از آنم

این نامه رسید چون بپایان
بنوشت ز خون دیده عنوان

بسپرد به پیک تیز گامش
تا برد به یار او پیامش

لیلی چو بدید نامهٔ یار
بگریست ز هجر یار خود زار

بپیچید بسان نامه بر خویش
بنهاد دوات و خامه در پیش

کرد از سر درد ان پری یاد
انشای جواب نامه بنیاد

جواب نوشتن لیلی نامهٔ مجنون را و رسانیدن بکوشش آن آتش یکنون را

این نامه بنام کارسازی
کز وی نغمه است رازی

انشاگر نامهای اعمال
خوانندهٔ درجهای احوال

بر لوح ازل بکلک تقدیر
احوال ابد نمود تحریر

طغراکش نامهٔ آسمانی
دانندهٔ صفحهٔ نهانی

انگاه بعد هزار تقریر
حال دل خویش کرد تحریر

کاین نامه که هست از غلط دور
از من بنوای غریب مهجور

ای عاشق دردمند چونی
وی بیدل مستمند چونی

عهدی که نخست با تو بستم
آن عهد کجاست تا که هستم

این لب که شراب لاله گونست
بر مرکه بغیرتت خونست

دانی که مرا نبود باری
در بستن عقد اختیاری

چیزی که باختیار من بود
زان مدعیت نگشت خشنود

یکدم نزد و غمت ز یاد دم
تا ظن نبری که بی تو شادم

از طعنهٔ تلخ لب مکن تر
زهرم مچشان بطعم شکر

چند این گلهای طعنه آمیز
بر ریش دلم شوی نمک ریز

با من دگرت مگر نظر نیست
کز حال دل منت خبر نیست

خاری که همی خلد بپایت
در دیدهٔ من کند سرایت

هر آبله ات ز پای افگار
اشکی بودم ز چشم خونبار

هر گه تو کشیده تیر آهی
در سینهٔ من گشاده راهی

از آتش آه تست سوزم
وز دود دلت سیاه روزم

من هم ز غم تو ناتوانم
وز هجر بلب رسیده جانم

یاری و چه یار مهربانی
اما چکنم که بد گمانی

رنجیده شوی ز هیچ ناگاه
با خوی تو چون کند کسی آه

چندین چه زنی بطعنه تیغم
من کشته شدم بجور دریغم

طعنم چه زنی به بیوفایی … بر من بغلط چنین چرایی
تهمت طلب و بهانه جویی … شیرین دهنی و تلخ گویی
تلخی نبود از آن دهن نغز … کس تلخ ندیده پسته را مغز
برنده ترست گاه بیداد … شمشیر زبان ز تیغ فولاد
ای تیز زبان درشت گویی … کی زخم زبان برآوری دردی
هرچند دل فگار داری … باری بخود اختیار داری
گویی بکسی اگر غم خویش … وهمیت نباشد از پس و پیش
از خانه اگر برون نهی پای … منعت نکند کسی که بادا
مستم من زار دل شکسته … در گوشه محنت نشسته
یک سو غم گفت و گوی مادر … تهدید پدر ز سوی دیگر
از سوی دگر ز ترس دشمن … گیرد غم ننگ و نام دامن
گویم چو بهجر بی غمی خویش … صد بار نگه کنم پس و پیش
گویم پس ازان بگوش آن راز … زان ترس که نشنود کس آواز
خواهم که کنم ز هجر فریاد … از مرگ قرابتی کنم یاد
سازم ببهانه سینه ریش … گریم بهزار دیده بر خویش

چشمم چو کرده دل نگاری … گریان شده بر سر مزاری
من نیز روم در آن میانه … گریم ز غمت بآن بهانه
آهی که برآرم از سر درد … صد گونه بهانه بایدم کرد
با این همه محنت ای جفا کیش … رحمی نکنی برین دل ریش
مردم بسخنی چنین رسانی … بیهوده بر آتشم نشانی
گر نیستی ای رفیق یاری … رحمی بکن و مباش باری
بر آتش اگر نمیزنی آب … از خار و خسش میار در تاب
افتادم و گر نگیریم دست … باری بلگد مرا مکن پست
دانم که ز دوستان جدایی … نبود ز طریق آشنایی
گر دار تو مرا جدا چنین آه … بخت بد و طعنهٔ غرض خواه
گفتم بتو شرح دردهایت … من بعد تو دانی و خدایت
آن نامه که بود شرح دردش … چون گشت تمام مهر کردش
قاصد طلبید و نامه بسپرد … آن نیز بنزد یار او برد
مجنون بدید نامهٔ دوست … افتاد برون چو مغز از پوست
آن رقعه که بود مرهم ریش … پیچید و نهاد بر سر خویش

... همه و جهان و را صید | پی دام بدست او شده قید
شیر از دم خویش جاش رفته | و آنگاه بزیر پاش خفته
زنار خن بر آرزو و پیش | قلاب محبتی بسوی خویش

یک یک پسر چو بخواند نامهٔ یار | او بخت ز گردنش چو طومار
کین نامه بود بوند جانم | تعویذ دل و خط امانم

رفتن لیلی از نزد مجنون پریشان در باغ و او از غیب کردن سوی خویشتن تماشای باغ

چون گشت بهار بار دیگر | مانند بهشت روح پرور
در باغ پی خراش آب | انداخت بنفشه فرش سنجاب
شد بار دگر درخت خندان | ظاهر شدش از شکوفه دندان
از زیر شکوفه میوه پر زد | طوطی بچه پر ز بیضه بر زد
بر روی چو سیم شاهد گل | سرخی زد و شد بلای بلبل
لاله قدح شراب در داد | نرگس ز خمار چشم بگشاد
از مستی ابر پشک ژاله | شد رخنه پیالهای لاله
شد کوه چو دلبران رعنا | در لاله گرفته پا به حنا
از بهر ترنم عنادل | گل شد دف و برگها جلاجل
از بس که خورد ز آب بر بر | دید آبله از حباب در کف
بودند ز همدمان مجنون | جندی همه پی شکیب و محزون
گفتند که آن غریب ناشاد | وقتست که گردد از غم آزاد

فصل جوشش و موسم بهاران
کردند سراغ ازین آتشش
دیدند که جثه با دد و دام
با او دد و دام کرده آرام

رفتند بسوی نجد یاران
دادند بدام و دو نشانش

گشته همه وحشیان ورا صید
شیر از دم خویش جاش رشته
مرغان خس برزار زویش

بی دام بدخت او شده قید
وانگاه بزیر پاش خفته
قلاب محبتی بسویش

یکبار
کین نا
رفتن یا
چون
دریا
شد
از
رب
لا
از
شا
از
از

بودند ز همدمان مجنون
گفتند که آن غریب ناشاد

جندی همه پی سبک دو محیز دن
وقتست که گردد از غم آزاد

تنها چو شده ملول یاران / گردش زده حلقه همچو باران
بهر یرقانش شیر پیشه / پوشیدن زرد کرده پیشه
چون کرده هوای خانه و کو / گنبد زده از برابرش آهو
نزدش ز برای دلنوازی / آهوبره آمده ببازی
در فرقت چشم یار دلجو / خرسند شده بچشم آهو
کرده بدرندگان وطن را / او نیز دریده پیرهن را
از ظلم فراق و جور اندوه / بگرفته بداد دامن کوه
یاران چو به پیش او رسیدند / زیشان دد و دام در رمیدند
مجنون بدید روی خویشان / اندوه دلش فزود از ایشان
برخاست و گردشان پیلای / بگشاد بغل بهر کدامی
انگاه یکی دگر نشستند / گردش بدو یک حلقه بستند
گشتند قرابتان هم آواز / کردند باو نصیحت آغاز
گفتند که ای غریب بیکس / زین شیفتگی نمی کنی بس
ایام غم هجر یار تا کی / زین محنت و انتظار تا کی
در فرقت او تو اشک ریزان / او از تو چو اشک گریزان

بیهوده مباش رنجه زین بیش / یک خنده بجوی راحت خویش
برخیز که موسم فراغ است / وقت گل و سبزهای باغ است
اکنون لب جوی و سبزه بستان / خضر است و کنار آب حیوان
خندد گل و نشنود کس آواز / کز خنده بمانده اش دهن باز
بر برگ بنفشه را جمالی است / بر روی چمن ز سنبل خالی است
بر گلبن سبز آسمانی / بر شاخ شکوفه کهکشانی
هست از گل آتشین لب جوی / همچون لب لعل یار دلجوی
از لاله و یاسمین و سنبل / صحن چمن است یک طبق گل
نرگس پی طفل غنچه تر / در کاسه شیر کرده شکر
عینک شده گل که بلبل پیر / خواند خط بوستان بتحریر
هر غنچه که چون تو تنگ دل بود / اکنون دلش از بهار بگشود
امروز تو هم بکن فراغی / خوش کن دل خویش را بباغی
با همنفسان نشین و برخیز / زین بیش ز دوستان مپرهیز
خوش باش درین جهان فانی / غمناک مباش تا توانی
آن شیفته زان فسانه شد تیز / بگشاد زبان آتش انگیز

گفت ای همه حاضران که یارید / خود را و مرا چه رنجه دارید
من با غم و درد یار شادم / ناید ز نشاط و عیش یادم
بلبل که قفس گرفت مسکن / زندان بودش حریم گلشن
خاطر که ز هجر شد مشوش / از باغ و بهار کی شود خوش
در نرگس باغ اگر سرورست / بی نرگس یار چشم کورست
بی لاله رخان نسیم غبغب / پرخون قدحیست لاله تا لب
شاخ گل ارغوان بی یار / دودیست درو شرار بسیار
هر لاله دهان اژدهامیست / گر بی گل روی دلربا نیست
بی لاله رخی آن پری وش / باشد گل سرخ طشت آتش
بی زلف بنفشه بوی پرخم / نیلی است بنفشه بهر ماتم
با نخل شکوفه گر نه یارست / پر آبله ناتوان زارست
باشد گل تازه بهار رم / گل هیچ دری سرای بارم
زنجیره آب جوی گلزار / زنجیر سگان کوی دلدار
در آدمیان وفا نبینم / آن به که بدام و دد نشینم
صد بار بود سگ موافق / بهتر ز برادر منافق

در روی توان چنان که یارند / در پس همه عیب می شمارند
در طعنه زبان آشنا نیست / تیغ است دو روبه در قفا نیست
در مردمشان آدمی نیست / پیدا اثری ز مردمی نیست
یاران چو هوای کار دیدند / زان سوخته دل طمع بریدند
آخر همه نا امید و محروم / رفتند بجای خویش از آن بوم

نالیدن مجنون از بالین گرفتن درد دوری از درازی شب مهجوری

زین گلشن پیر پر غرایب / چون این گل زرد گشت غایب
زان یک گل زرد اگر نهفت / صد گونه گل سفید بشکفت
از تار دو زلف عنبرین موی / پوشید عروس مشرقی روی
مجنون ز سپهر در شکایت / با ماه و ستاره در حکایت
میگفت که آه ناتوانم / وز هجر لبت رسید جانم
یا مهر بیا این شب سیه کار / در سینه من شکست صد خار
بی خوابی این شب زبون گرد / دیوانگی مرا فزون کرد
این تیره شبم بکشت از غم / ای صبح چرا نمی زنی دم
گر هست ز زاغ خروس جانی / بیدار شود بکن فغانی

بر فرق تو آره باد آن تاج   گر خواب کنی درین شب داج
خنجر شودت زبال شهپر   گر دم نزنی ببردت سر
این شب که فزون زماه و سالست   تا روز رسیدنم محالست
شد عمر نشد سحر هنوزم   فردای قیامتست روزم
این صبح چو باد گشته روپوش   چون من شده خنده اش فراموش
گر دود دل من جگرسوز   پوشید رخ ستاره روز
این مهر سپهر را چه حالست   کز روی نمودنش ملالت
گر مغربی کوی مرد ناگاه   کو بانگ نقارهٔ سحرگاه
گر بر سر عمر رفت از دست   نوبت خود از آن دگر کی هست
آن شیفته حال بی ره و روی   گردید تنش زضعف چون موی
بنشانده سپهر بر رخش گرد   بنشسته چراغش از دم سرد
میکرد در آن شب جدایی   از آتش آه روشنایی
جز دود دلش نبود همدم   ننمود ولی در آن شب آن هم
شبنم رسوا نریخت برخاک   کز دود دلش گریست افلاک
از چرخ برین نجست کوکب   می سوخت زسوز او دل شب

آن عاشق بیدل جگرسوز   بنهاده دو دیده بر ره روز
میگفت که ای سپهر بیداد   از جور تو صد هزار فریاد
زان گونه فغان زار میکرد   کاندر دل خاره کار میکرد

رفتن مجنون بتماشای لیلی و یافتن خاطرش از لیلی تسلی

چون خسرو ملک صبحگاهی   بنشست فراز تخت شاهی
گردید بتیغ مهر یکیک   یکسر همه لعبتهای شب حک
شد موی سیاه شب چو کافور   در روی هوا نمود شد نور
مجنون بهزار محنت و درد   گریان بسوی یار خویش رو کرد
پروانه هوای شمع در سر   میزد بخیال سوختن پر
نخجیر زتیغ کوه چون باد   میرفت بسوی شمع صیاد
دیوانه زجام بیخودی مست   طفلان زعقبش سنگ در دست
میرفت نه صبر و نه قرارش   تا رفت بجلوه گاه یارش
لیلی زدرون خانه اش دید   برخویش چو زلف خویش پیچید
این گفت بخود چو دید حالش   در گردن من بود وبالش
برقع زرخ آن نگار بگشود   وز روزن خانه روی بنمود

آشفته چو دید روی جانان — افتاد ز پا چو ناتوانان

گل چهره ز حال زار مجنون

از دیده فشاند اشک گلگون

بنمود رخ این ز جعد پرتاب — آن داد ز درد چشم را آب

وان مرد و رغصه تو اکنون / دلها دارند غرقه خون

بیزار شدند بهرت از من / بیرون آرند بهرت از من

بربسته پدر ز روی من چشم / بیزار خطم نوشته از خشم

مادر بکند بمن حکایت / خواهر گوید مرا کنایت

از من ببریده هم برادر / منجوست ز قهر بر دمم پر

عمم لبیت ندیده خال رویم / عمم چشم ببسته هم ز سویم

خویشان چو حدیث ما شنیدند / شمشیر بکشتنم کشیدند

بدنام جهان شدم ز عشقت / رسوای کسان شدم ز عشقت

حرفی من و تست در زبانها / در معرکهاست داستانها

دادند گهی ز تیغ وهم / از دادن زهر گاه بیم

گاهم لعنت و گهم بدشنام / کردند هزار گونه ابرام

با این همه از تو بر نگشتم / وز گفت دگر نگشتم

مردم ز من و تو بی نهایت / بردند سخن بهر ولایت

در روی زمین ولایتی نیست / کانجا ز ما حکایتی نیست

در خلوت زاهد زمانه / ذکر من و تو بود فسانه

در میکده مطرب خوش آواز / از قصه ما ترانه پرداز

در ملک عرب چه شیخ و چه شاب / ز افسانهٔ عشق ما کند خواب

گرم سخن آن نگار دلجوی / با عاشق خویش روی در روی

ناگاه صدای پا بر آمد / آن پرده نشین ز جا در آمد

از وهم پدر ز ترس مادر / در پرده نهان شد آن سمنبر

مجنون بشکسته دل افگار / گریان گریان جدا شد از یار

بر دل ز فراق کوه اندوه / رو کرد بسوی دامن کوه

دیدن نوفل مجنون را و دل دادن آن غریب مجنون را

دلخوش کن این غریب دلگیر / در نغمه چنین نمود تحریر

کان سرور عهد خویش نوفل / کز وی شده چشم دشمن احول

روزی بنشاط و عیش در گشت / از جانب کوه نجد بگذشت

مجنون بنشسته بر سر راه / از محنت و درد میکشید آه

پرسید ز حاجبی که این کیست / وین آه و فغان و زاری از چیست

حاجب غم آن غریب کوی / با نوفل گفت موی با موی

نوفل چو شنید حال مجنون / گردید دلش ز درد پر خون

او نیز ز هجر گلعذاری / در سینهٔ خویش داشت خاری
در کوچهٔ عشق چون گذر داشت / از محنت عاشقان خبر داشت
گردید ز بارگی پیاده / تا یار شود بآن فتاده
بنشست و بسوی خویش خواندش / در پهلوی خویشتن نشاندش
گفتش چه کسی و از چه کوئی / حیران شده کدام روئی
آن شیفتهٔ غریب اختر / حال دل خویش گفت یکسر
نوفل شد ازین حدیث در تاب / کرد از سر درد دیده پر آب
گفت ای شه خیل سینه چاکان / وی چشم و چراغ سوزناکان
آزرده مدار خاطر خویش / وز دوری یار خود میندیش
من یار ترا بصلح یا جنگ / سازم ترا ز وی هم پسنگ
اول شومش بزر خریدار / باشد که بزر برآید این کار
با زر نکند چو یار یاری / گویم پس ازان سخن بزاری
گر کار شود بآشتی دیر / زان پس منم و سنان و شمشیر
باید که تو همچو هوشمندان / باشی همه روز شاد و خندان
با اهل خرد نشین و برخیز / از مردم بی ادب بپرهیز

از اهل خرد رسد کمالت / وز بی خردان بود زوالت
زان پیش که کام دل برآید / وان نخل مراد در بر آید
باهم شب و روز در گلستان / سازیم بهر دل شبستان
مشغول کنیم سر زمانی / خود را بطواف بوستانی
گه بر لب رود جام گیریم / کام از می لعل فام گیریم
باشیم گهی ز محنت دل / در هیچ دهی شراب غافل
آریم بشب فسانه بر لب / تا نماید درازی شب
مجنون شکستهٔ دل افگار / گفت ای شه مهربان غمخوار
من هم بتو یک سخن بگویم / بیهوده ره عبث چه پویم
مردم همه سعیهای کاری / کردند مگر ز بخت یاری
بخت از من رو سپیه رمیده / کس رو سیهی چو من ندیده
برگشتن بخت اندکی نیست / در پستی طالعم شکی نیست
بیکار مکن مدار پاسم / من طالع خود نکو شناسم
بگذار مرا درین خرابی / کآبادی حال من نیابی
بیهوده مکن امید دارم / کز دست شده عنان کارم

چون رنج اجل شود نصیبت — کاری نگشاید از طبیبت
بگذار در آب این سپید را — تشویش مده مرا و خود را
نوفل ز حدیث آن مشوش — افروخته گشت همچو آتش
جست از سر جهل نامه پرداز — گفتش بنشین و نامه کن ساز
بنوشت خطی بآن قبیله — در باب نکاح آن جمیله
کرد اول شان بلطف تعظیم — آنگاه ز قهر دادشان بیم
چون بر سر نامه مهر بنهاد — فی الحال بدست قاصدی داد
کین نامه که بسته شد خطابش — باید بمن آوری جوابش
قاصد چو رساند آن وسیله — دادش بکسان آن جمیله
زان نامه چو فهم گشت مقصود — بر کرد از دماغشان دود
سردار قبیله زان برآشفت — آنگه بجواب نامه این گفت
نوفل ملکی برسم و دستور — مست این سخنان ز عقل او دور
گرچه حشم و سپاه دارد — باید حد خود نگاه دارد
آنکس که بود بدانشش رای — ز اندازه چرا برون نهد پای
زان کو نه زبون نیم ما هم — کاهیم بکینه از شما کم

لیلی نشود غذای هر کام — در پیش روی منی منهید این دام
نوفل چو جواب قوم بشنید — چون شیر بعزم جنگ غرید
چندین بلشکر گران پینگ — آورد بسوی جنگ آهنگ
شخصی سوی آن کیان خبر برد — کامد بمصاف نوفل سر

محاربه کردن نوفل بقبیلهٔ لیلی و فرمان ساختن از نوفل از خون جنگ بجواب ایشان و فیصل

چون سلطان صبح چیره روز — گشت از پی سیسین شب جهان سوز
افغان دهیر و کوس برخاست — شد قلب و جناح هر طرف راست

برسود دم تیغهای زرین / زو جسته شرر آتش کین
خورشید بدین سپهر اخضر / از ناله کرنای شد کر
بر باد یلان آهنین تن / سر دیده زره چو سرو آهن
کوس از غم پروران کشور / سینه زده و بتیغ دست بر
مرگ آمد در کمین جانها / جا کرده بگوشه کمانها
باران شد تیر و تیغ کینه / آن دوخته این دریده سینه
از خون یلان و گرد لشکر / گشته زمین و چرخ احمر

سرهای سران فتاده بر خاک / پهلوی دلاوران شده چاک
پیچان ز غم اجل تنگ دم موکس / بیمغز زره و دست و خورده و نوس
در ماتم کشتگان آن کین / نالنده ز درد و تاب زارین
بیمار دو نرگسهای کار ز / در باغ بدن نهال کار ز
در زد اجل آتش بتن پیر / جان برده ز تن ز رودین تیر
در کرد سپاه شعله تیغ / رخشنده مثال برق در میغ
در بیشه درکه دلیران / غرنده مثال نره شیران

[illegible] | [illegible]

آن شیر دلان نمی شدی سیر
از خوردن گرز و تیر و شمشیر

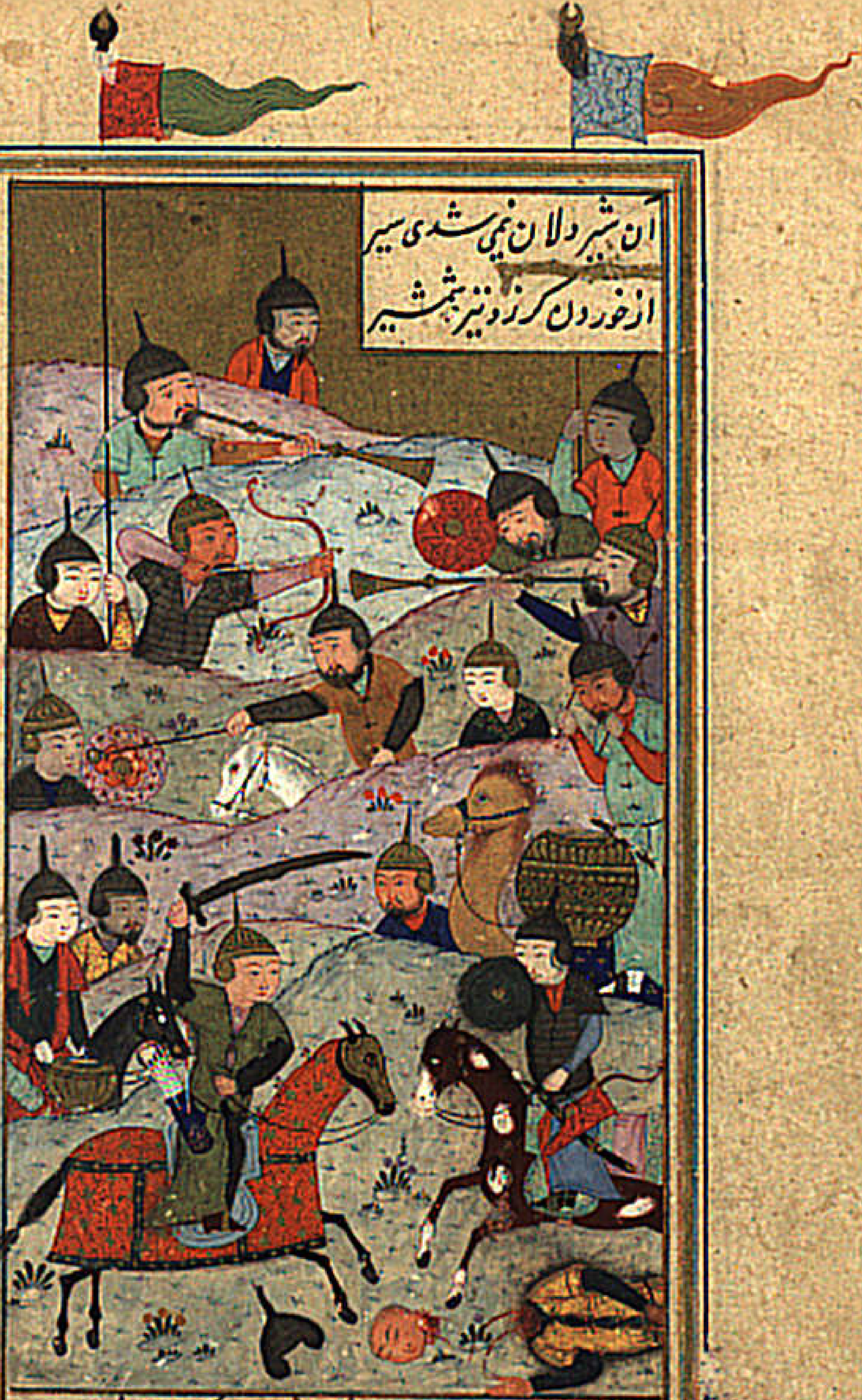

نوفل بمیان چو شیر غران | در دست گرفته تیغ بران

بر فرق کسی که تیغ راندی | پا پس ز قفای تیغ خواندی
افکنده سپر گره در ابرو | با تیغ دو دو شده سخن گو
والای درفش کاویانی | داده همه از کفن نشانی
پران شده مرغ روح از سر | کرده ز پر پریلان پر
هر تیر که پویه داد بر شست | گشته ز پی شهادت انگشت
بر خواسته از میان مدارا | گردیده قیامت آشکارا
انگو نه پس عنان سپرده | یک لحظه با آن جهانش برده
وانگو نفسی عنان کشیده | دستش پس از آن عنان ندیده
دام اجل آمده زره ها | بر رشته عمر از گره ها
شمشیر بریده مهر مردم | گشته ز زمانه مردمی گم
خمهای کمند نیزه راست | در قتل کسان بجوب می بست
مجنون شکسته حال دلتنگ | خجلت زده زان خصومت و جنگ
آن سوخته دل سبی تحمل بود | زان جنگ و نزاع منفعل بود
مغلوب شدند قوم لیلی | وز هر طرفی گریخت خیلی
افتاد عروس را اسیری | کس را نه مجال دستگیری

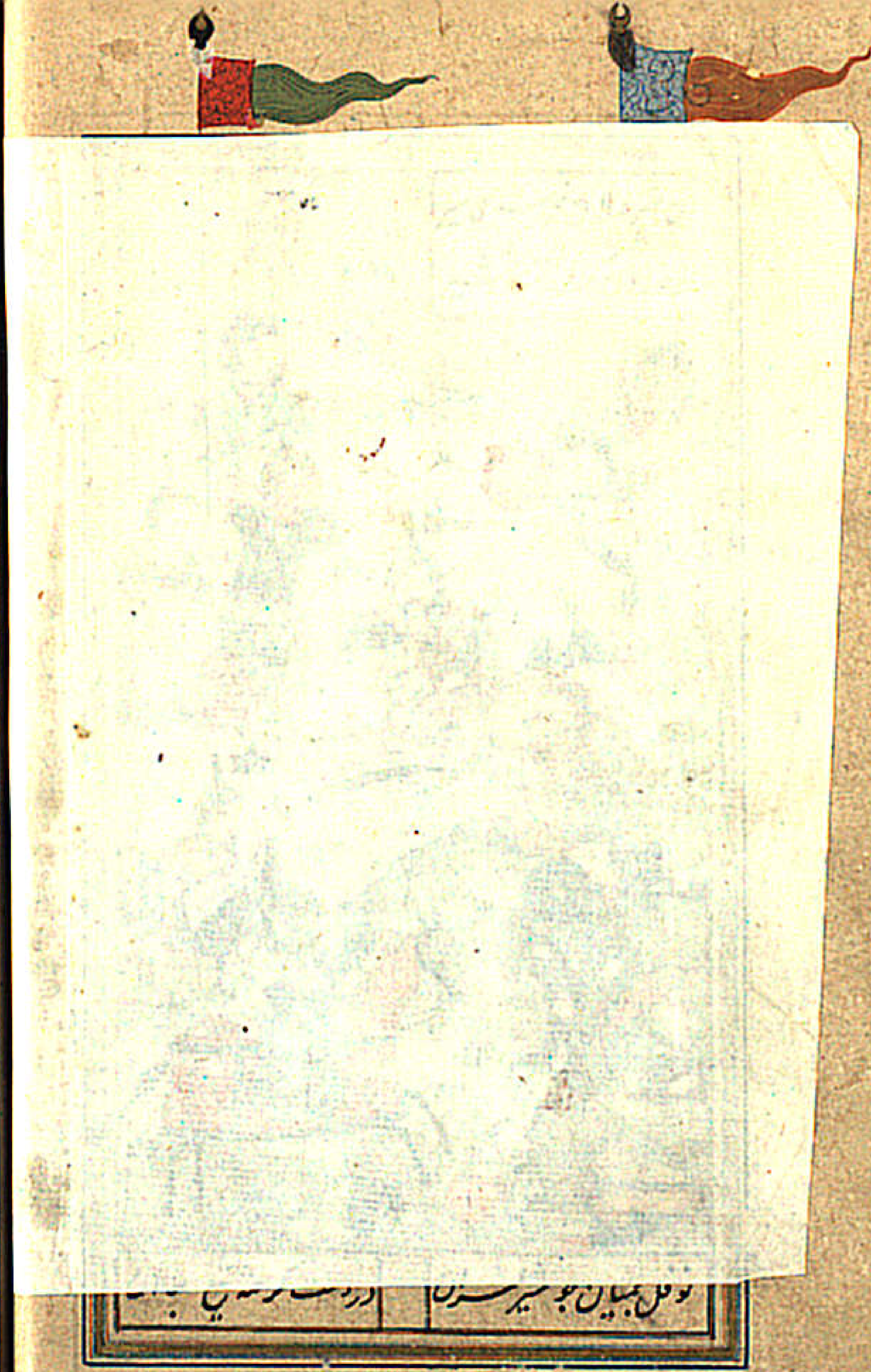

از گردش بی‌ثبات گردون / لیلی شده بود اسیر مجنون
نوفل چو بدید روی لیلی / گفت این صنمت با من اولی
زان پای دلش بماند در گل / شد عاشق زار او بصد دل
گفتا اگرش دهم بمجنون / با این دل زار چون کنم چون
ور عقد ز بهر خویش بندم / مردم همه سرزنش کنندم
آن به که ز سر کار مجنون / سازم که رهیم ز بار مجنون
آن خار چو بر نخیزد از راه / این کار نمی‌شود بدلخواه
فرمود که شربت هلاهل / سازند ز بهر مرد غافل
چون محرم او بیاگه زهر / آورد بمجلس از سر قهر
آن نقشه که بود در نشش زیاد / آن کاسه زهر را باد داد
نوفل بغلط چشید زهری / زان نوش ندید هیچ بهری
آن پر دل عاقل خردمند / افتاد در آن چهی که خود کند
بد کرد و بغیر پیش آمد / مرهم طلبید نیش آمد
آنکس که بدی بود خیالش / دایم ز بدان رسد ملالش
بربست چو نوفل از میان رخت / بگذاشت بغیر دولت و تخت

آمد پدر عروس زیبا / برد آن گل تازه را بیغما
مجنون بشکسته ماند محروم / سرگشته بگرد آن بر و بوم

رسیدن لیلی بمجنون و شادمان شدن آن غمگین محزون

آن شیفته عندلیب این صحن / در نغمه نمود اینچنین لحن
کان روز که مرد نوفل گرد / آمد پدر عروس را برد
مجنون خراب حال خاکی / رو کرد بکوی دردناکی
فصل دی و زمهریر نیزان / گرمی ز جهان شده گریزان
از سردی دی فلک بناکام / میگشت در آفتاب تا شام
نور از حلکی کشیده درهم / خود را بنموده کوته و کم
افتاد ز چرخ برف چون عاج / چون پنبه ز چرخهای حلاج
یخ کنده بپای آب گشته / گلزار ز دی خراب گشته
گرمی ز مزاجها شده دور / فلفل شده سرد همچو کافور
از بهر حیات این جهانی / آتش شده آب زندگانی
از سردی آب مرغ آبی / آورد پناه با کبابی
می‌سوخت تذرو باغ را پر / از حسرت لاله زار اخگر

مجنون بشکسته در جهان روز   از شعلهٔ آه آتش افروز
بر یخ قدمی برهنه پویان   لیلی گویان وصال جویان
آن راه نورد کعبهٔ درد   نعلین ز تختهای یخ کرد
میرفت ز سوز هجر داغش   کافتاد گذر بسوی باغش
نظاره چو کرد بوستان را   ناگاه بدید باغبان را
در بیخ درخت سرو نوخیز   بر پایش نهاده اره تیز
مجنون سوی باغبان روان شد   حامی درخت نوجوان شد
رو کرد بباغبان که ای پیر   از پای درخت اره برگیر
آزاد کنش که طرفه سرویست   دلدادهٔ قامتش تذرویست
این نخل خجسته بی نظیر است   چون قامت یار دلپذیر است
برهم زده گشت باغبان مرد   گفتش بجواب کای جوانمرد
دارم دو سه طفل خرد پیوند   کز سردی دی چو بید لرزند
چیزی که ز مرگشان نجات است   شب آتش و روز آفتاب است
ز اموال جهان مرا بشیزی   نبود بجز این درخت چیزی
طفلان منند چون سمندر   وابسته حیاتشان بآذر

دودی که بماه دی برآید   در دیدهٔ پیر خوشتر آید
از من بخرش اگر توانی   زان تو شود اگر تو دانی
یک چند درم بباغبان داد   کردش ز جفای اره آزاد
آن سرو چمن چو شد علاقش   آزاد از آن زمانست نامش
مجنون ز هوای قد لیلی   با قامت سرو داشت میلی
بنشست بپای سرو آزاد   کرد از قد یار خویشتن یاد
رو کرد بآن نهال زیبا   کای از قد تو دلم شکیبا
آرام دل و حیات جانی   با سایهٔ قد یار مانی
ای سایهٔ تو خط لب جوی   بالات چو قد یار دلجوی
شمعیست قد تو نام سروش   پروانهٔ آتشین تذروش
خضری و ترا عصای موسیست   زان چون خضرت لباس سبز است
بگریست دمی بپای آن سرو   دیدش نفسی بجای آن سرو
نومید لبان لبی نصیبان   ره پیش گرفت چون غریبان
کز طالع سعد و بخت فیروز   در شام گذشته همان روز
لیلی چو مهی فراز محمل   میرفت ز منزلی بمنزل

در خواب شد آن نگار دلجو | بگسست مهار ناقه او

تاریک شبی و ساربان دور | افتاد شتر ز کاروان دور

آن ناقه کناره کرد از راه | رو کرد بجانب چراگاه

لیلی چو ز خواب چشم بگشود | سرگشته میان وادی بود

دور آن گل تازه از چمنها | وز قوم و قبیله مانده تنها

آورد جمازه اش در آن بر | از قید مهار رسته اش سر

آن بادیه بود جای مجنون | آنجا نه کسی ورای مجنون

میگشت بگرد آن بیابان | در جستن رهبری شتابان

میراند جمازه راه و بی راه | مجنون ز قضا نمود ناگاه

آن ماه جمازه راند پیشش | زد نعره و خواند پیش خویشش

کز منزل خود سراغ پرسید | وان فاخته راه باغ پرسید

مجنون شده بود آنچنان زار | کو را نشناخت آن وفادار

وی را نشناخت نیز مجنون | از بس شده بود حسنش افزون

گفتش لیلی که از کجایی | درهم شده اینچنین چرایی

وی شیفته چیست حال و نامت | نسبت بکه می شود تمامت

آن عاشق زار ناشکیبا | گفت ای بت نازنین زیبا

مجنون چو شنید نام جانان | افتاد ز پا چو ناتوانان

لیلی بنشست چون رفیقی | شد بی کس خویش را شفیقی

نامم قیس است و گشته اکنون | از شیفتگی عشق مجنون

لیلی چو شنید این سخن را
از ناقه فکند خویشتن را

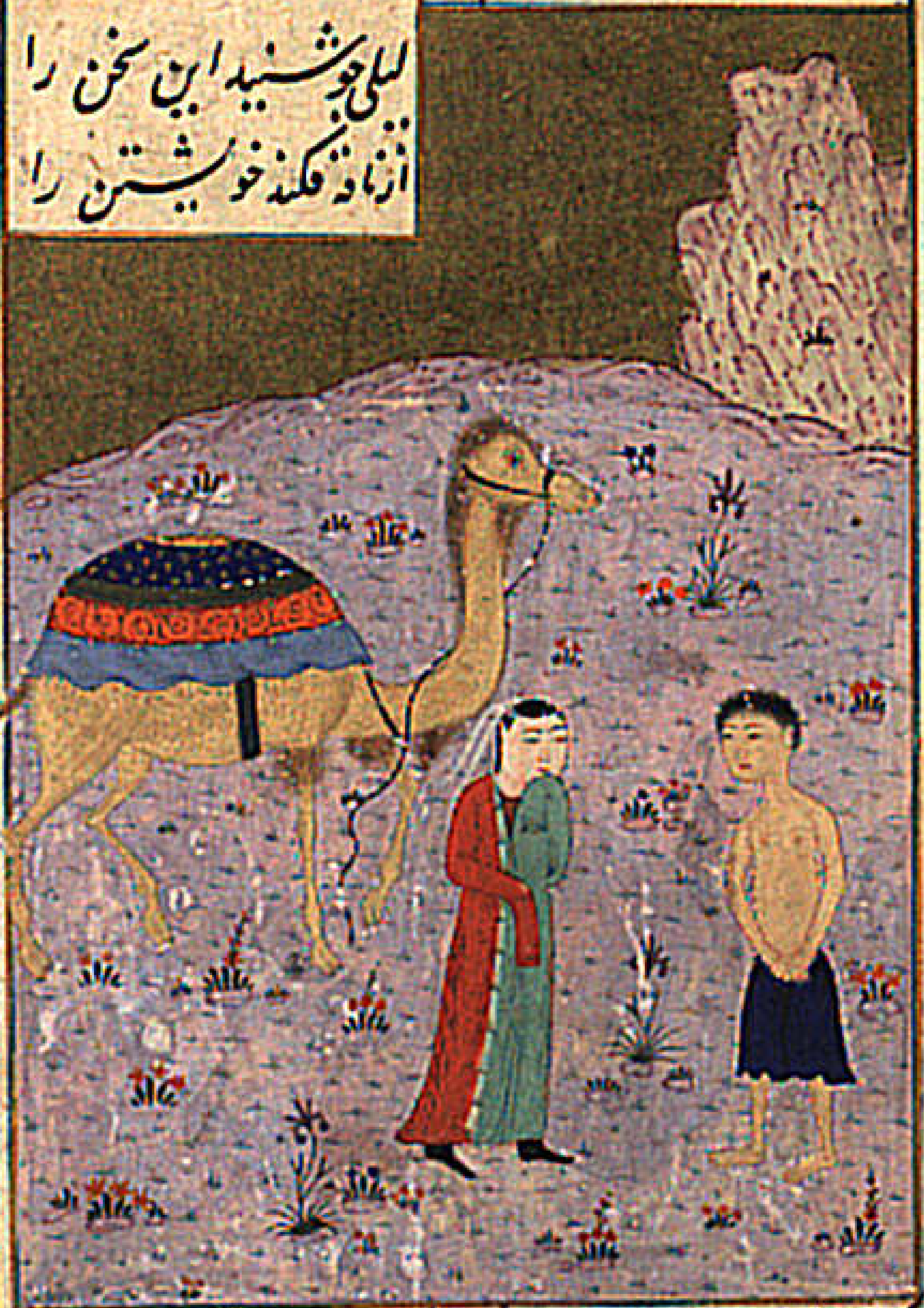

کای شیفته حال لیلی ام من | وز بهر دلت بلیلی ام من

مجنون چو شنید نام جانان | افتاد ز پا چو ناتوانان

لیلی بنشست چون رفیقی | شد بی کس خویش را شفیقی

... لیلی که از ... | ... هم شده ا... چنین جدا

وی شیفته چیست حال و محنت | نسبت بکه می شود تمامت

آن عاشق زار ناشکیبا | گفت ای بت نازنین و زیبا

آن سر که بخاک ره فتادش / بر زانوی خویشتن نهادش

آدان خوشش را وطن ساخت / بالین ز کنار خویشتن ساخت

اشک از رخ آن غریب غمناک / می‌کرد با آستین خود پاک

آمد چو بوده بر قرارش / برداشت سر از کنار یارش

کای دوست تو بی نشسته با من / وز غیر چنین کشیده دامن

این رخ که نمود بی حجابی / ترسم که بود خیال و خوابی

در خواب بود گر این وصالم / بیداری من شود وبالم

وین صورت اگر همین خیال است / آن دم که نه پیشش چه حالست

مجنون غم خویش باز می‌گفت / افسانهٔ جان گداز می‌گفت

لیلی بجواب لب نفرسود / بگشاد ز طرز در بیالود

کای تشنه جگر چرا خوری غم / بر کف بودت زلال زمزم

وی سوخته دل مباش محزون / گردید فلک بکامت اکنون

ای عاشق زار غم گذارم / مقصود تو چیست تا برآرم

آن به که دهیم دست باهم / وانگه بهم بپر ز عالم

یک لحظه ز هم جدا نباشیم / با هیچ کس آشنا نباشیم

مجنون ز حدیث یار دلجوی / گریان شد و گفت ای سمن روی

افتد بمنت چو هم عنانی / در سرزنشش غریب مانی

دروازهٔ شهر را توان بست / نتوان دهن مخالفان بست

آن به که نهان ازین و آنت / نزدیک پدر برم روانت

ترسم ندهد اگر وصالت / قانع شوم از تو خیالت

زین پس منم و خیالت ای دوست / تا دست دهد وصالت ای دوست

برخاست ز روی مهربانی / آورد بمنزلش نهانی

وانگاه شکسته حال برگشت / رو کرد بجانب در و دشت

میرفت نه مرده و نه زنده / صد چاک به پیرهن فکنده

میگفت بدرد آن جگرخون / از دوری دوست چون کنم چون

ای دوست ترا بخواب دیدم / با تشنه لبم سراب دیدم

افتاد دری بدستم از غیب / آوخ چه کنم فتاد از جیب

آمد ز قضا همای در دام / وز شومی بخت بد نشد رام

از طالع سست و بخت ناشاد / لب تشنه ز بحر گشته ام باز

بیخواست مسیح شد طبیبم / دردا که نشد شفا نصیبم

خضرم سوی چشمه راه بر شد / لب خشک بماند و دیده تر شد
افتاد نواله از دهانم / آن نوش نشد نصیب جانم
می ساخت بدرد و غم باکام / می بود رفیق با دد و دام

وفات یافتن لیلی و تمام نشدن قبایل عرب از طرفی خیلی

چون موسم صرصر خزان شد / بی برگ و نصیب بوستان شد
کرد بدر لرزه خزانی / رخساره باغ زعفرانی
شد دیده نرگس چمن زرد / رنج یرقانش ناتوان کرد
افکند شکوفه حله از دوش / شد صحن چمن از آن کفن پوش
گشتند بنفشهای خوش بوی / در ضعف کبودی لب جوی
هر شاخ که داشت میوه تر / چون شاخ گوزن گشت بی بر
بگرفت زبان تیز سوسن / اندرو حلقش فتاد توچین
چون رنج رسید بوستان را / خون ریخت ز دیده ارغوان را
گلهای چمن بباد رفتند / از دیده نهان ز باد رفتند
بکشاد ز سر کلاله سنبل / شد موی گشاده در غم گل
آن شاخ که بود برگ ریخت / تابوت شدش چو تیره انگیخت

بی برگ بماند شاخ نسرین / شد چهره نسترن پر از چین
پیمانه لاله پر شد از باد / بیچاره شد و ز پا در افتاد
هر مرغ که بود نغمه پرداز / از باد خنک گرفتش آواز
ماند آب زلال از تکاپوی / افلیج شد و نرفت در جوی
خون در تن لاله خشک گردید / خود را بکفن چو مشک پیچید
آمد همه خانهای بلبل / در وقت رحیل هودج گل
ماتم کده شد نشیمن باغ / فریاد کنان ز هر طرف زاغ
زاغان ز عزای باغ محزون / جامه سیه و دو دیده پر خون
ناگاه بوقت برگ ریزان / شد در چمن تگرگ ریزان
آن سرور گل رخان آفاق / یعنی لیلی بدلبری طاق
یک شب بهزار عشوه و ناز / در خواب شد آن عروس طناز
دید آن بت سرو قد موزون / در خواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب / بیدار شد آن نگار در تب
لیلی که یگانه زمان بود / با مهر سپهر توامان بود
در اوج گرفت آفتابش / وز تابش تب نماند تابش

لیلی و هزار حشمت و جاه / مجنون و هزار محنت و آه

لیلی و لبی و صد حکایت / مجنون و شبی و صد شکایت

لیلی و هزار نوش در شهر / مجنون و هزار نیش در دهر

لیلی چو گلی شکفته خرم / زآسیب تگرگ غصه بی غم

مجنون ز تب فراق در تاب / مانند نهال دور از آب

لیلی و دو چشم فتنه انگیز / مجنون و دو دیده گهر ریز

لیلی و لبی چو لعل دلکش / مجنون و دلی چو لخت آتش

لیلی و کرشمهای دلدوز / مجنون و فغان و آه جانسوز

چون دید نگار عنبرین موی / کز عجز تهی بود ز پرگوی

کردش بکرشمه اشارت / خواندش سوی خویش بی عبارت

قد کرد ز مهر حرمتش راست / از جا ز برایش فتنه برخواست

شد کاه ربا ز رنگ کاهیش / بگشاد زبان بعذر خواهیش

کای عاشق دل نگار جوئی / دی بی کس خار زد در آرجوئی

برخویش ندارم اختیاری / خجلت زده ام ز چون تو یاری

داند که اختیار دختر / پیش پدر است و نزد مادر

تبخاله بر آن لبان چون نوش | با خال سیاه شد هم آغوش
از وحشت زتاب بت عذارش | آتش کده گشت لاله زارش
مشاطه بت چو سرخی مرگ | مالید بر آن رخی چو گل برگ
آمد سوی آن بت حصاری | داماد اجل بخواستگاری
گاهی عرق آن بت یگانه | چون گل زنبش گلاب خانه
زین واقعه چون گذشت چندی | شد زار و نزار و مستمندی
پژمرده شدش عذار ساده | مانند گل گلاب داده
از غایت ضعف آن سمن بر | شد موی میان ز پای تا سر
جز مهره پشت هیچ پیچش | در رشته تن نماند هیچش
آن غبغب چون هلال تابان | تاری شده از زه گریبان
شد زانو و پای آن یگانه | مویی که میش در میانه
حالش که شد آنچنان مبدل | شد نامهٔ مردنش مسجل
گر و آب حیات نوش میکرد | میشد بدهانش دردی درد
پیراهن آل آن پری وش | شد تافته چون شرار آتش
هر چین که بمعجرش فکندی | در گردن او شدی کمندی

پروانه در که داشت زیور | گشت آبله پر آب یک سر
آن طرفه حمایلش بگردن | شد زخم حمایلش بر تن
چاه زنخش که داشت زمزم | گردید پر آب حسرت آن دم
زلف و در گوش آن سمن بر | ماری شد و بیضه ماند در بر
سرخیش همیشه عارض افروخت | آن روز شد آتش و رخش سوخت
از قند لب شکر فشانش | پر شربت مرگ شد دهانش
چون دید که حال او دگر شد | آن علت مرگ بیشتر شد
بگریست بهای های لیلی | برداشت فغان که وای ویلی
با مادر خویش گفت کای یار | یک لحظه غنیمت است دیدار
بنشین که کنیم خیر بادی | وز هم بنشان کنیم یادی
عمریست که زحمتم کشیدی | وز من همه رنج و غصه دیدی
وقت آمده است یار غمخوار | از گردن تو سبک کنم بار
خواهم که چنین ای نکو زن | جز سنگ لحد گرانی از من
باید نکشد کسی ز من بار | من بعد مگر جنازه بردار
جا تنگ نگردد از وجودم | الا لحدی که می شنودم

دور فلکم دهد چو بر باد / آری بدعا کهی ز من یاد
هرچند نه ز من شکیبا / دارم ز تو نیز یک تمنا
روزی که بقهر جاودانی / رو آرم ازین جهان فانی
آوازه آن اسیر ما را / وان کشته زخم تیز ما را
احوال مرا چنانکه دانی / کویی بطریق ترجمانی
برگوی که شمع جان گدازان / وی چشم و چراغ عشقبازان
لیلی ز غم تو رفت در خاک / پاک آمد و رفت همچنان پاک
گور است کنون طرب سرایش / خشت لحد است متکایش
هر شمع که بر مزار سوزد / از آتش مهر تو فروزد
لوحی که نهاده بر سر خاک / گردید زبان حال آن پاک
تا با تو کند دمی حکایت / وز جور جهان کند شکایت
سنگیش که بر سر مزار است / از کوه غم تو یادگار است
هر داغ که بر دلش نهانست / مهری ز نگین مهربانست
نیلی که کشیده بر عذارش / داغ حبشیست بهر یارش
هر زخم جفا که بر تن اوست / حرفی ز وفای تست ای دوست

آن سوخته دل ز بی نصیبی / آورد چو روی در غریبی
این بود که رفت بر زبانش / آن دم که ز تن رمید جانش
مردیم در انتظار رویت / بردیم بخاک آرزویت
جان با سگ کوی تو سپردیم / وز کوی غم تو جان نبردیم
رفتیم درین ره پر آشوب / بر یاد تو ای بعشق منسوب
در راه وفا اگر نه سست / زود آی که چشم بر ره تست
با دلبر خویش گر دهم راز / بی وهم رقیب عشق می باز
بی منت دیده کن نظاره / وز ورطهٔ هجر کن کناره
باشیم بهم دو یار دلسوز / بی طعنهٔ دشمنان شب و روز
از خشت لحد بروی اغیار / فی الحال برآوریم دیوار
وز لوح مزارها دو دلجوی / بندیم دری بروی بدگوی
باشیم بجامنی که در وی / هرگز نرسد رقیب از پی
بر بستر خاک بی ملامت / همخانه شویم تا قیامت
من زان توام تو زان من باش / من جان توام تو جان من باش
این گفت و سپرد جان بجانان / آسود ز خیل ناتوانان

چون از تن خسته جان برآمد — فریاد از این و آن برآمد
شد چشم سپاه آن سمن بر — ماتم کده سپاه در بر
آن وسمه کشیده ابروش هم — پوشیده کبود بهر ماتم
خوبان ختنش مو بریدند — چون سنبل همه جامها دریدند
کشتند بگرد تخت لیلی — [illegible]
آن مادر پیر مهربانش — سر دیده چو چشم ناتوانش
جامه سیه و سرشک باران — چون ابر سیاه در بهاران
با قد خم ضعیف چون مویی — رخساره ز درد راشد آبرویی
خوبان عرب در آن تباهی — چون مردم دیده در سیاهی

کشتند دریغ و درد وی کنند — گه مجر و گاه مویه کنند
کای سرو چرا ز ما بریدی — جز مهر و وفا ز ما چه دیدی
دردا که ز پیش چشم رفتی — زین بی گنهان بخشم رفتی
ای گل چه به رو تمام سوتی — دی بخود من چرا خموشی
سرو آن تنهان و دل فریبت — کو آن همه حسن و لطف و زیبت
شستند بعنبر و گلابش — آویختند کفن به رخ نقابش
زیبیده شد آن عروس زیبا — آراسته از کفن تن دیبا
کافور زدند بر کتانش — گر گرمی دل رهاند آتش
آراسته گشت آن سمن بر — شد حلهٔ آن جهانش زیور

تابوتش را بتان چون حور — بردند ز خانه جانب گور

رفته خلایق از پس و پیش

دلهای فگار و سینه ریش

میرفت جنازه بر سر دوش — مانندهٔ مردمان بیهوش

شد سینه کنان بماتمش خاک — تا جا دهدش بسینهٔ چاک
قاضی قضا گرفت دستش — با شوهر گور عقد بستش
زان آب حیات خاک جان یافت — وز مرده حیات جاودان یافت
کردند بنا بگرد آن خاک — قصری که کشید سر بر افلاک
خشتش نه ز آب و خاک کردند — از غالیه و گلاب کردند
بر فرق کشید چرخ چون تاج — از صبح ز بهر او گچ عاج
آمد چو ز لاجورد بیرون — شد ناسخ طاق سبز گردون
شد طاق کبود او پدیدار — چون وسمه کشیده ابروی یار
خورشید همی گرفت از دور — از شیشهٔ تابدان او نور
هر چوب که تختهٔ دری بود — از نخل قد سمن بری بود
زنجیر درش نه آهنین بود — گیسوی سیاه حور عین بود
زنگیش که زیور در آمد — زلفین کج معنبر آمد
آن روضه رسید چون بانجام — کردند بهشت ثانیش نام
خوبان عرب بجای حوران — کردند در آن بهشت جولان
زان حور و بهشت عالم افروز — بنگر که نشان نماند امروز

پس قصر که سر کشد بر افلاک
تا در نگری شود طل خاک

آن سبزه که میدمد بهاران
باشد خط سبز گلعذاران

هر لاله که بر کنار جوییست
رنگش ز عذار لاله روییست

هر برگ که بر سر چناریست
خالی شده دست مال داریست

هر خشت که فرش آستانیست
آماده قالب شهانیست

این گردش چرخ هیچ در هیچ
مست اول و آخرش همه هیچ

این سنبل و گل که بر دمد از خاک
گردد به بر و رخ خار و خاشاک

هر سرو سهی که باغبان کشت
آخر همه هیزم است و انگشت

زنهار درین جهان فانی
غمناک مباش تا توانی

گر بی درمی مباش رنجور
ور با درمی مگرد مغرور

آن عشق سرشت پاک دامان
جان کرد فدای راه جانان

گر نیک نظر کنیم ای دل
هستیم ز اصل کار غافل

او نیز ز دست دیگری خورد
وز محنت و رنج دیگری مرد

مجنون بهمان بهانه بود
وین کشتن او فسانه بود

هر کس بهانه ازین باغ
چون لاله برفت بر جگر داغ

ما نیز بدرد و داغ انبوه
از پی برویم با صد اندوه

وفات یافتن مجنون آن سوخته دل جگر خون

غمخواره این غذای ناگاه
در نوحه چنین بر آورد آه

کان پیر زنی ستم رسیده
وآن سوخته حال رنج دیده

چون شاخ بنفشه قامتش خم
در نیل نشسته بهر ماتم

شبها ز فراق غمگذارش
تا روز گریست بر مزارش

از سیل سرشک شسته دل
در آتش و آب کرده منزل

زان خار که در جگر خلیدش
خونابه بروی می چکیدش

میکند ز درد آن دفینه
چون لوح سپر مزار سینه

کای بی وطن غریب چونی
وی بیکس بی نصیب چونی

آن تن که به از گل و سمن بود
آزرده ز تار پیرهن بود

چون می رود ای غریب دل تنگ
در زیر دو صد هزار من سنگ

پر بود ز تو فضای آفاق
چون شد لحدت منظر و طاق

آن آب که عارض پاک
افسوس که خورد آخرش خاک

دندان در مثالت ای حور
گم گشته دریغ در لب گور

طرفه دهنت که بود پسته   یا رب ز چه سنگ شد شکسته
سویت گذری ندارم ای دوست   وز تو خبری ندارم ای دوست
ای گل نه رهی که سویت آیم   سوی تو مگر ببویت آیم
بی صبر چنین صبور چونی   در خانهٔ تنگ گور چونی
مشکین رسنت که تابدار است   پیچیده بر آن کدام مار است
آن خال که دانهٔ سرور است   تا در دهن کدام مور است
وان لعل لبت که قوت جانهاست   در زیر کدام سنگ خاراست
بی تو من خسته باغ بی بر   مانده صدفی تهی ز گوهر
گل رفته بباد و خار مانده   بی گل به خار و زار مانده
میزد ز غمش طپانچه بر روی   میداد بباد مجعد و موی
رخ چار نگار و چشم پرخون   گردید روان بسوی مجنون
آمد ز ره و نشست پیشش   کز خار آماسش کند ریشش
مجنون چو بدید روی آن زن   برجست و دوید سوی آن زن
کای مادر من چه حالت است این   یا رب چه بلا ملالت است این
گفتش که مپرس حالتم را   می بین و بدان ملالتم را

برقی ز هوا فتاد ناخوش   در خرمن بخت ما ز آتش
چون آتش مرگ زد زبانه   ما را ز میانه سوخت خانه
یوسف بدلی که بود با من   گرگ اجلش درید دامن
از باد فنا چراغ مقصود   بنشست و جهان سیه شد از دود
رسم طرب از جهان بر افتاد   آیین نشاط رفت بر باد
بختی نه که آن نه شد نگونسار   چشمی نبود که نیست خونبار
دامان مراد ناگهان آه   از دست برفت وای و یلاه
مقصود من و تو رفت از دست   بر روی من و تو بخت در بست
از هجر رخی تو مرد لیلی   جز درد و غمت نبرد لیلی
لیلی چو ز مادر جهان زاد   مجنون می گشت تا که جان داد
با عشق تو زاد هم بآن مرد   اندوه ترا بآن جهان برد
آن گل که بدل شکست خاری   جز تو نگذاشت یادگاری
آن به که بهم دو یار دلسوز   گرییم ز درد او شب و روز
باشیم بهم دو بلبل زار   نالیم در آرزوی گل زار
در گوشهٔ این سراچهٔ غم   گوییم غم فراق با هم

ما مرده که کشته ایم زارش   سوزیم چو شمع بر مزارش
در تیره شب دراز دیجور   سوزد دو چراغ به ده نور
مجنون چو شنید این سخن را   زد چاک ز غصه پیرهن را
کای غافل یاوه گو چه گفتی   وی خار جفا چه گل شکفتی
گفتی سخنی چو نیشتر کاری   چون داد زبانت آه یاری
بر حال من فقیر دل ریش   رحمت نیامد ای بد اندیش
این گفت و ز پا فتاد بیهوش   از گفت و شنید گشت خاموش
آمد چو بخود پس از زمانی   این بود سخنش ز ناتوانی
کای جان ز تو تشنه سینه ام خشک   از سینه بسوی لب کن آهنگ
وی باد برون رو از دماغم   شد روز اجل بکش چراغم
ای پیک اجل مرا تو هم زود   از مژده مرگ ساز خشنود
وقت آمد ای نفس کزین بس   از رفتن و آمدن کنی پس
ای مرگ محل جان سپاریست   تقصیر مکن که وقت یاریست
ای آب خورش بریده شو   پدرود شو ای حیات پدرود
یارب برهان ازین عذابم   مپسند چنین در اضطرابم

رنج اجلش بتن در آمد   درد پسر مرگ بر سر آمد
افتاد بخاک ره غریبی   وز کام زمانه بی نصیبی
در زیر سرش بجای بالشت   بنهاده غریب ناتوان خشت
نه همره و همدمی ببالین   جز کوزه شکسته سفالین
نه کس که ره طبیب پوید   یا خود کفن غریب جوید
یاری نه که از ره ارادت   گوید که مردنش شهادت
نه کس که کند وصیتش گوش   نه آنکه کشد جنازه بر دوش
بالین شده خشت و خاک بستر   افتاده ز پا غریب ابتر
آمد سویش ابر همچو احباب   شد خیمه و بر لبش چکاند آب
ابر از غم او ز رعد و باران   نالید و گریست همچو یاران
میکرد غریب ناتوانی   تعجیل که جان دهد روانی
تا زود رود بسوی یارش   گیرد ز پی سفر کنارش
آمد چو زمان فیض روحش   نازل شد از آسمان فتوحش
چون دید مقام دوستان را   لیلی گویان سپرد جان را
چون طایر روح رستش از دام   فریاد بر آمد از دد و دام

دیدند چو آنچنان سباعش | کردند غریو در وداعش

گردش دد و دام حلقه بستند
چنگال زدند و سینه خستند

زین واقعه گرد باد در دشت | آهی شد و از سپهر بگذشت

در ماتم او بسی سیه پوش | از سایه دود شاد بیهوش

سرناز زمانه را نیازست | هر شمع مزار را گدازست

دیدند چو آنچنان سیاعش | کردند غریو دد وداعش

زین واقعه گرد باد در دشت | آهی شد و از سپهر بگذشت

در ماتم او بسی سیه پوش | از سایهٔ دد فتاده بیهوش

گرده پسرو پا برهنه آهو | از شاخ و میش بماتم او

زان واقعه تیز گشت رنجور | می کند به پنجه قبر او گور

نخجیر بسوی او دویده | کرگس غسل ده باب دیده

جان داده چو عنکبوت دیدش | از رشته جان کفن تنیدش

ناگه ز قضای آسمانی | در بادیه چنانکه دانی

چون مرد شکسته حال شیدا | شد قافله حجاز پیدا

آن لحظه که حاجیان رسیدند | از صولتشان ددان رمیدند

دیدند که مرده فتاده | بر خاک نیاز رو نهاده

اسباب رهش چو ساز کردند | آن قوم بر او نماز کردند

آنگاه بسوی گور بردند | با خاک مذلتش سپردند

او رفت و رویم ما ز دنبال | آخر همه را بود همین حال

هر سبز که گشت بوستانی | کازار نیافت از خزانی

سروی که چمن نخواست از جای | کاخر تبری نخورد بر پای

سرناز زمانه را نیاز است | هر شمع فراز را گداز است

در دهر کجاست صبحگاهی / کش نیست ز پی شب سیاهی
طفلی که ز ما در جهان زاد / از سیلی مرگ نیست آزاد
این سفله که نام شد سپهرش / یک سر همه کینه است مهرش
سر رشتهٔ مهر او کمندیست / آزار گلوی دردمندیست
دنیا نبود بجز فریبی / هان تا نزبایدت زیبی
کی شاید دهر با تو یاریست / بازی ده چون تو صد هزار است
این نقش جهان خیال و خوابست / وین قلزم آسمان سرابست
یارب بکنی ز بحر آبم / سرگشته بسوی این سرابم
یارب برسالت رسولت / یا حرمت هر که شد قبولت
یارب بسخا و جود حیدر / با عزت آل هشت پیمبر
یارب بکریمی کریمان / با آب دو دیدهٔ یتیمان
یارب بزمین و آسمانت / با صدق و صفای دوستانت
یارب بصفای پاک دینان / با مهر و وفای نازنینان
کان روز که عاشق بصد درد / از مجلس دوستان شود فرد
ای واهب جمله کریمان / روزی کنیش لقای ایمان

خاتمهٔ این نامهٔ نامی و با آخر رسیدن این صحیفهٔ گرامی

آن گنج فشان ملک معنی / گنجینه گشای گنجه یعنی
منشی صحیفه‌های نامی / سلطان سخن دران نظامی
شد پیشکه شاعری بنامش / صد خسرو دهلوی غلامش
گشت اول بزم نظم ساقی / نگذاشت ز صاف باده باقی
آمیخت بآن می معانی / آن خضر وش آب زندگانی
دردا د رحیق روح پرور / بی منت جام و منت ساغر
بزم خوش و ساقی جوانمرد / در سر نفسی خمی تهی کرد
هر جرعه که مانده بود از وی / بشکست خمار چند و از پی
آن هم بسخن وری فسانه / در خیل سخنوران یگانه
صاحب هنری بلند پایه / در هر هنری تمام مایه
آن سحر سخن نه شاعری کرد / در شیوهٔ نظم ساحری کرد
روزی که نمود ادای این دین / شد با شه گنجه ثانی اثنین
چون دور بمن سپرد ساقی / جز دردی می نبود باقی
ساقی من و اهل بزم مخمور / در حجلهٔ تاک بکر انگور

قحطی و قوم لاابالی — در دست نه غیر جام خالی

شد خضر خیال ره نمونم — نگذاشت چو بیدلان زبونم

زان درد که مانده بود ازان می — گشتم عرقی بگیرم اندر پی

باشد که دمی بآن بهانه — فارغ شوم از غم زمانه

بودم چو بآن متاع لایق — افتاد خیال من موافق

هر قطره عرق که می‌کشیدم — احسنت ز عرش می‌شنیدم

هر کس که بلب رسیدش این نوش — کرد از می اولین فراموش

در قالب نظم جان دمیدم — وز هیچ نگاری آفریدم

سحری بسخن نمودم از نو — کامد بنظاره روح خسرو

هر شعبده‌ام که روی بنمود — آن از دگری غریب‌تر بود

از شعر گهی که بردمی نام — می‌ریخت معانی از در و بام

در پرده فکر بکر بسیار — مشاطه خامه ماند از کار

آن بکر چنانکه سخن سنج — آن روز که می‌نهاد این گنج

شیروانشاهش خراج داری — وز بردع و گنجه باج داری

صبحی که چراغ فکرت افروخت — صد مجمر زر نگاه می‌سوخت

آتش طبعان گنجه پرورد — بودند بآن فسانه درخور

گر جان طلبیدی آن نکورای — لبیک برآمدی ز صد جای

خسرو چو نمود این دلیری — کامد بخیال گنجه گیری

بستند دو صد هزار هندو — در بند کمر بخدمت او

روزی که مرا فتاد در سر — بهره روی آن سمن بر

گردم چو بخویشتن تأمل — همراه نبود جز توکل

با من ز مصاحبان دلسوز — جز آتش دل نبود آن روز

در زاویه نشسته بودم — از هم نفسان گسسته بودم

گشتی چو بآب آرزومند — با بیت چهی بناخنم کند

شبها که در خیال سفتی — وین نکته دلفریب گفتی

بهر قلمش نداشتم شمع — از پی نمی‌شد بیت جمع

چون روز شدی ز باد رفتی — اکثر سخنان بیاد رفتی

از دفتر نظم لی سوادم — ماندی دو سه بیت اگر بیادم

کاغذ نشد آن قدر میسر — کان نیز شود سواد دیگر

پیش بعد ازان بود کم — کان جمله نیامده فراهم

گر یافتی آن خجسته نامان
از هم نفسی خامه سامان

آفاق شدی ز صنعتشان پر
کردی بوجود شان تفاخر

با این همه رنج و محنت و غم
شرمنده نبودم از کسی هم

خوش آنکه ز بهر دنیی دون
از هیچ دری نگشت ممنون

گر یافتمی فراغ بالی
وز دهر نداشتی ملالی

با ملک سخن چو کردمی روی
زآنید ورفته بردمی گوی

افراختمی نوای شاهی
در مملکت سخن کماهی

قدرت بود آن قدر هنوزم
گر شمع خرد جهان فروزم

معموره نظم را سراسر
با تیغ زبان کنم مسخر

این نیز همین مراست در دست
کز قوت جامیم قوی دست

امروز منم بدور جامی
هم پنجه خسرو نظامی

جامی نه که تاج بخش خسرو
آیین سخن ازو شده نو

سلطان سخن وران عالم
زرین سخن و درست خاتم

در شعر سه تن پیمبرانند
قولیست که جملگی بر آنند

فردوسی و انوری و سعدی
هر چند که لا نبی بعدی

این خاتم آن سه گانه آمد
چون بی بدل زمانه آمد

دانم که درو سخن نباشد
محتاج بوصف من نباشد

در کشتن خصم خویشتن شیر
فارغ بود از سنان و شمشیر

او را که بود چو او حمایت
از دهر چرا کند شکایت

مقصودم نه ازین سخن سرایست
مقصود طبیعت آزمایست

این نامه رسید چون باتمام
لیلی مجنون نهادمش نام

شرطست بگاه خوان کشیدن
زان پیشترک نمک چشیدن

این سحر که گشت عالم افروز
آمد آتشی ز پرتو روز

وین طرفه شکوفه نو آیین
باشد گل میوه های نوشین

این دوده که نوک خامه بنمود
از آتش فکرتم بود دود

زین تا ز حدیث روح پرور
پیداست نهایت سخن ور

از شوخی طبع سحر پنجم
می بود هوای پنج گنجم

افتاد ز بعد مدتی رنج
در دست مرا کلید یک گنج

هست این هوسم که بار دیگر
کوشم در آن چهار دیگر

باشد که خدا دهد مرادم
سازد ز کمال لطف شادم

شیرین و خسرو

می بود همیشه شوق اتمام — کز خرمن گنجه خوشه چینم

صد شکر که شد میسر آخر — وین بخت رسید بر سر آخر

این نامهٔ نام بخش نامی — چون یافت سعادت تمامی

کردند ندا ازین کهن دیر

کاحسنت احسنت تم بالخیر

خداوندا العشتم زندگی ده / بفرقم تاج عز بندگی نه

من نادان که هستم طفل این راه / کن از لوح دلم تعلیم الله

الف الله را شمع فروزان / وزان روشن شب تاریک روان

پی قرب حق ارباب محبت / ز لاشش کرده قلاب محبت

ز طوق های او نزدیک وه / گریبان هدایت را بود زه

بود سرفرجه اش از راه تحقیق / دری کز وی در آید اهل توفیق

الهی در حریمی ده مرا راه / که باشد کنگر ایوانش الله

بسوی بد به نقطیت محتاج / که از الله بر فرقش نهی تاج

خدایا جانب خویشم نشان ده / ز شر نفس بد کیشم امان ده

جلا ده دیدهٔ جانم الهی / عطا کن نور ایمانم کماهی

مدر خویش گویا کن زبانم / ز شیرینی آن خوش کن دهانم

مرا کاری که می باید بر آن دار / بلند آوازه گردانم در آن کار

دری کش شه پیام در روزگاران / مشرف کن بگوش شهریاران

مر آن گل را چراغ بوستان گوی / که زآن یابد دماغ دوستان بوی

چو بنمود این عروس طره بکر / رخ زیبای خود از غمزهٔ فکر

بسوی این چنین شیرین شمایل / دل نظارگی را ساز مایل

بده هر لحظه شیرینیش از نو / که هست این زادهٔ شیرین و خسرو

چنان برفرق نه از چین تاجش / که با مشاطه نبود احتیاجش

در آن کاری که ایزد کرد یاری / نمی بیند کسی زان شرمساری

بیا ای طوطی فکرت سخن گوی / که میگردد بکامت این کهن گوی

برو ای خامه این ره را تبارک / که آمد این سفر بر ما مبارک

ز هر حرفی که گردی نکته پرداز / بنام ایزد چو کن آغاز

افتتاح نامه بنام پادشاهی که اورنگ نشینان تاج بخش تاج و اورنگ احتیاج نشسته راه او‌اند و مستغنیان بارگاه استغنا کمر بندگی میان

بنام آنکه ما را زندگی داد / وزان پس مژدهٔ پایندگی داد

[illegible]

پی بازیچه این کودک خاک / ز پروین مهره بند مهد افلاک
نگون سازندهٔ تخت منی گوی / زبون دارندهٔ بخت دلی گوی
یکی را خواند کافر تا براند / یکی را گفت مؤمن تا بخواند
نه مؤمن را به دینش آگهی بود / نه کافر را ز کفرش گمرهی بود
یکی را داد از نعمت جهانی / یکی را کرد حاجتمند نانی
نه این را ساخت مفلس از زشتکاری / نه آن را کرد منعم از حمایت
نه رزق این کم و نه زان بیش / خورد هر کس ز خوانش قسمت خویش
زنی آبی یکی را جان برآرد / یکی را عمر در نان سر آرد
بود زین هر دو ترکیب در معاشش / نه از افراط و نی تفریط باکش
ز هستی هر کرا داده نشانی / ز بهر شکر او دارد زبانی
بشکر او زبان آب در کام / بود جنبان و باشد همیش نام
فلک پیوسته سرگردان بیادش / عصا بر کف بود از گردبادش
بکوهست این که می بینی فلک سای / زمین در جنبش از برخاستن جای
دوتا زین خوبیان همین بود / کنندش پیچ در محراب ابرو
بود هر برگ لاله از پی حال / زبانی در بیان وصف او لال

نفس را قدرتش از حرف جان بخش / زبان را از نکتش روان بخش
خرد بخشیده تا او را بدانیم / ز گرد عنبر او دامن برفشانیم
چو قرآن داد ما را پیش گاهی / که هر سطرش به مقصود است راهی
ز باغ صنع او طوبی نهالی / ز کلک او سواد دهر خالی
بر آب از آدمی زد نقش زیبا / که باقی ماند همچون نقش دیبا
گرفت از پنجه خورشید ناخن / که بستان ماه نو ابروی خود کن
چمن پرداز باغ آفرینش / نظر بخشای نرگسهای بینش
حلی بند عروسان بهاری / خرام آموز کبک کوهساری
قد افراز سهی سروان خلخ / جمال افروز رعنایان گل رخ
جفا آموز چشمان غزالان / شکیبایی دهی دلهای نالان
ملاحت بخش شیرینان پر شور / سلامت دار غمگینان مهجور
طراز آرای خلعتهای امید / ملون ساز نعمتهای جاوید
قلم در خط کش سرنا صوابی / زره بردار سد سر کجالی
خطا پوش خطای عذرخواهان / براه آرندهٔ گم کرده راهان
مقرنس ساز این طاق مقوس / مقوس بند این زیبا مفرش

بنفشه در سجودش خاک بوسان
خمیده همچو پیر عمر دوسان

صنوبر را که تن خالی ز جان است
ز انفاس صبا تسبیح خوانست

درین بستان سرا چه خار و چه خس
شدند آگاه ز خویش آگاه و بس

ولی ما همچنان از کار غافل
نشسته پیش پا از پای غافل

مناجات به زبانی همگنان عاصی با امیدواری خلاصی از معاصی

خداوندا عدم ماوای ما بود
مقام بی مقامی جای ما بود

ز فکر این جهان آسوده بودیم
حدیث آن جهان نشنیده بودیم

ز نادانی نه ما را خار در گل
نه از سودای دانش بار بر دل

ز نیک و بد همه خاموش بودیم
ز خواب نیستی بیهوش بودیم

ز هیچ انگیختی این نقش بر هیچ
نهادی این همه بنیاد بر هیچ

پس آنگه زید و عمرو نام کردی
ز نعمتهای خویش انعام کردی

ز قرآن وعدهٔ آینده دادی
نوید نعمت پاینده دادی

با مر و نهی کردی رهنمونی
معین ساختی چندی و چونی

ولی از ما بجز عصیان نیامد
طریق و شیوهٔ احسان نیامد

اگر فردا بفعل ما کنی کار
شود بر ما زبونان کار دشوار

بما مگذار ما را کرده کار را
ز غیر خویشتن باز آر ما را

ز خود غافل مکن ما را زمانی
مران جز نام خود بر سر زبانی

خدایا ما که پیشت اسیران
بایمان دار و با ایمان بمیران

چو آییم از گنه شرمنده پیشت
فرو مگذار هیچ از لطف خویشت

مناجات بتمنای رستگاری خویش از رحیمی که لمعه از لوامع نور رحمتش ظلمت زدای شب عاصیان تیره روزگار است و تضرع بر درگاه کریمی که رشحه از رشحات سحاب مکرمتش کشندهٔ آتش حرمان خانه سوزان

الهی باز کن چشم صوابم
جمال خویش بنمای بی حجابم

چو کردی کردگارا چشم انعام
مکن پوشیده همچون چشم بادام

چو دادی چشم سر چشم سرم ده
دل آگاه و جان حاضرم ده

چراغم را بنور خود برافروز
شبم را ز آفتاب خویش کن روز

ز جاه معصیت آور برونم
بنزهتگاه طاعت خوان درونم

ز هول صورت دیو مناهی
مترسان طفل طبعم را الهی

زن از گریه بر رخساره ام آب
که از غفلت نماند گرم خواب

نباشد طاقت بار گناهم
مکن کوه گنه را بند راهم

گناه و جرم بیش از بیش دارم
ز خود بر جان خود صد نیش دارم

تنم در مسجد و دل در پی لهو / رکوعم زان کجست و سجده‌ام سهو
بغفلت صرف شد نقد جوانیم / تلف گردید گنج زندگانیم
چو پیری بر سر آرد ترکتازم / بکن از خواب غفلت دیده بازم
بروز پیریم یارب نگه دار / که باشم از شب عصیان سیه کار
ز نور خود شبم را روز گردان / بلطف آن روز را فیروز گردان
ز اشک دیده گر عذر خواهم / غبار معصیت بنشان ز راهم
اگرچه زشتیم از پا رجیمست / نیم نومید چون دانم رحیمست
چو بینم روز محشر کرده خویش / سر خجلت چه سان بر دارم از پیش
بروی گر بدی کردم نیاری / مرا پس درد و داغ شرمساری
من نادان اگر نیکم اگر بد / چو اول بنده‌ام خواندی مکن رد
مگردان جز بنام خود زبانم / پر از شهد شهادت کن دهانم
در آن ساعت که زین کاخ پر آشوب / مجرد گردم از مرغوب و ناخوب
ز رحمت یک نظر در کار من کن / سعادت را در آن دم یار من کن
چو از گرد خودی دامن فشانم / بسوی خود رسان دامن کشانم
چو بینی از معاصی شرمگینم / مدد ده از شفیع المذنبینم

خدایا هاشمی را دین ور کن / بکامش پی رو خیر البشر کن
ز دین احمدش ده سربلندی / که یابد در دو عالم ارجمندی
زبان آور کن از نعت رسولش / که باشد نزد اهل دل قبولش

نعت آن شمع شبستان نبوت که مرغان اولی اجنحه پروانه اشعه جمال او بودند

الا ای مقصد طه و یاسین / شفیع المذنبین خیر النبیین
دری شایگانه دریای سرمد / رسول یثرب و بطحی محمد
نبوت را تویی آن نامه در مشت / که از تعظیم دارد مهر بر پشت
ز خوبی سورهٔ یوسف نزار و / چو بسم الله اسمش آمد بر سر ابرو
تویی کون و مکان را قرة العین / طفیل ابروانت قاب قوسین
دو چشمت نرگس ما زاغ دیده / تعالی الله همای زاغ دین
نموده درج لعلت در دندان / نمک افکنده چشمت در نمکدان
چو از نور آفریدت ایزد پاک / نبودی سایه گردی جان بر خاک
ز آدم پیش دادی زینت دین / بود کنت نبیا شاهد این
شدی تا خاتم دست رسالت / سلیمان خاتم افکند از خجالت
ز انفاس مسیحا زندگی یافت / خضر در خدمتت پایندگی یافت

کلیم الله چو دید آن ساعد از برد / ید بیضای خود در آستین برد

نبود آنکس که آموزد ترا حرف / از آنت عمر در مکتب نشد صرف

چه غم گر خط نداری ای نکو فر / که حسن بی‌خطان باشد نکوتر

همه دانش‌وران در دانشت لال / بود طفل رهت عقل کهن سال

چو طفلان عقل در دستت مودب / ز تعلیمت نهاده لوح حکمت

زمین از کوه بسته بر شکم سنگ / که باشد در ریاضت با تو یکرنگ

فلک در حجت وجوبت تبرزاری / زمین بر گرد کوبت خاکساری

براقت گاه یکران گاه رفرف / ملایک در رکابت زمره صف صف

براق برق سیر آمد کمیتت / چه باک از رزمگاه ما رمیت

لوایت را طراز انا فتحناست / خدنگت از الهیهای اذا جاست

نوا با لبت گوید که راز / که خانه‌ات گردد حرم آواز

بیفکندی نظر بر زال عالم / که این کاره ما را نیست محرم

گهی آسودن از غوغای عامت / ارحنی یا بلال آمد کلامت

چو جام وحدتت برد آدمی را / خطابت کلمینی یا حمیرا

چه زیب عرش چه تزیین کرسی / ز بهر تست از مرکب که پرسی

درین گلشن چو دیگر آنچه هستند / تو یی شاخ گل آنها خار پستند

بهم چار یارت یافت آیین / بنای چار رکن کعبه دین

شده زان چار یک رنگ و فادار / جهان را چشم در نظاره‌ات چار

سوی درمانده پی روی در آی / خدا را یا نبی الله نگاهی

برافکن پرده غفلت ز چشم / درون آ و بشارت ده روان خویشم

ز گرد تیره‌ام کحل بصر ده / که از آب زندگی آن خاک در به

شفیع عاصیان آمد زبانت / پناه جمله عالم آستانت

شبی معراج یک سنبل ز باغت / غلط کردم که دودی از چراغت

خلعت ابری پوشیدن آن محرم حجله‌های ماغوی و نظاره کردن نیا [illegible]

شبی پر قدر همچون نافه چین / شده ناف زمین زان نافه مشکین

زمانه حله مشکین فام کرده / سواد دیده را شب نام کرده

عجوز دهر گشته عنبرین موی / شفق گردیده او را سرخی روی

عروسی دان جهان را ماه پیکر / مر آن شب را برو خال معنبر

ز بهر مهر منشور الهی / محمد خاتم آمد شب سیاهی

در آن شب پیک حضرت شد بکام / باحمد از خدا آورد پیغام

[illegible]

پس آنگه مژدهٔ دیدار دادش
بشارتهای وصل یار دادش

بدستش تحفه پس زیبا تمزدی
که جولانش دهد در پای سردی

براق عرش رو در پویه چون برق
مرصع پیکری از پای تا فرق

نگارین صورتی زان سان که خواهی
مصور گشته از نور الهی

خیالی منزلی آرد چو در دل
رسد پیشش از خیال خود بمنزل

دو پانصد ساله ره گر آیدش پیش
نباشد نیمهٔ یک گام او بیش

بود آسایش او در دویدن
رسد تیمارش از منزل بریدن

خوش آید در دمش زان سان تکاپش
که گویی دور گردون شد تکاپش

بروی زنگیان رنگ از جبین
ببیند در دل شب خال مشکین

ز صد فرسنگ در وقت خروشش
صدای پای مور آید بگوشش

اگر خواهد جهان رخشش قوی تن
رود بیرون ز نیم سفت سوزن

پی پیغمبر از چرخ برینش
فرود آورد جبریل امینش

شهی کونین را عزم سفر شد
فراز آن نگار در جلوه گر شد

نخستین از سرای ام هانی
چو کرد آهنگ قصر جاودانی

سوی محراب اقصی شد عنان تاب
چو سجاده بپایش افتاد محراب

وزان جا که پیغمبر پاک
جنیبت راند بر نه طاق افلاک

چو اول آسمان گشتش گذرگاه
نشان خرگهش شد خیمهٔ ماه

دوم تخت برین چون شد مقامش
زمانه پنج نوبت زد بنامش

عطارد شد بدین او هوسناک
پی بعث قلم را کرد مسواک

سیم مینا سرا چون شد وثاقش
عطارد خواند حرف انوقاتش

به پیش زهره چنگ پر خم و تاب
ز بهر طاعتش کرد ید محراب

چو شد منزلگهش ایوان چارم
منور گشت آن فرخنده طارم

ز بهر زینت دین پیمبر
سریر شاه انجم گشت منبر

وزان جا زد علم بر پنجمین بام
مشرف کرد منزلگاه بهرام

وزان پس مشتری را کرد تلقین
ز بینش دید از نو دولت دین

زحل آن ماه را چون مشتری دید
سعادت مندی نیک اختری دید

امامت کرد فوج انبیا را
سر و سرخیل شد اهل صفا را

بساط شش جهت کرد به چون طی
نماند آنجا دگر جبریل از پی

براق تیز رو هم کرد کندی
پی رفرف ز جولان دید شندی

درخت سدره میلش کرد گستاخ
چو یابد میوه مایل میشود شاخ

ز رفرف زد قدم بر فرش والا / کشان دامان ز ساق عرش بالا

ستاده لوح زار از انتظارش / که خواند پیش و گیرد در کنارش

به امید نوازش از لب وی / قلم از خود تهی گردید و شد نی

پس آنگه پادشاه پادشاهان / خطاپوش خطای عذرخواهان

درون بارگاه خاص خواندش / بصد تعظیم بر کرسی نشاندش

منزه دید خود را مغز از پوست / نمودش بی جهت دیدار خود دوست

کمان وار دو تا مقصود ما بین / بتحسین جست از وزه قاب قوسین

رسانیدش بگوش هوش جبار / هزاران نکته جز هم بیک بار

ز قدرت دیده‌ای بنموده بی قیل / دو عالم را بیک دیدن بتفصیل

ز بحر رحمت حق قطره‌ای چست / ز امت گرد عصیان را فرو شست

ز نزهتگاه اعلی در دل شب / سوی این تنگ منزل راند مرکب

جدا شد همچو تیر از قاب قوسین / شد آن آمد شدن یک طرفة العین

چو آمد خواجهٔ عالم بمنزل / گشاد از ناقهٔ مقصود محمل

براه آورد یاران را صلا داد / فراوان دوستداران را عطا داد

ز بهر ما سیه کاران عاصی / کرامت کرد توقیع خلاصی

سوی مقصود ما را ره بری کرد / زبان را قافیه‌دان را یاوری کرد

الهی هاتفی را کن مطیعش / که در روز جزا خواند شفیعش

دهانها چون دو درج خوش عبیر باد / ز دین احمد مرسل دهاد

سبب انشای این نامهٔ نامی و واسطهٔ امادهٔ این نسخهٔ گرامی قبلهٔ ارباب [illegible]

در آن ساعت که از فضل الهی / گشادم چشمهٔ خضر از سیاهی

سخن را روح در قالب دمیدم / سهی سروان موزون آفریدم

ز بهر عشق بازان جگر خون / نوشتم قصهٔ لیلی و مجنون

چو شد پرداخته آن نقش زیبا / هزاران طعنه زد بر نقش دیبا

من آن ابیات را بردم تمامی / بنزد حضرت مخدوم جامی

چو دید آن خسرو ملک معانی / سوادی در وی آب زندگانی

بتحسین گفت احسنت ای جوانمرد / زبان بگشاد و بر من آفرین کرد

که آیین سخن را تازه کردی / درین معنی بلند آوازه کردی

چو گفتی قصهٔ لیلی و مجنون / حدیث عشق ایشان نو شد اکنون

بگو افسانهٔ شیرین و خسرو / که گردد آن دو فرخنده هم نو

من از تحسین وی و همت دون / حکایت کوته کردم ز گردون

سو پیهای جوانی ره زنم بود | غرضهای عجب پیرامنم بود
بمن گفت آن سخن‌دان خردمند | بگویم با تو بشنو نکتهٔ چند
نگو دار این حدیث طرفه را پاس | که هستند اهل دنیا جمع کناس
زکناسان طمع کردن چه دونیست | زموران دانه چیدن پس زبونیست
بگشت و کوی دونان لب میالای | بمدح و دمشان خامه مفرسای
نباشد از طریق ارجمندی | که بر اقبال خر تعوید بندی
نه از عقل است با خر نکته گفتن | زبهر گوش خر دردانه سفتن
نمی‌بندد کسی بر گردن مار | پی ترصیع گرند خلق طومار
جعل کز فضلهٔ حیوان شود شاد | چه لایق باشدش نارنج بغداد
سکنگبه گرچه باشد مایهٔ تن | ولی شو انشش ز آب خضر شستن
ز بهر نقش ناهنجار بدرای | مکن در محفل هر بی‌بصر جای
درون موج دریا بهر چاره | نسازد جعز را کس تخته پاره
زتار عنکبوتان خر کس را | نگردد پوشش تن هیچ کس را
خطا باشد ز بهر استطاعت | باب ناودان کردن زراعت
چو نتواند کسی کز قدرت خویش | کند یک جو ز رزق تو کم و بیش

چرا دنبال کس باید دویدن | ز بهر هیچ ازو منت کشیدن
مکن چون آن دندان طمع تیز | که آفتی در کتاکشهای خونریز
چو مقراض از طمع کم کن دهان باز | که انگشتت رسد در دیدهٔ آز
از آن چون چشم عنکب قدر دیده | که از روی کسان بر بسته دیده
بدامان قناعت پا درون آر | سر از جیب فراغت خوش برون آر
ز اهل فاقه میخواه ارجمندی | بتاج فقر میکن سربلندی
نجویی گرد خوان پادشاهان | که گرد دست آن ز جرم بی‌گناهان
ز آن ماهیچه و دستارخوانست | که چین و معجر بیوه زنانست
در آن هر یک نخود اشک یتیمست | که از چشمش چکانیده لئیمست
مشو با کاسهٔ چینیش مایل | که از چین جبین گردیده حاصل
بسی خون دل بیچاره پالود | که شد پالوده اش انگشت آلود
ترا زیر نگین گنج معانی | چه می‌نالی ز رنج زندگانی
زبان خامه را کن در سخن تیز | گهر ریز از سر کلک گهرریز
گهرها کایدت در درجها رنج | پی بدگوهران آسان مکن خرج
سخن نادر متاعی آمد از عرش | مکن در زیر پای این خسان فرش

ازان پس من باذن آن گهرسنج — بپاد گنجه بگشادم در گنج
کشیدم طرح طرحی خسروانه — که مست از خسرو شیرین فسانه
مروح منزلی کان را بدل نیست — ز تعمیرات دیوارش خلل نیست
در اقلیم سخن عالی بنا نیست — وزان هر روضه کوی دلگشا نیست
بود هر صفحه زان روضه کاخی — که هر بیت از نخل باغش سدره شاخی
وزان هر صفحه هر بیتی بهشتی — قرین روضه عنبر سرشتی
بود هر بیت را نازک خیالی — که باشد روضه را صاحب جمالی
درون روضها بکران معنی — چو حورا بند در فردوس اعلی
نشسته آن پری رویان طناز — بصد حشمت فراز مسند ناز
ز مشک ناب کرده طوق خلخال — زده از عنبر تر بر جبین خال
بغمزه هر یک آشوب جهانی — بفن دلبری صاحب قرانی
منزه چهره شان از چشم اغیار — ندیده هیچکس شان ماه رخسار
گرفته آواز شان ملک جهان را — ولی نشنود کس آواز شان را
خداوندا چو این بکران فکری — زنند از ساده رایی لاف بکری
ز روز زرد رویشان نگهدار — مده شرمندگی در پیش اغیار

درون کاخ عزت جایشان ده — ز عین خویش استغناشان ده

طالع شدن آن خورشید پادشاهی و منور ساختن گیتی را از ماه تا ماهی

چنین فرمود دانای سخن سنج — که چون سنجیده شد این کهن گنج
که چون سرفرشته اورنگ جم شد — شهنشاه سلاطین عجم شد
طریق جد آبایش می برد — غم درویش از ایشان بیش میخورد
چو شمشیر عدالت را علم کرد — ببی دست قلم زن را قلم کرد
سپاهی از سیاست در زمانش — نکردی زور الا بر کمانش
کسی جز زلف خوبان سمن بوی — پریشانی ندیدی یک سر موی
بدورش ظلم کرد از دید اندیش — نکردی ظلم الا بر تن خویش
ندیدی درد سر کس در زمانه — مگر از باده لعل شبانه
ز دست کس ننالیدی مگر نی — نبودی تلخ کام از دهر جز می
زن بیوه ز مال و حشمت پر — بمرغ خویش دادی دانه در
بدست کاسب بی مال و اسباب — بجای آبله جام می ناب
ز استغنا خریداران بازار — نبودی غیر یاران را خریدار
نمی پاشید دهقان دانه در گل — که کارد تخم مهر یار در دل

ز راحت‌ها جهان گشتند مردم / که نام احتیاج از دهر شد گم
شهنشاه چنین با فضل و پیوند / سپهرش ساعتی محتاج فرزند
ز هر مقصود دری داشت در تاج / ولی با گوهر فرزند محتاج
درختی کو نیارد هیچ باری / ندارد پیش مردم اعتباری
درین گنبد سرای حقه مانند / نباشد هیچ نقدی به ز فرزند
غرض بودش از آن فرزند پیوست / که نام او نگردد از جهان پست
شبی کز دیده خورشید شود دور / بود بدری که گیتی را دهد نور
نماند در گلشن کاسی که آبی / بماند بهر بوی خوش گلابی
شبی زاندیشهٔ فرزند بی‌تاب / چو خواب آمد به چشمش دید در خواب
که خورشید از گریبانش برآمد / شعاع او جهان را زیور آمد
چو برگشت از خواب خوش ناز / معبرپیشگان را داد آواز
که خوابی دیده‌ام تعبیر این چیست / معبر از پی تعبیر این کیست
چنین گفتند دانایان این راز / که سویت مرغ شادی به پرواز
ز خورشیدست آن گفتن سر زد از جیب / خدایت میدهد فرزندی از غیب
که چون مهر فلک گردد جهانگیر / مران خواب ترا این هست تعبیر

برآمد چون ازین تاریخ یک چند / یکی زیبا پسر دادش خداوند
به فرخ فری صاحب جمالی / همایون کوکبی فرخنده فالی
چو زاد از مادر ایام آن ماه / فلک از مهر گشتش زادراه
مر او را خسرو پرویز شد نام / که گردد خسرو گیتی سرانجام
چو آمد جای مهد زرنگارش / گرفت آن مهد را جان در کنارش
به نور برفراز چرخ اخضر / پی گهواره‌اش گردید چنبر
ز بهر خواب نوشینش بصد جهد / صبا گردید جنبانندهٔ مهد
بصد دلها ز دوران اسیرش / ز پستان طرب میداد شیرش
نخوردی شیر از پستان دایه / نبودی گر ز شیرینیش مایه
غذای آن بزرگ اندیشه خرد / اگر شیرین نمی‌بودی نمی‌خورد
به شیرینی دلش می‌بود مایل / که تخم مهر شیرین داشت در دل
شکوفه شد نهالش شکفته / نماندش در دهان دندان نهفته
نخستین بار کش بنمود دندان / جهان زان صبح اول گشت پیدا
چو بار دیگرش دندان برآمد / ز صبح آخرین خندان تر آمد
چو پای دیده‌ها گشتش زمین سای / نهاد از مهد زرین بر زمین پای

زمین مردم نثارش کرد بر عرش / که زیبا انجمن با گشته ام فرش
پس آنگاهش بمکتب خانه بردند / بدانای سخن دانش سپردند
باندک فرصتی شد ذو فنونی / ز افلاطون و یونانی فزونی
که کشتی بر سر آب سبقتی / سخن بر طبق اسطرلاب گفتی
چو با گرز و پیکان افتاد کارش / زبون شد رستم و اسفندیارش
شب و روز از طرب شهزاده پرویز / بجمع ماهرویان عشرت انگیز
گهی جولان کنان در کوی بازی / گهی تازان سوی نخچیر تازی
که آن گل در چمن با نغمهٔ چنگ / شکفته از شراب ارغوان رنگ
گهی بخشش هزاران حاتم طی / کرم آموختی در مجلس از وی
بحسن و خلق در عالم فسانه / ز علم و فضل بی مثل زمانه
شراب دولت و صبح جوانی / مقام عیش و وقت کامرانی
غرور حسن و شور باده در سر / نشانده مطربان ستاده در بر
نشاط و خوشدلی را دادی داد / بمی بنیاد غم بر باد می داد

پرواز کردن از شاه باز جوانی بامید صید کردن و هزاران ... صیاد
خرامیدن بجولان دادن شبدیز بنیا نغار صید کرد

کمند انداز این صید کهن دشت / درین وادی کمند زین گونه گلگشت

که خسرو با پری رویان همزاد / ز عیش و شادمانی خرم شاد
شدش روزی هوای صید نخچیر / که با مشکین غزالان افکند تیر
هوای خرم و فصل بهاران / نشانده ابر و گرد ره ز باران
نشسته آفتاب دی بزردی / شده باغ از بنفشه لاجوردی
ز زیر ژاله رسته سبزهٔ تر / خیابان گرچه طوطی برزده پر
میان لاله عرعر جا گرفته / چو خوبان پای در حنا گرفته
شده از اعتدال فصل نوروز / در و دیوار گیتی خاطر افروز
چو بر آب گشته نیز برف / شده عکس گلشن تمغای شنگرف
گل کاهی ز کوی غنچه تر / نشانده بر گریبان تکمهٔ زر
ز بهر عشرت گلهای خود فام / چمن را خانهٔ بلبل شده جام
شده زیر شکوفه نخل تر گم / ز گرما بازگون پوشیده قاقم
نشان خیمهٔ عشرت شده گل / مقرر گشته عشرتگاه بلبل
شده مشتری ابر افغان گر از شوق / پدید آورده از قوس قزح طوق
شراب ارغوانی لاله در پی / لباس شادمانی غنچه در بر
ز هر سو غنچهٔ رعنای لاله / شده کام غزالان را نواله

هوای معتدل نی گرم و نی سرد
ز دشواری گلی منت سپرد

زمین زآن می که خورد از جام گردون
ز سبزه پیچک دل پیدا از او بیرون

ریاحین تازه روی و سبزه نوخیز
سوی صحرا جنیب راند پرویز

پری رویان تگاورهای تازی
همی دادند پیشاپیش بازی

نگارین لعبتان پرنیان پوش
پرآشوب عقل و آفت هوش

همه در جلوه کرد اکر چرخ رو | کواکب وار بر کرده نو

کمانهای کیانی بر سر دست
ازان صید افکنان صیدی نمی جست

یکی میکرد بال کبک اماج | یکی می بست بر فتراک دراج

خدنگی هر طرف گردیده پروی / بمالش مانده هر جانب تذروی
ز آواز نی پر درد ناوک / همی زد نعرهٔ بیخود چکادک
ز بس خون ریخت از پرنده بر خاک / دونده در میان گل ناباک
دوان هر سو آشفته حالی / شد دیوانهٔ مشکین غزالی
در آن صحرا نه کبک از باز می جست / نه باز از دست بازانداز می جست
ز بهر صید آن شهزاده تا شب / چنین تا راند با خیل شکرلب
شبانگام کاین گردنده گرداب / چو آب زندگی گردید نایاب
زمانه از سیاهی شب دراج / رقم زد بر بیاض تختهٔ عاج
جهان تاریک شد در چشم مردم / ز تاریکی شب گردیده ره گم
فضا را آتشی بنمود از دور / شد آتش دیدهٔ پرویز را نور
نمود آن قوم را آتش گلستان / سوی آتش شدند آتش پرستان
دهی بود اندر آن ده جا گرفتند / بعشرت ساغر صهبا گرفتند
بابانگ ارغنون و نالهٔ چنگ / روان گردید جام ارغوان رنگ
چو مطرب زخمه بر عود میزد / صدااش طعنه بر داود میزد
نی از نایی نگویم نیشکر بود / ز نیشکر چو شیرین کارزر بود

در آن شب بود نقل باده خواران / همه بادام چشم گلعذاران
گهی سیب ذقن گه شکر لب / گزیدی چون گزک پستان دلکش
بعشرت آن بتان بودند تا روز / ز تاب آتش می مجلس افروز
چو وقت بامدادان مهر انور / برآورد از گریبان افق سر
جهان شد بار دیگر قاقم پوش / سمور شام را بنهاد از دوش
ز شهزادان چهرو گلعذاری / روان گردید سوی میوه داری
ز ناهنجاری می آن گل اندام / سپیه کرد از پی سیبی دو با دام
فزود از سیب شیرین حرص آتش / بزور از نخل دهقان کرد بارش
ز دست آن سهی سرو پری زاد / سوی پرویز شد دهقان بفریاد
مران پیدا دگر حیث پرویز / شد از روی غضب با آن صنم تیز
چو شه را تلخ دید آن ماه رخسار / نکرد از بیم جان خویش اقرار
بدهقان گفت این را حیث چاره / بباید اشکمش را کرد پاره
اگر ظاهر شود راز نهانی / شود آن مایهٔ آمن و امانی
و گر تهمت بود با تیغ تیزم / بجرم خون او خونت بریزم
چو آن گل چهره را اشکم دریدند / درونش را از سیب آکنده دیدند

ز روی نکته دانی و کیاست
چو کردش شاهزاده آن سیاست

پس آنگه زحمت و نخوت مرد ظالم
به دهقان داد در رد مظالم

ستمکاران چو آن کردار دیدند
ز بیدادی همه دامن کشیدند

خوشا آن لطف و آن احسان بینش
که کردی خسروان منکر دین

زهی انصاف و عدل بت پرستان
کرا میکردند با آن زیردستان

کنون شاهان که می‌لافند از اسلام
ندارند از مسلمانی بجز نام

کند دعوی دین کافر مزاجی
ستانند بی جهت مرد و زن باجی

پر از اشک یتیمان حوض باغش
ز سوز عاجزان روشن چراغش

ز دوک پیرزن سررشته سازد
که بر پیوند بآن سررشته نازد

کند در گردنش صد خون ناحق
که جیب جامه گلگون کند شق

ز مرغ پیرزن پر کلاهش
ز رو برابنیه آبادان سپاهش

پی نقش نگار خانه از گل
کند ویران هزاران کعبهٔ دل

کند ایوان بلند از مال ایتام
کشد سدی میان خویش و اسلام

بود هر کنگر از ایوان قصرش
زبان حال مظلومی ز عصرش

الهی شمع انصافش برافروز
چو ملکش داده عدلش بیاموز

کشادن رمز درج دربند را و مزین ساختن ارائک ملکش فرزند ارجمند

نصیحت گوی این طفل خردمند
کشد در رشتهٔ زیبان گوهر پند

که چون سر مر شنید انصاف خسرو
فتادش در دل از روی بهی نو

بصد تعظیم پیش خویش خواندش
فراز مسند شاهی نشاندش

زبان بگشاد کای فرزانه فرزند
بگویم با تو بشنو نکته‌ای چند

چو بنشینی فراز تخت شاهی
فلک گوید ترا ظل الهی

رعیت را ز عدل آباد میکن
ز بخشش لشکری را شاد میکن

مکن کم از رعیت یاوری را
مترسان از سیاست لشکری را

قلم زن را مکن در ظلم گستاخ
که نخل دولتت را بشکند شاخ

چو بگشاید قلم را در سیاست
کند زان رخنه در دیوان حاجت

شود هر تار کلکش از دو آتش
طناب گردنی بهر براتش

نم کلکش سیه سلیبت ببداد
که ملکت را براندازد ز بنیاد

چو گیرد خامه در دست آن جهانسوز
سیه سازد بسی بیچاره را روز

رعایا گوسفندان زبونند
صف عمال از گرگان فزونند

مکن گرگ قوی را تیز دندان
مده سر در میان گوسپندان

رعیت پیشه در اطراف مرزبوم / نه بیند کس بجز درویش مظلوم
عملداران سگان و زشت اندیش / مده سگ را مدد در کین درویش
مکن زنجیر را از پایش تقصیر / سگ آن خوشتر که دارندش بزنجیر
مده پایه بلندی ناکسان را / مبر بر طارم گردون خسان را
زمین شوره نبود لایق کشت / نه از عقلست در دریا زدن خشت
بگیرد ز مرز ترک جان پستانی / اگر باشد در آب زندگانی
کسی کو از نجاست کرد تاریخ / دماغ او کشید اول از آن بیخ
مشو در بند زیب چین جامه / منه بر خویشتن بار عمامه
ز دانای مرا این نکته یادست / که زیب و زینت شه عدل و دادست
فراوان بیش عاجز شود عور / که پوشد اطلس زربفت دستور
بسی سر بشکند در جستن باج / که بر سر بشکند شه گوشه تاج
مجو رنج کسان و راحت خویش / بود مر نوش را صد نیش در پیش
بود این کهنه دهلیز آفات / مقام محنت و جای مکافات
دهد هر صبح شه را کوس آواز / که وقت رحلت آمد خیمه کن باز
طریق عدل و احسان ساز پیشه / که در دوران ظفر یابی همیشه

چاشنی ساختن شاپور شکر شیرین شورانگیز را و چشانیدن از آن جلاب شیره جانهای شیرین شهزاده پرویز را

شبی از مشعله عالم افروز / فروغ کوکبش خندید بر روز
شب آبستان فلک را شمع / چو پروانه کواکب گرد آن جمع
ز شبهای این سقف منقش / زهره نور روز نهانی دلکش
نشسته پیش خسرو لعبتی چند / که با هم داشتند از مهر پیوند
شبی آسوده مهتاب جهان تاب / نشاط خوش دلی بسته ره خواب
ندیمی بود شه نام شاپور / پسند مجلس خاقان و فغفور
حریف خرده بینی کاردانی / جهان گردیده بسیار دانی
سفرها کرده مرد کار دیده / بد و نیک جهان بسیار دیده
نقاشی گرو برده زمانی / نبوده در زمان مانیش ثانی
در آن مجلس نه از اغیار بادی / سخنهای گذشت از هر دیاری
سوی شاپور اشارت کرد پرویز / که در تعریف خوبان نکته انگیز
نه خاطر را بهر گفتار میلیست / سخن در وصف خوبان کش بادلیست
زمین بوسید و خدمت کرد شاپور / که بادا از جمالت چشم بد دور
از این مینا سرای پر عجایب / بگویم آنچه دانم از عجایب

بود در فرضهٔ دریای دربند
نگارین دختری بی‌مثل و مانند

قدی چون شاخ گل لیکن خرامان
ببالا سرو شمشادش غلامان

سیه چشمی چو ماه آسمانی
سهی قدی چو سرو بوستانی

بود پیشانیش صبح و رخش روز
خوشا آن صبح و روز عالم افروز

ز سبزه وسمهٔ تا ابروانش
بطرف سبزه چشمه آهوانش

چگویم وصف آن زیبنده بینی
ترا باور نیاید تا نبینی

رطب را از لبش در سینه جای
ز چشمش گرد نرگس خمار بی

دهانش چاشنی بخش نباتست
لبش همشیرهٔ آب حیاتست

شکسته از عقیقش نرخ مرجان
ز مرجان لعل را خون کرده در جان

رسیده تا زنخدان زلف آن ماه
فکنده سایه یوسف بر لب چاه

بود سیب ذقن از سیم ساده
ز غبغب گردنش را طوق داده

ز بهر بردن دلها بهر سو
بهانه تافته برهم ز گیسو

فکنده رخنها در پنجهٔ مه
نهاده پنجه نام آن پس آنگه

ز سیمین ساعد نازنینش
بود همیان پر سیم آستینش

ندارد قدر پیش عارضش ماه
نباشد پیره را در چشم او راه

ز رفتار خوش آن سرو آزاد
شده سرو چمن را رفتن از یاد

بغمزه مردم آشوب جهانی
لب لعل از نمک شور جهانی

مه عیدست حاجب ابروانش
شب قدرست هندو گیسوانش

چو بار آورده نخل نارپستان
بود در خون ز غیرت نار بستان

رخش را بنده گل را در چمن گوش
سخن شد غنچه زان لب فراموش

بقدش شاخ گل گردیده مایل
بماندش خار در پا پای در گل

کشاده دایه چون انگشت کامش
چو شیرین بود شیرین کرد نامش

بوصفش این همه در گرچه سفتم
ولی بایستها را نگفتم

ز وصفش بود قاصر زبانم
ز شرح چین او عاجز زبانم

ز خویشان عمه دارد قوی دست
که قیصر را تواند دست بر بست

مر آن زن را بود مهین بانو بود نام
بدانش به ز بانوبان ایام

فزون از منظرش بر فرق معجر
لبا معجر که باشد به ز مغفر

نهاده دوک دارد نیزه در دست
بجای آینه شمشیر در دست

بکین خصم چون شمشیر بندد
بگاه رزم زین بر شیر بندد

چو بشنید این سخن خسرو ز شاپور
ز شیرین در دل خود دید صد شور

بود آن شیرزن از نسل شاهان | ز دربند است ملکش تا سپاهان
دل از وی برد شیرین خانمانه | درآمد غم پی تاراج خانه
گریبان سلامت پاره گردید | دلش از خان و مان آواره گردید
زبان بگشاد و آنگه از سر سوز | که ای غافل چه پیشه کردی امروز
دمیدی آنچنان بر من چو سیلی | که شد هر دیده ام گرداب خونی
شکستی شیشهٔ دل آنچنانم | که صد نشتر خلد در دیده زانم
چنان داغی نهادی بر دل من | که نقشش ماند در آب و گل من
خدارا زود تر کن فکر کارم | که زین پس طاقت هجران ندارم
مبادا کز غمش دیوانه گردم | بگرد شهر و کو افسانه گردم
مکن تاخیر فکر کار من کن | دوای این دل افگار من کن
چنین شد عالم از نامش شنیدن | چه سان گردد ندانم گاه دیدن
بسوی آن بت چین آور آهنگ | بکن سعی که آید زود در چنگ
اگر دیر آید آن ماهی بشستت | یکی تمثال از او زود بدستت
ز بینم گرچه آن ماه چگل را | دهم تسکین بآن تمثال دل را
زجا برخاست شابور خردمند | که انگیزش کنم راه دربند

بفکرت حل کنم این مشکلت را | بکوشم تا بدست آرم دلت را

نشاندن شابور نهال محبت خسرو را در دل شیرین شکرخند و نگاشتن بر صفحهٔ صحیفهٔ خاطرش تمثالی از ان صورت بی مانند

ز تاریخ قدیمیت این روایت | که چون شد رنج خسرو بی نهایت
میان در بست شابور خردمند | روان شد از مداین سوی دربند
رسید آنجا باندک روزگاری | گرفت از مردم آن شهر یاری
تفحص کرد از احوال شیرین | که از دانش رود دنبال شیرین
سراسر قصهٔ خود را بیان کرد | باو راز نهان را در میان کرد
چو بشنید این حکایت همزبانش | گرفت انگشت حیرت در دهانش
این اندیشه بیرون از خیال است | خیالات تو یکسر پر وصال است
ترا در سر عجب سودای خام است | پی منزل این حکایت طرفه دام است
عجب بی عقل مردی بوده ای تو | چه بیهوده رهی پیموده ای تو
نباشد دیدن او سرسری کار | بود پنهان ز چشم کس پری وار
شوی گر باد ره سویش نیابی | غباری از سر کویش نیابی
بود قصری که آن مه را مقامست | که خشت پخته‌اش از سیم خام است

منقش پیکری موزون و سنگین / وزان هر خانه شه‌نشینت رنگین
سپهر نیلگون نیلین رواقش / بود چون قوس قزح عکس رواقش
ز ند ایوان و طاق آن رو دین / چو پیشانی و ابروی بت چین
گچ و خاکش که پیدا کرد تخمیر / بهم آمیخته چون شکر و شیر
بود از شیشه‌های نابدانش / دلی نازک چو خوبان جهانش
خطی القاب کرد هر رواقی / چو خط برگرد روی سیم ساقی
گشاده دیده هر جانب ز روزن / شده حیران خود زان چشم روشن
لب هر صفه شه‌نشینت و خندان / نموده از صف دندانه دندان
بود هر کنگرش دست دعایی / که نبود در وی الا دل ربایی
جله از کنگرش در پهلوی ماه / کمند حیله را زان دست کوتاه
بود دیوار آن از بسکه مرمر / که می‌لغزد ز بادش پای صرصر
سوی او مرغ نتواند پریدن / فلک در وی نیارد نیز دیدن
به بیرون روزنی دارد که گاهی / کند آن ماه روز آنجا نگاهی
در آن دم هر که بیند سوی روزن / برون آرندش از سر چشم روشن
پی نظاره آن سرو آزاد / هزاران چشم روشن رفته برباد

چو بشنید این حکایت کاردان مرد / وزان اندیشه‌ها بوالعجب کرد
باخر صنعتی آورد در کار / که حیران ماند در وی چرخ دوار
یکی آیینه در روی روزن / مرتب کرد چون خورشید روشن
که چون بنماید آن گل چهره دیدار / شود در آینه عکسش پدیدار
چو در آیینه بیند شکل موزون / کشند از عکس آن نقش همایون
همان روز از قضا آن ماه پاره / زمانی کرد از آن روزن نظاره
چو از روزن نظر کرد آن پریزاد / ز رویش عکس در آیینه افتاد
قلم برداشت آن نقاش فی الحال / وزان روی نکو برداشت تمثال
بر آن کاغذ که آن تمثال بنگاشت / کشیده صورت پرویز را داشت
قضا را گرد بادی خواست از جای / که در یک دم ز تندی شد فلک‌سای
ز دستش ربت آن تمثال را باد / درون قصر آن گل چهره افتاد
چو آن کاغذ ز دست او برون شد / بقصر آن آفت جان هم درون شد
نشد استاد چابک دست غمگین / رقم زد از خیال آن نقش شیرین
چو شد پرداخته آن صورت از نو / بهم تحفه بردش سوی خسرو
فتاد آن کاغذ تصویر ناگاه / بدست آن پری رو در گذرگاه

الله باقی

حکایت کرد صاحب سر این راز
که چون شاپور آمد از سفر باز

چو بر کاغذ نظر انداخت شیرین
بساطی دید چون بتخانهٔ چین
در آن مجلس دو صورت دید زیبا
که شد از مهر ایشان ناشکیبا
یکی او بود چون نیکو نظر کرد
ز مهر آن دگر یک دیده تر کرد
دل از شیرین ربود آن نقش دلکش
شد آن آشوب جانها زان مشوش
گرفت آن نقش را از مهر در دست
نظر از غیر آن تمثال بربست
بزاری گفت ای نقش از کجایی
نمودار کدامین دلربایی
نمیدانم که نامت از که پرسم
ره و جا و مقامت از که پرسم
ندانم چون کنم درمان من چیست

بگو با من بلای جان من کیست

مرا در یک نظر دیوانه کردی / ز خویش و آشنا بیگانه کردی
بسی بر گریها خندیده بودم / ز دوران درد و غم کم دیده بودم
باخر آنچه کردم پیشم آمد / ز بخت بر جگر صد نیشم آمد
گهی زد آه و گه از درد نالید / گهش بوسید و گه بر چشم مالید
چو دیدش دایه زانسان ناشکیبا / دویدش پیش کای بانوی زیبا
چه چیز است آنکه از سوداش نالی / گهش بوسی و گه بر چشم مالی
روان دلی تامل کش شیرین / که نقش انبیا و کعبه هست این
کسی کش بوسد و بر چشم مالد / ز درد چشم تا باشد بنالد
اگر مالی تو هم بر دیدهٔ خویش / نبینی چشم خود را از بد ریش
دوید از سادگی آن نیک زن زود / ببوسید و بر آنجا چشم خود سود
بآن تمثال آن گلچهره میساخت / بیاد وصل جانان عشق میباخت
اگر ننمایدت رخ اصل صورت / بباید ساخت با صورت ضرورت

نگاشتن شاپور صورت آفت انگیز شیرین را در لوح دل [illegible] خسرو و افروختن آتش محبت در سینهٔ آن سوخته شعلهٔ برق آه [illegible]

حکایت کرد صاحب سر این راز / که چون شاپور آمد از سفر باز

بگو با من بلای جان من کیست / ندانم چون کنم درمان من چیست

برا آورد آن تمثال شیرین / سوی پرویز برد و یافت تحسین
در آن تمثال زیبا چون نظر کرد / غم و اندوه را هجران خبر کرد
از آن فرخنده نقش آتش انگیز / یکی صد گشت درد و داغ پرویز
نهادش پیش و از غم زار بگریست / ز دوری رخ دلدار بگریست
که جانا حسرت روی تو تا کی / تمنای سر کوی تو تا کی
نگویم چهره بنما بی نقابم / چه باشد گر شبی آیی بخوابم
چه حد آنکه پهلویت نشینم / خوشم گر با سگ کویت نشینم
مرا از درد تو هر لحظه داغی / ترا از درد و داغ من فراغی
تو و صوت هزار و جام گلگون / من و افغان زار و چشم پرخون
مرا جان آمد از هجر تو بر لب / ترا دل بر وصال کیست یارب
بسی کرد از غم دل بیقراری / بسی نالید چون ابر بهاری
به یاران گفت کای پاکیزه رایان / غم دل را نمی بینم پایان
یکی آراست بزم خسروانه / که می نوشند نقش آن یگانه
بگستردند فرشان زیبا / بر زیبا همه اکسون و دیبا
بسی زرینه مجمر شد فروزان / ز بوی نکهت خوش عود سوزان
فکند آن گرد بالش زیر پا شه / که بوده اش ابره خورشید و آستر مه

فراز زرنشان تخت مرصع / نشست آن خسرو گیتی مربع

فراز زرنشان تخت مرصع
نشست آن چهره گیتی مربع

نهاد آن نقش خوش را بر کنارش
که میدادی نشان از چین یارش

بدست ساقیان ماه رخسار
صراحیهای فغفوری زرنگار

براه آورد آن تمثال شیرین
سوی پرویز برد و یافت تحسین

فکند آن گرد بالش زیر پا شه
که بوده اش ابره خورشید واستر

سوی ساقی اشارت کرد پرویز / که می بر یاد جانان در قدح ریز

روان کردید هر سو ساغر می / ز بانگ ارغنون و نالهٔ نی

برآمد بانگ نوشانوش مستان / بده گفت آن یکی و آن گفت بستان

ز یک سو غمزهای ساقیان تیز / شده چون خنجر قصاب خونریز

ز دیگر سو شراب ارغوان رنگ / همی زد شیشهٔ ناموس بر سنگ

زبانش نالهٔ نی یاد می داد / شکیب عاشقان بر باد می داد

دل از سودای عفت پاک گشته / گریبان سلامت چاک گشته

نشسته جام می بر دست ساقی / حریفان را نمانده هوش باقی

نیهای شوق انگیز قوال / قرار بیدلان را کرده پامال

شراب آلوده لبهای شکرخند / بوعده عاشقان را کرده خرسند

خدنگ غمزه دل آماج کرده / متاع سینه‌ها تاراج کرده

رخ پرفتنهٔ سیمین عذاران / شده آشوب جان بی‌قراران

بتان زخنده نقش آفت انگیز / رحیق ناب می نمود پرویز

ز حد بگذشت دور جام گلگون / شد از اندازه شور باده بیرون

نماند از تاب می در ساقیان تاب / دماغ شاه کرد اندیشهٔ خواب

ز می پرداختند آن می پرستان / بخواب خوش برآسودند مستان

بشکار رفتن شهزادهٔ شجاعت ملکات جهت و رسیدن با غزالان صحرایی طرفه شکر

شکار انداز این کوه گران سنگ / کمند زنخیان بقصد صید آهنگ

که چون خسرو ز هجران مانولان شد / بهار باغ آرامش خزان شد

فتادش در سر آهنگ شکاری / که باشد هر زمان در مرغزاری

دلش گر درد هجران هست نالان / دهد تسکین بجولان غزالان

اشارت شد بشیران شکاری / که مست امروز وقت کارزاری

بزیران آهوان را بر نشستند / میان در قصد گوران چست بستند

بر سم سروران شهزاده پرویز / کله کج کرد بر بالای شبدیز

قدش در نازکی نورسته سروی / بزیر سرو شبدیزش تذروی

بهار حسن آن ماه دل افروز / رخ فرخنده زیبایش نوروز

سوی نخجیرگاه آورد آهنگ / که از هجر غزالی بود دلتنگ

درین رهست بی اندازه کوهی / گران کوهست عالم را شکوهی

بود زان کوه آتش در تحت افلاک / که زیر آسمان این تودهٔ خاک

نگردیده فلک پیرامن او | زحل سنگی بود در دامن او
ازو سرگردشته آسمانی | درو سرچشمهٔ رودی کهکشانی
زلالش رشک آب زندگانی | نسیمش روح بخش جاودانی
بود سرچشمهٔ خورشید منیری | بکنج کوه چون روشن ضمیری
نزد ره باد گرمی و سردی | ندیده سبزه‌وی روی زردی
پلنگانش ز خال عنبرین فام | ربوده ز آهوان تسکین و آرام
غزالانش ز چشم مست خونریز | بخون لاله کرده غمزه‌ها تیز
در آن نخجیرگاه خاطرافروز | کمند انداز شد شهزاده پرویز
کمند حلقهٔ آن عنبرین خال | گهی طوق غزالان گاه خلخال
نشاندی از عقاب تیزپر تیر | فراوان مرغ بر سر شاخ نخجیر
ز تیرش بود مرغان هوا جمع | چو پروانه که گردد گرد شمع
ز طبل باز آن شیرین شمایل | شدی رقاص مرغ نیم بسمل
خدنگ لاله رویان شکاری | نهادی در گوزنان بی‌قراری
ز دندان سگان اژدها گیر | خلیدی خارها در پای نخجیر
نمی‌زد جز بگرد آهوان پر | که مرغ روحشان میرفت از سر

در آن بوم پر از آشوب پرویز | همی پیمود ره بر پشت شبدیز
کشید آه جگرسوز از دل تنگ | گشاد از دیده اشک ارغوان رنگ
گریبان پاره کرد و زار بگریست | که یا رب چون کنم درمان من چیست
نیارد کس درین غوله بیادم | نگردد گرد غیر از گردبادم
چو خواهم ظل چتر عرش پایه | غلیواژم کند بر فرق سایه
نمودی فرش سنجابی درشتم | بود پهلو کنون بر خار پشتم
سیه مار است پیچ سنبل من | نفیر زاغ صوت بلبل من
چو آید یاد در شاهوارم | نماید بیضهٔ بی اندازه مارم
اگر جویم من لب تشنه آبی | ز دورم در نظر آید سرابی
ندیدی بخ بخت را نهایت | ز بخت بازگون کردی شکایت
فتادش راه بعد از مدتی چند | قضا را بر کنار آب دربند
روان دریا کنار از هجر یارش | ز آب دیده دریا شد کنارش
فرود آمد زمانی بر لب آب | چو کرد آرام بربودش ناگهان خواب

رسیدن آن دریگانه صدف زورق هلال افتخار و مغیب
گشتن آن گوهر درج سلطنت افسر شاهی شهریار

ازین دریای موج انگیز غواص / برون آرد ازین سان گوهر خاص

که شیرین از غم پرویز بی تاب / ز دل در آتش و از دیده در آب

ز داغ فرقتش هر لحظه سوزی / بصد محنت بسر می برد روزی

ز کس محرم در آن تدبیر بودش / که نام و ننگ دامن گیر بودش

نه درد پیش دوای پنبه ریش / نگردد هیچ مرهم راحت خویش

ز حد بگذشت درد انتظارش / بجان آمد دل از اندوه یارش

بدایه در میان کرد آن سخن را / که یابد مرهم داغ کهن را

نیاید هرگز از یک دست آواز / کبوتر را دو بال آرد بپرواز

نباشد چنبک و آهن تا بهم جمع / نگردد هیچ منزل روشن از شمع

پس آنگه گفت میخواهم زمانی / ز همزادان خود یابم امانی

همی خواهم که در دریا نشینم / وزین نامحرمان تنها نشینم

کنم از گریه خالی این دل پر / ز ابر دیده دریا را دهم در

چو گریم نیست از دریا حجابی / که دارد همچو من در دیده آبی

بدریا نسبت عاشق تمام است / که چون او شور بخت و تلخ کام است

منقش زورقی از صندل و عود / مهیا کرد دایه بهر او زود

گشاده چون صدف زورق دهن را / که در دل جا دهد در عدن را

عروس و دایه در زورق نشستند / ز تشویش مخالف باز رستند

ز شیرین دید آن زورق جمالی / عیان شد آفتابی از هلالی

در آن منزل که آن ماه بجل بود / شمال آن بدریا متصل بود

گشاد از بادبان کشتی پر و بال / چو مرغابی بروی آب فی الحال

چو در دریا زمانی سیر کردند / حریم خاص را بی غیر کردند

فلک کرد از قضا باد مخالف / روان گشت از کمین باد مخالف

خروشیدن گرفت آن بحر چون شیر / وز آن هر قطره بیم گردید شمشیر

چو دیگ آن بحر موج انگیز در جوش / سپهر آن دیگ را گردید سرپوش

کف ابری که سودی بر ثریا / چو کف زیر و زبر در موج دریا

برآمد آرهای پشت ماهی / بلی برید کشتی کماهی

همی زد اشترک دریای کین خواه / جهاز آن شتر کشتی آن ماه

حباب بحر شور انگیز پر در / ز آب تلخ تشنه شیشه زر

ز شیرین دید دریا لذت نوش / ز شیرینی آن می زد دلش جوش

در آن دریای آتش بار دیرین / ز جان خود طمع ببرید شیرین

بزشتی پیش آن حور بهشتی ٭ کنون شد با دبان تابوت کشتی
گشاد آن سرو بالا اشک گلرنگ ٭ چو گل جامه در آن چون غنچه دلتنگ
بزاری گفت ای چرخ جفا کیش ٭ مکن بر عاجزان بیداد ازین بیش
ندانم ای فلک با من چه داری ٭ که مردم محنتی بر من گماری
نخوردم تشنه تقصیر من چیست ٭ زبونم کردهٔ تند بر من چیست
مرا از تخت سلطانی بریدی ٭ بروی تخته کشتی کشیدی
بجز گرداب گردم کس نگردد ٭ بمن در آب غیر از خس نگردد
اگر گویم حدیث این تباهی ٭ نیارد گوش سویم غیر ماهی
چو خواهم آشنایی نغز بینم ٭ روم در آشنای خضر بینم
بکینم تلخ گشته بحر چون زهر ٭ در ابرویش گره از صرصر قهر
کف دریا که محروم است از انگشت ٭ بقصدم از حبابش پر بود کف
گریبان چاک کرد از بیقراری ٭ بزاری از خدا میخواست یاری
که ما را تو چنین کردن شدش رام ٭ گرفت آن بحر پر آشوب آرام
سلامت آن بت شیرین شمایل ٭ برون آمد از آن گرداب هایل
در آن منزل که خسرو بود در خواب ٭ برآمد ناگهان آن گوهر از آب

فتادش چون نظر بر روی پرویز ٭ نمود آشنا در چشم خونریز
ز نقشی کان صنم را دل حزین بود ٭ نکو چون دید آن تمثال این بود
فتاد آن سرو بالا در تفکر ٭ وزان معنیش می آمد تحیر
چو خسرو چشم کرد از خواب خوش باز ٭ فتادش دین بر دلدار طناز
چو شد بر روی آن مه چشم این کرم ٭ ببرقع روی خود پوشید از شرم
فرو ماندند در حیرت زمانی ٭ که میدیدند از غیرت نشانی
بگوشش دایه گفت آهسته شیرین ٭ که بر دل تازه بینم داغ دیرین
ز تمثالی که جانم ناتوان است ٭ یقینم شد که نقش این جوان است
بپرس اول از او آهسته نامش ٭ وزو معلوم کن جا و مقامش
سوی خسرو روان گردید بانو ٭ درآمد پیش او با هر دو زانو
زبان بگشاد و گفتش از کجایی ٭ چنین سرگشته و حیران چرایی
ز خیل کیستی و چیست نامت ٭ بگو با من ره جا و مقامت
چو خسرو یار دید آن بیکران را ٭ طرازی داد دیبای سخن را
ز درد و داغ راز گفتش ٭ حکایتهای شیرین باز گفتش
یکایک قصهٔ شاپور در بند ٭ ببانو گفت و او را کرد خرسند

خدا ضایع نسازد رنج کس را / به بیهوده نفرماید کسی را

غم و دردی اگر بینی درین دیر / مشو غمگین که هستش عاقبت خیر

بود سرموج چیزی را کناری / زپی سرچله دی را بهاری

پس از شب می نماید مه تابان / نباشد کعبه بی رنج بیابان

[illegible]

چو بشنید آن حکایت‌ها زن پیر / سراسر پیش شیرین کرد تقریر

چو شیرین دید آن پیچیده برآن / روان گردید بر رسم کنیزان

ز شوق وصل آن عنبرین خال / بگوشش می رساند آواز خلخال

چو خسرو دید آن سرو سهی را / غلط کردم که ماه خرگهی را

دویدش پیش و رخ بر پاش مالید / ز بیدادی فرقتهاش نالید

بدست و پای یکدیگر فتادند / زبان عذر یکدیگر گشادند

ز درد و داغ هجران بار رستند / بکام خویش در یکجا نشستند

چو بشنید آن حکایتها زن پیر / سراسر پیش شیرین کرد تقریر
چو شیرین دید آن پیچیده ویران / روان کرد آبه بر رسم کنیزان
ز شوق وصل ماه عنبرین خال / بگوشش میرساند آواز خلخال
چو خسرو دید آن سرو سهی را / غلط کردم که ماه خرگهی را
دو دیدش مست و رخ بر پا نهاده (بالین) / رسید ای فوقهایش نالید

خدا

خدا ضایع نسازد رنج کس را / به بیهوده نفرماید کس را
غم و دردی اگر بینی درین دیر / شو غمگین که پستش عاقبت خیر
بود هر موج جیزی را کناری / ز پی هر چله دی را بهاری
پس از شب می نماید مهر تابان / نباشد کعبه بی رنج بیابان
دو همدم پیش یکدیگر نشسته / ز محنتهای دوری بار رسته
که آمد قاصدی از راه چون برق / سمندش در عرق از پای تا فرق
سیه پوشیده ماتم رسیده / رخی پرخون دل جامه دریده
بخسرو گفت آن غمگین ناشاد / که مرمز مرد و ملکش رفت بر باد
چو خسرو را رسید آن نکته در گوش / گریبان پاره کرد و رفت از هوش
درین دیر سپنجی کهن سال / بود هر خنده را صد گریه دنبال
فلک هر دم ولی را ریش دارد / که در هر نوش چندین نیش دارد
رساند هر اگر یک لحظه راحت / کند سالی ز دنبالش جراحت
برون ننهاده کودک پای از مهد / که تابوتش برد دوران بجهد

فرو زان کرد خسرو آتش سوز اکینه را
بهم و اسوختن آن آتش بهرام چینه را

گریبان پاره این سوک ناگاه / برآورد از سپه درد انجمن آه
که چون پرویز شد زان قصه آگه / فتادش آتشی در سینه ناگه
بزاری گشت کاوه چون کنم چون / فغان از جور بدمهری گردون
سرشت از غصه و محنت گل من / نهد هر روز داغی بر دل من
پی قتلم غم هجران نه بس بود / غم مرگ بهرهم بر وی افزود
بچشم خون فشان و با دل ریش / روان گردید سوی کشور خویش
رسید آنجا بدر بر باد ریشه / کسان را نام او از یاد ریشه
ازو چون باز زد بهرام چوبین / میان در بست بادی از سر کین
روان شد با سپاهی از عدد بیش / که فارغ سازد از خسرو دل خویش
بقصد آن سپهبد نیز پرویز / بکف بگرفت از کین تیغ خونریز
سحرگاهان که تیغ تیز خسرو روز / بقتل زنگی شب شد جهان سوز
برآمد بانگ کوس و ناله نای / دو کوه آهنین جنبید از جای
برون آمد هزاران آهنین تن / نهان گردیده چون آتش در آهن
زدند آورنگ شه بر کوهه پیل / یلان بستند صفها میل در میل
مهندس پیشگان چرخ پیمای / ستاده بر کف اسطرلاب بر جای

فزون از جانب صف بهر سرکش / روان گردید چون دریای آتش
چو شد قلب و جناح هر دو صف راست / فغان کرنای و کوس برخاست
ز هر جانب علم آراستش سیمین / دو لشکر را علمها گشت رنگی
ز بانگ نای چستی مرد از جای / درافتادی ز هوش یار از پای
نهیب تیغ شیران وقت جنگ / شده رقاص او از زه خدنگ
دو لشکر چون دو دریا ریخته برهم / هزاران کینه جو آویخت درهم

پرشته ترازوی بلا پیچ
همی چو بر شیر افکنان زیخ

ز سر سو رشتهای عمر شیران
بریده تیغ بران دلیران

ز زران تیرهای ناوک نی / چو نی شکر همی خوردی پیاپی

کمانها از قوی زوران ستوشش / فتاده در کشاکشهای ناخوش

کشیده جنگ جویان سپهدار / بروی آشتی از تیغ دیوار

ز چاکاچاک خنجر سینهها چاک / شده دلها ز مرگ از کینهها پاک

تکاورها ز زیر پیل زوران / گرو برده بجاه تک ز گوران

زمین در ماتم گردان کین جوی / زده ناخن ز نقش نعل بر روی

چو بد مهران کمانهای کیانی / ز طاق ابروان در جان ستانی

زهر سو گشته خنجرهای خونریز / بخون چون غمزهٔ کافر دلان تیز

خدنگ شیرمردان سینه خسته / ز قتل سپرکشان در خون نشسته

دوان پیک اجل هر سوی چون تیر / که گرد جنگ گردان را عنان گیر

فراز کشتگان تیر و خنجر / درفش کاویانی سایه گستر

غریو و نعرهٔ شیران شرزه / درین مینا سپهر افکنده لرزه

زره را چشم خون پالا ز نیشش / که خون گرید بمرگ صاحب خویش

کله خود یلان زهر آشام / ز بهر شربت مرگ آمده جام

پی آماج گاه تیر کینه / شده صندوقها صندوق سینه

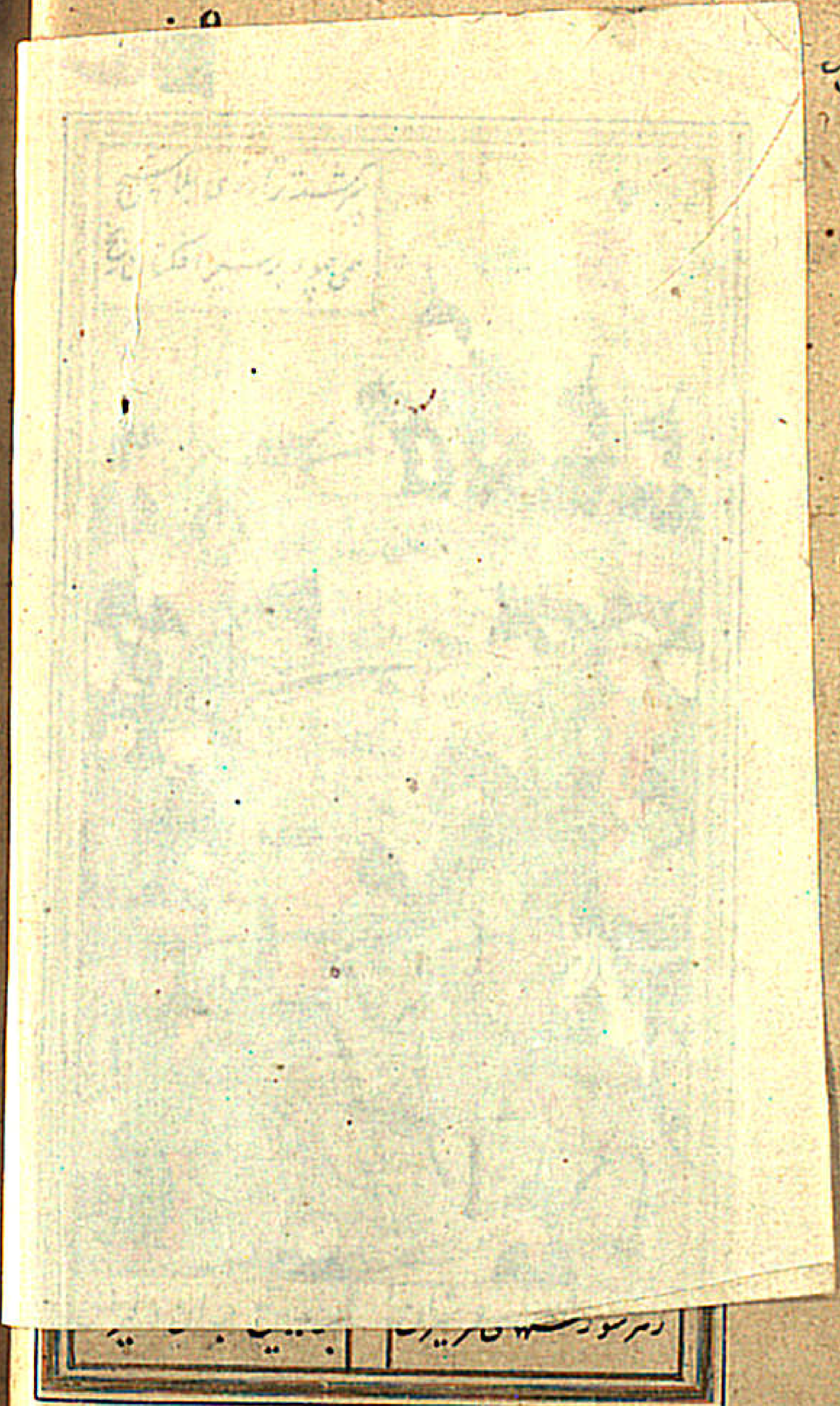

باخسرو از سر پنجه کین / شکست آورد بر بهرام چوبین
گرفت آن گرد گردن کش سر خویش / هزاران داغ حسرت بر دل از ریش
کسی کو در جهان بد ساز گردد / باو آخر همان بد باز گردد
درین فیروزه ایوان بر آفات / بدی را هم بدی باشد مکافات
کسی کازار مردم کرد پیشه / بود آزرده از دوران همیشه

نامه نوشتن شیرین شورانگیز در وفات پدر پرویز

جگر پر کاله این دشنه غم / غم ازین سان رساند گاه ماتم
که خسرو تخم غم در سینه می کاشت / ز ماتم دیده خون ریز میداشت
جگر خون کرد شیرین زان تباهی / رقم زد نامه در عذرخواهی
پس از عرض نیاز و عذر بسیار / حدیث مهربانی کرد اظهار
که ای زینت ده اورنگ جمشید / بمانادا فر و تخت تو جاوید
اگر بنشست شمع مه از سوز / چراغ ماه بادا عالم افروز
وگر گل برگ خندان رفت بر باد / گلابش بهر بوی خوش بماناد
وگر ابر کرم رفت از میانه / بود پاینده آن در یگانه
لباس عمر اگر بر نافه شد چاک / بماند مشک بهر عطر مرپاک

مرا اشکی کزین غم چشمت انگیخت / مرا چشمی و آن از چشم من ریخت
ز آن آتش که زد دل بر افروخت / از آن جانا درون جان من سوخت
گهی از مهر رویش موی کندم / گهی بر باد مویش روی کندم
من غمدیده رفتم تا تباهی / چو آب خضر پنهان در سیاهی
پریشان ساختم زلف سمن سای / سیه کردم لباس از فرق تا پای
گهی چون غنچه پیراهن دریدم / چو بلبل گاه افغان برکشیدم
ز غم ماتم سرا کردم شبستان / زدم بر سینه مشت از نار پستان
چو لاله جامه بر تن چاک کردم / چو ابر از گریه گل نمناک کردم
به نیلوفر بدل کردم سمن را / ز سنبل طرف بستم نسترن را
چو گل پر کاله پر کاله عذارم / چو لاله غرق خون دل کنارم
رطب را ز استخوان آزار کردم / بناخن سیب را افگار کردم
بجای آوردم آیین عزا را / فرو نگذاشتم رسم وفا را
ولی بر خود نبود آن اختیارم / که آیم پیش رویت سجده آرم
بود گر دیده محروم از جمالت / نیم خالی زمانی از خیالت
مکن زین واقعه آزار خود را / مساز از درد دل بیمار خود را

بسا سودا کزان گوهر زیانست
چو نیکو بنگری سودی در آنست

نبرد اره گر سرو کهن را
نخیزد شاخ تازه سرو بن را

نریزد گر شکوفه از سر شاخ
نیاید میوه اش در حلق گستاخ

وگر دهقان نریزد دانه در خاک
نیارد خوشه آن سر بر افلاک

ازان گردد نهان خورشید خاور
که سازد ماه گیتی را منور

چو عنوان یافت آن خط امانی
فرستادش سوی دل دار جانی

رسیدن تعوید بازوی مراد بدست خسرو فریدون نهاد و پرواز کردن قمری نالان بسوی آن سهی سرو خرامان

چو آمد نامهٔ شیرین بخسرو
فتادش آتشی در سینه از نو

هوای سرد بود و جلّه دی
دماغ شاه گرم از آتش می

بشاپور سخندان راز بگشاد
که افتاد آتشم در جان ناشاد

هوای وصل شیرین دارم امروز
فغان زان داغ دیرین دارم امروز

درون دل فتادن خار خارم
که افتد بر دیار او گذارم

زمین بوسید شاپور خردمند
که ای در خدمتت شاهان کمربند

زمستانست و راه از برف بستست
سفر در جلّه دی ناپسندست

ز سرما گشته پای کوهها چاک
نهاده خشک رودش نام افلاک

نشد خاموش بلبل از سر ناز
زدوش باد خنگ کبر فش آواز

چو بیچد گشت سرمای زمستان
ز بهر بی سر و پایان بستان

ز برف و ژاله حلاج زمانه
دو په که پنبه کاهی پنبه دانه

صنوبر را ز حرص پا شکسته
کبیج برگرد پایش تخته بسته

ز ابر دی کند سنجاب خورشید
که می لرزد ز باد سرد چون بید

غبار از سردی دیماه افسرد
ز سرما دستها زیر بغل برد

گوزن از ظلم برف آمد بفریاد
ز تیغ کوه پیش تیغ صیاد

شه از خنده فرو خندید ازان حرف
که عاشق را کجا مانع شود برف

براه عشق گاه خواب ما را
بود یخ بستر سنجاب ما را

پس آنگه حاجبی را گفت پرویز
که زین زر نهد بر پشت شبدیز

بزیر زین صبا را رام کردند
فلک را لیک بی آرام کردند

برآمد بانگ کوس و نای زرین
روان شد شاه روم و خسرو چین

دکانش را سران هفت اقلیم
بصد تعظیم خوانده طوق تسلیم

سراسر جادوشانش تاجداران
همه فرمان برانش باج خواران

روان در موکبش خوبان طناز / بدل بردن همه در جلوه ناز
خطایی لعبتان قاقمی پوش / غزالان خلعت مونینه بر دوش
تن سیمین یکی را زیر سنجاب / بسان شیر ماهی در ته آب
یکی در کسوت قاقم نهفته / نهالی را گل نسرین شکفته
یکی را تاج کیش آمد تذروی / کزو دارد آشیان بالای سروی
یکی را اطلس زربفت بر دوش / کلاه کج یکی را سوده بر گوش
بدین آیین روان شد سوی دربند / رسید آنجا ز بعد مدتی چند
مهین بانو چو بشنید این سخن را / گرامی کرد شاه انجمن را
بعد تعظیم استقبال کردش / ز سوی خویش فارغ بال کردش
نماز شام کاین چرخ برافتر / ز جعد پرچم شب سود عنبر
مهین بانو پی عشرت که شاه / منقش خرگهی افراخت تا ماه
کمینه شمع آن خرگاه مه بود / در آن شب آسمان گویا کده بود
چو آن خرگاه را نام آسمان شد / بر او هر سو طنابش کهکشان شد
در آن هر چوب رنگین که بنمود / ز خوب خرگه آن قوس قزح بود
چو آن خرگاه را آماده کردند / هوای ساقیان ساده کردند

ز سیب پر گلاب و مشعل زر / پدید آمد بهشت و حوض کوثر
پری رویان بمی خوردن نشستند / ز فکر هر دو عالم باز رستند
بر آمد نالهٔ عود از پی حال / چو بر نبضش نهاد انگشت قوال
لب مطرب بنی چون کرد پیوند / ز آب خضر سر بر زد نی قند
بخدمت بهر خوبان قدح نوش / دف آمد از جلاجل حلقه در گوش
چو چنگ نیز چو خوبان سمن ساق / با روی کمانچه راه عشاق
شمامه شکر لب دیده درشت / ز شیرینیش برهم بسته انگشت
ز لحن نغمه سنجان خوش آواز / ز تن می کرد مرغ روح پرواز
ز بخت خود صراحی بود خوشنود / که دست گلرخان در گردنش بود
ز شادی جام را مانده دهن باز / که بوسید لب خوبان طناز
ز یک سو دختران ماه سیما / بمعشوقان همی کردند ایما
وزان سو ساده رویان سمن ساق / بوصل دلبران خویش مشتاق
سرو سرخیل شیرین بود چرد / شراب کهنه و عشرت که نو
قرین آن هر دو گوهر در یکی درج / قران آن هر دو اختر در یکی برج
در آن خرگاه جام شستابان / چو گرد آسمان خورشید تابان

چو جام باده آمد در روا رو / تکلف رفت از شیرین و خسرو
گهی این دست آن را بوسه دادی / گهی بر پای این آن سر نهادی
نوای مطربان و نغمهٔ نی / صفای ساقیان نثار می
ندیمان محل دان مجلس آرای / غزالان غزلخوان عشرت افزای
چو دوری چند بگذشت از می ناب / حریفان سرگران گشتند از خواب
یکایک ترک نقل و جام کردند / همه در خوابگاه آرام کردند

دوختن مهین بانو خلعت فاخر مستوری را بر اندازه قامت قیامت انگیز شیرین سهی بالا

مهین بانو چو دید آن عشقبازی / طریق دوستی و دلنوازی
دلش زآمیزش آن شکر و شیر / فغان آزرده شد کز فتنه خیزد تیر
کرشمش خار رشک و نام دامن / بسی اندیشه کرد از طعن دشمن
بشیرین گفت کای فرخنده فرجام / ترا جلاب عصمت باد در جام
حرم جا حجلهٔ مستوریت باد / ز بی آزرم خوبان دوریت باد
حیا و شرم را کن خواجه تاشان / حریم دیدگان را ساز خاصان
مکن ای مه چو نرگس خیره چشمی / که بینی از بنفشه غم تیره خشمی

مشو خندان چو گل در روی مردم / چو غنچه لب فرو بند از تبسم
نکورویی که خلقش بی حیاست / مقیم از کامجویی در خجالت
بود در روی نکو را خلق در کار / نه چندان کاورد شرمندگی بار
خوشا قهری که باشد آخرش کام / بد الطفی که رنج آرد سرانجام
جهان معلوم شد کاین شاهزاده / ز سودای تو دل بر باد داده
ترا هم از گل او خار رشکست / ز جام شوق او در سر خمارست
ز جان و دل بود سر خیل یارت / بدست خود نکرد از اختیارت
نیابی بی غرض در دهر یاری / نه بینی هیچ گل بی رنج خاری
ز خود هر چند بینی ناشکیبش / نگهدار خود را از فریبش
نمی بینم دو دل با یکدگر صاف / نمانده در میان آیین انصاف
بآن در ثمین ای لعل ناسفت / بآیین زناشویی شوی جفت
جدایی گر نخواهی از وصالش / بنام نیک شو جفت حلالش
وگر خواهی که محکمتر شود بند / در آور پاش را در قید فرزند
زن آمد مونس کس تا لب گور / شبی یارست شه گر بود حور
چو بی کابین نهد پا در وثاقت / بآسانی برد نام طلاقت

گر آن کابین نهی بر گردنش وام / برد رای ترا فرمان ناکام
شود عقد از نجل مهر نامی / دهد شوهر بزن خط غلامی
ز خسرو گرچه عاری نیست ما را / بود فخری نباشد شیر ما را
ندارد در نسب بر ما فزونی / نباشد نزد او ما را زبونی
اگر او در بود ما لعل نابیم / وگر او مه بود ما آفتابیم
وگر طوطیست او شکرستانیم / وگر قمری بود ما بوستانیم
وگر خضرست ما آب حیاتیم / وگر الیاس باشد ما فراتیم
نگردی در شب خلوت چراغش / که سوزی رایگان بهر فراغش
ترا چندان نظر بر ماه عیدیست / که ابرویش ز چشمت ناپدیدست
چو دیدی بعد از آن سویش نبینی / بچشم مه ابرویش نبینی
چو بیند آستین نوی دستی / لبی در تهنیتش آید شکستی
نباشد چو عمر کس همان زانقدر / شود بی نور سر که بشکند بدر
بود چون جام بر کف سیب خندان / که ایمن باشد از آسیب دندان
مشو با او بخلوت عشوه پرداز / که افتد در طمع زان عشوه و ناز
گر از تو شود پنهانی سخن جوی / جوابش در میان انجمن گوی

چو از نخجیر تازی باز گشتند / برسم دوش عشرت ساز گشتند
ز عشرت گل زجان مجلس افروز / نیاسودند تا قرب چهل روز
بشیرین گفت خسرو کای شکر خند / بسوی ما گذر کن روزکی چند
ببین منزلگه و ماوای ما را / مشرف کن بهمت جای ما را
چو بشنید این سخن شیرین ز پرویز / شد از شهد لب نوشین شکر ریز
زمین بوسید و گفت ای فخر عالم / مبادا سایه ات از سر ما کم
نخواهمت زد دران حرف گویی / بجان فرمان برم هر چه گویی
شب زهره جبین ماه جهانتاب / سوی قصر مداین شد عنان تاب
مداین رشک شد خلد برین شد / که منزلگاه رشک حور عین شد

فتادن مرغ دل فرهاد مسکین در دام زلف عنبرین فام شیرین

اسیر فتنه سیمین عذاران / کند زین گونه سیل اشک باران
که روزی در گذر فرهاد مسکین / پشیمانی خورد از بیداد شیرین
خدنگ غمزه گردش جای در دل / ز سیل دیده ماندش پای در گل
بزاری گفت الله چون کنم چون / دل دیوانه رفت از خانه بیرون
شدم آشفته نامهربانی / گرفتار بلای ناگهانی

ز پیکانی مرا آزرده بی بهر / که از تلخی هجران داده اش زهر
چنان شد پای آن تن پوش سلامت / که پیوندش کهن گردد قیامت
بلند آمد بسی ایوان آن ماه / کمند جان پیچان کوتاه
چه سان پروانهٔ پرسوز بی قدر / کند پرواز گرد مشعل بدر
خزف در سلک گوهر چون کند جای / که گرد از ماه نو خلخال در پای
بدانه مرغ قدسی کی شود رام / که دیده نسر طایر بر لب بام
من مسکین ندانم چون کنم آه / نه بی او صبر و نه در کوی او راه
نه رای آنکه در دامن کشم پای / نه پای آنکه نزدیکش کنم جای
بسی دیدم جفاکیشان ازین پیش / بسی خوردم پشیمان بر سر نیش
ولی زخم چنین کاری ندیدم / ولی خود را بدین زاری ندیدم
ندانم از که پرسم چارهٔ خویش / کجا جویم دل آوارهٔ خویش
دل آشفته رای بود چوپان / سراغ دلستان می کرد پویان
که روزی از قضا شیرین بشاپور / زبان بگشاد کای عقل از تو پر نور
چنان خواهم که قرب یکدو فرسنگ / ز بهر شیر سازم جوی از سنگ
که شیر آید بپای خویش اینجا / نیاید مادیان و میش اینجا

جوابش داد شاپور هنرور / که ای بر گل رخان دهر سرور
بود اینجا ز چین فرهاد نامی / درین صنعت هنرمندی تمامی
من و او پیشتر هم پیشه بودیم / همیشه بر یکی اندیشه بودیم
کشیده آخر قلم در نقش مانی / علیم المثل شد در تیشه رانی
بلی این کار جز او نیست لایق / بر اهل این صناعت اوست فایق
طلب فرمود شیرین کوهکن را / که بیند شیر زور پیل تن را
درآمد کوهکن مانند کوهی / ز فرش دید آن مجلس شکوهی
بت دلجوی پیش خویش خواندش / ز خیل محرمان برتر نشاندش
زبان بگشاد کآن پری روی / حکایت کرد با او قصه جوی
چو فرهاد آن سخن از یار بشنید / زمین بوسید و جای کار پرسید

کندن فرهاد اندوهگین با نوک تیشهٔ الماس روی کرد الوند را و دجله خون ساختن از دیدهٔ خونابه فشان جوی شیر شیرین را

چنین زد تیشه استاد خردمند / که می کرد آبنوس و عاج پیوند
گران پولاد دست سحر پیشه / بلی صنعتگری برداشت تیشه
میان دربست و دامن در میان زد / قدم در راه جانانش بجان زد

بی تیشه طفل اشک فرهاد / زخارا کرد جوی شیر بنیاد

بتیشه روی صحرا می‌خراشید / چو بید خشک خارا می‌تراشید

ز گریه کرد رودی هر طرف ساز / بسیل اشک داد از ناله آواز

نه آن ناشاد پیکین جوی میکند / زمین در ماتم او روی میکند

نه شب بی تیشه نه روز آرام بودش / که مرغ دل اسیر دام بودش

نمودی چون خراشش دل بخاره / شدی از درد جان خاره پاره

ز نگرش سر فکندی تیشه در پیش / ز دستش سینه خارا شدی ریش

باندک روزگاری یک دو فرسنگ / بسان دجله جویی کند در سنگ

چو صحرا دید لطف جوی فرهاد / ز مهرش در درون سینه جا داد

ز در پیش آن جا این جوی پرداخت / ز بهر عشق بازی کوچه ساخت

چو فارغ شد ز کار جوی استاد / ز مرمر طرفه حوضی کرد بنیاد

ز باد تیشه آتش مرمر پریشان / که گردد آب از صرصر پریشان

ز روی دست کرد از سنگ خارا / چو کوثر نیز حوضی آشکارا

بسوی حوض بهر آن پری روی / بجای آب شیر آورد از آن جوی

زمین چون دید زان سان جوی شیری / جهان پیر شد طفل بشیری

لب آن حوض شیر بو العجب یافت / عروس دهر از آن دندان دلب یافت

ز شیرین جوی شیر آمد نویدی / شب فرهاد را صبح امیدی

شد از جو کندنش خارا جراحت / ز شیرش با من پنبه بهر راحت

شنید از هجر یاری چشم ایام / نهاده حوض شیرش کوه کن نام

جگر کردند شیرین را که فرهاد / بدانش داد و جوی و حوض را داد

نهاد امروز پیکی در ترازو / زده زورش از اندازه برون بازو

بکنده حوض و جو پیکین غمناک / به جیب دشت تا دامن زده چاک

بی طومار غم محزون دل گیر / گشاده کاغذی از جوی پر شیر

کسی کو مژده داد آن نازنین را / طفیلش کرد نقد روم و چین را

روان شد با سهی سروان آزاد / که بیند قوت بازوی فرهاد

سوی حوض آمد آب زندگانی / که یابد تشنه عمر جاودانی

بحوض شیر کرد آن مه نگاهی
بدید از عکس خود در هاله ماهی
کنار حوض را در سرو نازی
زنخل قامتش داده طرازی

لب آن حوض و خوبان سمنبر
نشان داده ز حور و حوض کوثر
ز هر جانب غزالی شیرگیری
نهاده بر کف خود جام شیری

لب آن حوض دوبان سمن بر | نشان داده ز سوز و خوش ...
ز هر جانب غزالی شیرگیری | نهاده بر کف خود جام شیری

زلبها شکر افکندند در شیر | شدند از شیر و شکر چاشنی گیر
پس آنگه نازنین فرهاد را خواند | گرامی کرد و نزد خویش بنشاند
بتحسین گشت آن شوخ شکرخند | نماند دست و بازوی هنرمند
هزار آفرین باد خاکت | هزاران آفرین بر طبع پاکت
نیاید این ز دست آدمی زاد | زهی صنعتگری دستت مریزاد
کمال چون تویی را ما چه دانیم | درین میدان تکاور چون دوانیم
ترا مثل تویی می‌باید و بس | ولی مثلت نباشد در جهان کس
بمن دادش جواهر زر بخروار | که دانستش بصد چندان سزاوار

مناظره کردن خسرو با آن محنت زدهٔ رنج خانهٔ صبوری که گرفتار
شد از آن یوسف صفت زلیخا نادیده بمشقت شکیبایی چاه و

ز رشک عاشق این شوخ طناز | کند زین گونه غمازی این راز
که دود مجمر شیرین و فرهاد | ز سوز عود و آتش یاد می‌داد
فتاد از بام طشت آن دو همراز | بگوشش عیب جویان رفت آواز
رقیبی گشت خسرو را که فرهاد | بود در عشق شیرین با تو همزاد
بهر روی او دل گرم دارد | ز تو نه ترس و نه آزرم دارد

چو بشنید این حکایت رفت از خویش / رسیدش نشتری بر سینهٔ ریش
نشست از صرصر حیرت چراغش / برآمد دود غیرت از دماغش
نهانی کوه کن را داد آواز / که در خلوت مناسب بود آن راز
زبان بگشاد آنگه در خطابش / که در سر بود سودای عتابش
بگفت اول بگو با من مقامت / بطنزش گفت در کوی ملامت
پس آنگه گفت شیرین کیست دانی / مبادا گفت بی او زندگانی
مگر گفت از سر خویشت خبر نیست / بگفتا مست را پروای سر نیست
مرو گفتا بگوی آن پری روی / ندارم گفت جای غیر آن کوی
بگفت از بند او بگشای پیوند / بگفتا به بود دیوانه در بند
بگفت از زلف او شد مو تو چون مشک / بگفتا این بود خاصیت مشک
بصبر از کوی او گفتا بکش پای / ندارم صبر گفتا چون کنم وای
بگفتا از رقیبانش بیندیش / بگفت از سنگ نکند اندیشه درویش
بکویش گفت بارد تیر و شمشیر / گیا گفتا ز باران کی شود سیر
بگفتا ترک مهر ماه من ده / بگفتا رو بکن فکری ازین به
کنم گفتا به تیغت پاره پاره / بگفتا حکم قضا باشد چه چاره

نگر

نگردد اندیشه از شمشیر خون‌ریز / همی گفتش جواب آتش انگیز
شهنشه عاجز آمد از جوابش / ازان پس لب فرو بست از عتابش
بخلوت محرمان خویش را خواند / سمند طبع دور اندیش را راند
چو راز آغاز کرد از غصه بگریست / که ای پاکیزه رایان مصلحت چیست
اگر بگذارمش خرسنگ راه است / وگر خونش بریزم بی گناه است
بسی کردند تدبیرات لایق / بطبع شه نبود آنها موافق
زبان بگشاد و گفت ای هوشمندان / بود تدبیر این دیوانه زندان
چهی بر قلهٔ کوهیست در سنگ / که عقلش راند اندکس بفرسنگ
بود دوری او چندانکه خواهی / رسیده تا به پشت گاو ماهی
دراز و تیره همچون تار زنار / بود روز قیامت را شب تار
اگر پیکی فتد ناگه در آن چاه / بماند تا بروز حشر در راه
در آید گر در آن خورشید تابان / ز تاریکیش برگردد شتابان
در آن مهر فلک گمراه باشد / کمند او از آن کوتاه باشد
در آن چه بایدش محبوس کردن / وز آنش رخنه در ناموس کردن
بدست بدسگالانش سپردند / روانش بر سر آن چاه بردند

درآمد عاشق بی‌تاب دلتنگ / بسان رشته در سوراخ آن سنگ

درون چه گرفتار بلا شد / چو موری در دهان اژدها شد

دهان چاه را کردند از سنگ / بیکدم چون دل غمدیدش تنگ

نهادندش بسر سنگی چو کوهی / موکل ساختند آن گروهی

درون چاه چون جا کرد فرهاد / ازان چاه زنخدان آمدش یاد

گریبان پاره کرد و برکشید آه / که پیراهن مرا بس باشد این چاه

بزاری گفت کای گردون بدمهر / فکندی دورم آخر زان پری‌چهر

گلوی چاه را گشتم نواله / زخوان قسمتم این شد حواله

سگان را ره در آن کوی و مرا نی / زمین را بر درش روی و مرا نی

نمی‌آید برون از چاه آهم / شده قندیل تیره جاهم

چه از اندوه من چون ماهکیشان / فرو برده سر خود در گریبان

خوشا آن شبها که گردم حیث و کویش / چو باد صبحدم گشتم بکویش

گهی چون صبح پیراهن دریدم / چو بلبل گاه افغان برکشیدم

گهی در پای دیوارش فتادم / گهی بر آستانش رخ نهادم

بسنگ درش روی زرد سودم / زر خود بر محک می‌آزمودم

گهی سنگ از جفای پاسبانش / زدم بر سینه همچون آستانش

سگ کویش گرفتی گاه دامن / شدی دامن‌کشان همراه با من

چو سر بنهادمی از درد بالش / لبی پیش نهادی گرد بالش

چو گشتی آستانش منزل من / بنالیدی دراز دردی دل من

درش دیوانه گشتی زآن بگیر / فرو بستیش دربانان بزنجیر

مرا بخت بد از کویش جدا کرد / بزندان جدایی مبتلا کرد

درین چه همچو من گر صد بمیرد / بشفقت کس دستش نگیرد

طناب مهری افتد درین چاه / ولی نتوان زدن دستی در آنگاه

کمندی گر ز بخت بد بجویم / طناب آه بجهد در گلویم

من مسکین پی این رنج دوری / نمی‌بینم دوایی جز صبوری

برآمدن آفتاب طالع آن تیره‌شب
همچو مهر جهان‌دیده از تنگنای چاه شب

کند غمگین این زندان دلگیر / پی آزادیش زین گونه تدبیر

که بود آن سنگدل حیران در آنجا / بهمتینی رسیدش دست ناگاه

بسوی آنکه دولت کرد آهنگ / برون آید نهال بختش از سنگ

درآن ساعت که باکس یار شد دیر / زلال خضر گردد گر خورد زیر
شد آن مسکین ز دست تیشه دستگیرش / درآن شب داد ازان شمع مرگش
همی گویم ضعیفی را عصا داد / بموسی صناعت اژدها داد
گرفت آن پای پولاد در چنگ / که شمعی بر فروزد ز آهن و سنگ
بسوی گنج چین آن کوه اندوه / همانندم طرح نغم انداخت در کوه
بروز پنجه آن پولاد بازو / نهادی سنگ بجد در ترازو
زدی مشکین زشوق آن آهنین چنگ / گشادی از صدای آن دل سنگ
زسوز سینهٔ غمگین مظلوم / گدازان بود کوه خاره چون موم
همی برید خارا با دل ریش / که تا که کان لعلی آمدش پیش
گشاد از نشتر مشکین رگ سنگ / زخون لعل داد آن کوه را رنگ
چراغ عالمی سر لعل پاره / که دادی دست فرهادش کوه خاره
شدش سر لعل پاره شب چراغی / که بخشید از چراغ او فراغی
ز آه و نالهٔ غمگین نباشد / سرشک لعل کوه از دیده بگشاد
خراشیدی چو ز آهن روی خاره / فتادی لعل پاره چون شراره
بسالی آن گیاه درد و اندوه / برون آورد سر از پای آن کوه

لباس او شکاف تیره و تنگ / گریبان دامن کوه گران سنگ
شهید عشق سر بر کرد ازان خاک / چو لاله غرق خون از سینه چاک
همی برد انتظار آن عاشق زار / که ناله با سگانش در شب تار
بآه و ناله می گفت از سر سوز / چه باشد گر سرآیی بر من ای روز
تر ای روز بی اندازه شب هست / گرت روز جزا گویم عجب نیست
چه روزی نیست یارب روز والی / گذشتی بر من بیچاره سالی
ز چشمم ای سواد شب جدایی / کجایی گلشن پناهی کجایی
بود بی شام زلف آن پریچهر / بچشمم میل آتش رشتهٔ مهر
مگر تر بود حرف شب که افلاک / نهانش کرد زیر تودهٔ خاک
نیاید کاروان شام از شرق / مگر کشتیش در آب شد غرق
همانا نقطهٔ شب بود بی مهر / تراشیدش فلک از صفحهٔ دهر
اگر گشت از هم سلک ایام / چرا این روز را نیست انجام
نمی جنبد ز جا خورشید آفاق / مگر شد روزن این نیلگون طاق
نهاده بر زر شب چشم خونریز / که بودش روز هم جان ریز
شبانگاه کاین مهر جهانگرد / ز چشم این و آن خود را نهان کرد

بفریاد و فغان این بلبل زار / قفس بشکست و کرد آهنگ گلزار

چو باد صبح سوی بوستان شد / غبار آستان دوستان شد

در آن کو عاشق بیچاره هر شب / بگوشش می‌رساند آواز یارب

ز سوز مهر آن شمع جهان سوز / زدی پروانه پر تا سر زدی روز

چو بربستی زمانه محمل شب / شدی در چه بمهر ماه نخشب

فراوان بود لعل آبدارش / رقم میزد بر آنجا نام یارش

چو کندی در نگین آن نقش موزون / نشاندی یار را بر چشم پرخون

شدی هر شب در آن کو زنده داش / ز دامان لعل ریز از دیده در پاش

ز لعل قیمتی بی محنت و رنج / بدست هر گدا افتاد صد گنج

بخسرو گفت شیرین کای سرافراز / بباید کردنت تحقیق این راز

حدیث لعل گشته داستانی / فتاده چون زبان در هر دهانی

کنون هر دست را نام نگینست / نه نقشش هر گدایی همنشینست

طلب کردند شاپور گزین را / که ای دانا بیان کن سر این را

چنین فرمود دانای خردمند / که جز فرهاد نگشاید کس این بند

برون آرید آنجا کوهکن را / که او داند جواب این سخن را

برآوردند از آن جای عمیقش / دوانیدند تا پیش رفیقش

بگفتندش که ای مرد هنرمند / بغیر از تو کسی نگشاید این بند

بگو با ما که این لعل از چه کانست / کدامین دیده را این خون فشانست

گشاد استاد دانشور زبان را / حکایت کرد یکسر آن را

هنر آورد پرورشش از آن جاه / هنر بنمود سوی دلبرش راه

هنر ضایع نمی ماند کسی را / بدولتها رساند بسی را

بود مرد هنرور را سرانگشت / کلیدی بهر قفل رزق در مشت

اگر خواهی که هرگز در نمانی / بدست آور هنر تا می‌توانی

از آن دستی که ناید هیچ کاری / بود بر تن عجب بیهوده باری

بازو گشادن فرهاد آهنین چنگ جهت از راه برداشتن آن خرسنگ

مخاطب کرد خسرو کوهکن را / ز روی سرزنش گفت این سخن را

بیا بگذر ازین اندیشهٔ خام / نه آغاز است این ره را نه انجام

برو در گوشه بنشین خدا را / مرنجان بیش ازین خود را و ما را

ندانم تا بکی بیهوده کردی / پشیمان نیستی زانها که کردی

ز تو نادان تری مشکل که باشد   که زنبیان پسینه بجا صل خراشد
اگر صد سال شیرین را بری نام   ترا زان نام شیرین کی شود کام
کجا مور و کجا تخت سلیمان   نه بندد شاخ گل با زاغ پیمان
خرد در خاطر آرد مرغ خانه   که با طوطی شود هم آشیانه
اگر خرچنگ بر گردون نهد پای   نه بیند چشمهٔ خورشید را جای
نه بلبل گر زغن گردد هم آواز   کند نغمهای خنده را ساز
در انبان قرص مه شوان نهادن   بر آن نان کی توان دندان نهادن
نه در هر بیشه افتد آتش طور   نسوزد خار و خس را شعلهٔ نور
که در گوش خران در ثمین کرد   که در انگشت پا انگشترین کرد
بجنس خود بود هر جنس را کار   در افسر جوید خر مهره انبار
سری کو لایق افسار باشد   کر افسر جوید آن بیکار باشد
تو هم باید که جنس خود بجویی   ره بیهوده این چندین نپویی
بزینه کی توان بر عرش رد گام   به آتش کی پزد اندیشهٔ خام
نیز جنس خود پروانه شد یار   ازان گردند آتش را سزاوار
برون کن از سر خود این هوس را   بسر کی شود این کار کس را

بجز زو گفت آن غمگین دل تنگ   که ای تزئین تاج و زیب اورنگ
ز یک جنسند چه درویش و چه جم   همه فرزند حوا اند و آدم
اگرچه نیست یکسان لعل و خارا   ولی کار یست مر یک آشکارا
بود گر زیب تاج از لعل پاره   ز بهر فرش هم خوبست خاره
و گر شاهین شه بهر شکارست   کبوتر هم طفیل و بکار است
بود گر تاج بهر سرفرازی   بباید کفش که با پا نوازی
اگرچه قدر شب از نور بدر است   مه از هم شب دیجور قدر است
دماغت را گل تر گر بود مشک   خوش است از بهر آتش هم خس خشک
بچشم کم مبین درمانده گان را   که می داند بد و نیک جهان را
چه سازی از کلد افتاده را پست   بگیرش گر توانی از کرم دست
ز گفت و گوی او چیره و برآشفت   زبان بگشاد یارا را چنین گفت
نمی کرد سخن در پیش این بند   به بند عشق محکم کرده سوگند
نهم سنگی ازین پس در ترازوش   که عاجز آید از وی زور بازوش
کشم در زیر بار بیستونش   و زان کوه گران سازم زبونش
ز درج لعل چیره قفل برداشت   که خوش جوهر شناسی در نظر داشت

بگفتش ای شیر روز پل خدمت / بباید کردنت یک نوع خدمت
بود کوهی که ما را سد راه است / وزان بسیار کار ما تباه است
در آن خرسنگ باید کرد راهی / که آسان بگذرد زان جا سپاهی
چو کوهی کوه‌کن برخاست از جای / که ای پاکیزه کردار نکورای
اگر بردارم از ره آن کوه / تو هم برگیر ازین دل کوه اندوه
بشرط آن کنم این جان سپاری / که دست از جان شیرینم بداری
چو برد او نام شیرین شاه شد سرد / علم زد از درونش آتش قهر
ولی با خود نیاورد آن سخن را / بوعده راه زن شد کوه‌کن را
روان شد سوی کوه آن جگرخون / که مردم بیستون خواندش اکنون
بصنعت بست کوه افکن میان را / کمر بشکست آن کوه گران را
بدست کوه‌کن خارا زبون شد / سر انگشتش ستون بیستون شد
ز دست آن دیوانهٔ صحرای اندوه / ز هر سو چاکها در دامن کوه
زمین کرد سوزن سحرکاری / کشید از پای کوه خاره خاری
بصنعت تیشه می برید فرهاد / که بند و رخنه بر یاجوج سد داد
چو پولاد آزمون کردی بخاره / زدی در عالم آتش از شراره

ز دست تیشهٔ آن کوه غیرت / گرفتی در دهان انگشت حیرت
ز نرمی تیشه که میزد بی گرانی / همی افکند در خارا شکافی
شکاف تیشهٔ آن کوه اندوه / دهانی بود بهر نالهٔ کوه
نه کوه خاره آن دل تنگ می‌کند / که قبر خویشتن در سنگ می‌کند
نبود آن کوه قبر کوه‌کن بود / از آن هر پاره سنگش رنج تن بود
بدست خویش بر سنگ مزارش / رقم می‌کرد هر سو نقش یارش
نهاده نقش شیرین پشت بر کوه / چه غم گر کوه‌کن میرد ز اندوه
ز بهر قتل خود فرهاد بی تاب / ز گریه داده تیغ کوه را آب
فکنده پنجه در هم آن قوی چنگ / فلاخن کرده تا دور افکند سنگ
خراشش سنگ کردی سخت جانی / بکوه خاره کشتی هر زمانی
گران جانی مکن ای کوه ازین بیش / سبک روحی بکن برخیز از پیش
درین محنت نمی آرد کسم یاد / ز دست بی کسی فریاد فریاد
نمی بینم بغیر از دست یاری / که باشد بی کسی را دستیاری
بغیر از سایه‌ام یاری نیاید / ولی از تیشه‌اش کاری نیاید
بسختی در فراق دلستانی / غریبی بی کسی می‌کند جانی

تازه ساختن آن سحاب مکرمت کشاده پرده
بی‌ستون را فیض باران از اشک و محیط محبت قطرات رنگین

سعادتمند ملک کامرانی / زند زین گونه کوس شادمانی
که روزی بود شیرین شاد و خندان / بگردش صف زده گیسوکمندان
یکی مرغول سنبل باز کرده / یکی بند بنفشه باز کرده
یکی آمیخته نسرین بلاله / یکی آویخته بر گل کلاله
همه ناسفته درهای یگانه / همه در حسن و زیبایی فسانه
همه سیم‌پیکران پرنیان‌پوش / همه آشوب عقل و آفت هوش
همه شکرلب و شیرین تبسم / همه غنچه دهان خوش تکلم
بیک جا جمع گشته آفتی چند / سر و سرخیل شیرین شکرخند
کشاده نرگس مست از ناز / کسی کم دیده با دام دمن باز
کشیده بر رخ زیبا خط نیل / که باشد از پی چشم بدان میل
گرفته زاغ زلفش بر صنوبر / ز در گوشوارش بیضه در بر
دهانش را لب نوشین می ناب / بآب زندگی پرورده عناب
بگرد مه ز عنبر هاله بسته / شب قدرش نهفته در کلاله

سر انداز آمدش صبح و رخش روز / زهی آن صبح و روز عالم‌افروز
پا را آن گشت شیرین شمایل / بسوی بیستونم می‌کشد دل
سحاب بیستون خواهم شد امروز / که بینم برق آه آن جگرسوز
چو تیشش کند در خاره بیکار / بود کاندر دل سنگم کند کار
زنم در بیستون از ناز گامی / بسبک کوه آهو زنم سر بی
ریاحین را کنم در جلوه پامال / سمن را با بنفشه نقش خال خال
نهم که لاله را بر سینه داغی / همه گل را برافروزم چراغی
گهی از گل برآرم خاره را بار / زمانی کوه را بر دل نهم بار
کنم از نرگس مستانهٔ خویش / غزالان را سگ دیوانهٔ خویش
سحاب رحمت آمد جانب کوه / گیاه تشنه رست از درد و اندوه
همای لطف از خورشید پایه / بر آن بوم خراب افکند سایه

شدی درکوه جانم ... | تعالی الله زهی نور تجلی

گرفتار آن ... را دستش | پرستش کرد و پیش ... پرستش

جوان زیاد در پس راد برفت باد | دو بیش پیش کرد از درد فریاد

فتاد از شوق در پای سمندش | که گرد در خاک سرو سربلندش

زبان عذر بگشاد از سر سوز | که ای وصلت شب هجر مرا روز

چو آن فرهاد در پس راه بیغم باد | دو بیتش پیش کرد از درد بیغم باد

زبان عذر جنباد در سرود | الای وصلت سبب هجر مراد

شدی در کوه جانم تجلی | تعالی الله زهی نور تجلی
من جان داده را زین دلنوازی | ز نو جان دادی و جان را درازی
بی نظاره‌ات ای غیرت حور | مرا چشم آمدی و چشم را نور
خجل شد زین سبب خصم پر دل | بماندش از خجالت پای در گل
درون شاد و بیرون خجل ماند | نه چاک پیرهن نه چاک دل ماند
رخ از برقع نمودی ای پری چهر | شمیم صبح دادی صبح را مهر
دل از من صبرم از دل داشت دوری | مرا دل دادی و دل را صبوری
دل ریش از تو امید وفا داشت | جراحت مرهم و مرهم دوا داشت
من خاکی که گرد آستانم | رساندی ز آستان بر آسمانم
طبیب مهربان آنجا زمانی | درنگی کرد بهر ناتوانی
اشارت کرد ساقی را که برخیز | شراب ارغوانی در قدح ریز
بگردان پیش شیرین شاد و خندان | که بر عمر اعتمادی نیست چندان
حریفان باده پیمودن گرفتند | کم آسودن و بودن گرفتند
یکی جام شراب ارغوان فام | بدست کوهکن داد آن گل اندام
گرفت آن پیش شیرین را و دستش | پرستش کرد و پیش می‌پرستش

نهادی بر دمش بر دست جامی / رساندی از لب جانش بکامی

گهی از وعده‌اش خورسند کردی / دل صد پاره‌اش پیوند کردی

گشادی چشم مست از ناز گاهی / بغمزه جانبش کردی نگاهی

زمانی دست بر دوشش نهادی / بتحسین قوت بازوش دادی

نوازشهای بی اندازه کردش / ز آب زندگی جان تازه کردش

وز آنجا کرد سوی قصر آهنگ / بماند آن عاشق بیچاره دل تنگ

گریبان پاره کرد آشفته حالی / که یا رب خواب بود این یا خیالی

چو ماه عید ای فرخنده مقصود / نمودی دیر و رفتی از نظر زود

رخت آرام جان این حزین شد / بشام راه و که صبح اولین شد

شکستن شیشهٔ عمر فرهاد مجروح از خارهای خارستان بیستون

گریبان پاره کن این سوک ناگاه / برآورد از سر درد این چنین

که چون بر بیستون شیرین گذر کرد / رقیبی رفت و خسرو را خبر کرد

که شیرین کوهکن را نوش جان شد / سوی او رفت در روحش روان شد

فراقی رفت سوی تشنه جانی / وزان لب تشنگی دادش امانی

جنانش قوتی داد آن دغا کیش / که آسان کوه را بردارد از پیش

از آن افسانه خسرو گشت بی تاب / بگفتا چون برین آتش زنم آب

یکی گفت از ندیمان کای جهاندار / بدین حیله توان رستن ازین کار

که شخصی را فرستی سوی فرهاد / که شیرین در فتاد از اسب و جان داد

چو دامانش ازین در خار آید / شکستی باشدش در کار آید

بود چون زال دهر اینجا عجوزی / سیاهی چشم کاجی پشت کوزی

فتاده چوره‌اش بر چهره زشت / بدان گونه که برف افتد بر انگشت

بود هر چشم بینش شیشه زهر / ز زهر چشم او صد قتل در سر

ز دندان باشدش خالی دهانی / چو گور کهنه بی استخوانی

لب و بینی آن خر مغز فرتوت / نمودار لب گورست و تابوت

قدش دار اینت و مویش کمندی / که بی جان کرد ازوی دردمندی

زحل کامد جهان را نحس اکبر / بود خالی ز روی آن بد اختر

ز پستانش کند دست اجل مشت / بسی را کشت آن مشت یک انگشت

دو شاخ آمد دو پایش در دو عمر را / دری بگشاده دهلیز عدم را

بود مرگ مفاجا همنشینش / نهان دست اجل در آستینش

پی مرگش لباسی پوشد از نیل / روان کن سوی آن غافل بتعجیل

که گوید از غم شیرین خروشیم
ز بهر ماتم او نیل پوشیم

روان کردند سوی ناتوانی
ستمکاران بلای ناگهانی

فتادش چون نظر بر روی فرهاد
ز سر معجر گشاد و کرد فریاد

که ای غافل چه کارست این ندانم
ترا در پا چه خارست این ندانم

فتاد آن گلعذار از پشت گلگون
ز نرگس دیده‌ها گردید پر خون

تو در جان کندن و جان داد یارت
فتاد از باد سرو سایه دارت

کشش تن شوی و تابوتش محفه
لحد گردیده اش دهلیز صفه

برد گر آرزوی بالش صبر
کند اندیشهٔ لوح سپر قبر

بود چون طره عقرب بر جبینش
بکام مور باشد انگبینش

ز بهر بردن دلها بتاراج
ز کافور کفن سازد سفیداج

پی سرخی که آراید عذارش
بهاران لاله روید از مزارش

بخشت مزارش شانهٔ نی
ولی آن شانه را دندانه نی

شود گر مایل خلخال راهش
رسد بر حلقه‌های مار پایش

چو بشنید این سخن پیک جگر چاک
گریبان پاره کرد و سینه را چاک

که ای بی رحم پیکش دل چه کشتی
چه گل ای خار نومیدی شکستی

فتد گر فی المثل از آسمان سنگ
خورد بر پای مرد عاجز و لنگ

چراغ عاجزان میرد ز صرصر
نه زرین مشعل خاقان و قیصر

دریغا زان قد موزون دریغا
دریغا زان خد گلگون دریغا

دریغا کان دهان خوشتر از نوش
بود همچون دهان غنچه خاموش

دریغا کان دو چشم از ناز مانده
ز دیدن همچو نرگس باز مانده

ز درد آن دو نرگس چون کنم خون
دریغ آن دو لب و دل چون غنچه خون

نهان شد آن دو در از دیده ناگه
دلا [illegible]

ز طرف گلستان بر باد شد گل
ز هجرش چون ننالد زار بلبل

جدا افتادم از دلدار جانی
حرامم باد بی او زندگانی

ز سوز سینه شمع مجلس آرای
شده خاکستر و پروانه بر جای

زمانی ماتم خود داشت و هامون | پس آنگه بر کشید آهی و جان داد
ازین محنت سپر انگکین محزون
دلی پر داغ و حسرت رفت بیرون

چو این چیزی نخواهد چرخ پیچان | اگر گردد بدل هر لحظه پیچان

مرغش رنج ماتم شد دو باره | شدش جیب سلامت پاره پاره

زمانی ماتم خود داشت و ناشاد | پس آنگه برکشید آهی و جان داد

جز این چیزی نخواهد چرخ پیچان | که گردد بیدلی هر لحظه پیچان

می عشرت مجو زین سرنگون جام | که باشد شیشه خون ریز جام

کسی زان قصه شیرین را خبر کرد | چو بشنید آن صنم رخسار زر کرد

بسی کرد آن وفاجوی بی‌قراری | بسی بگریست چون ابر بهاری

خطی نیلین که بر رخسار بودش | ز آب دیده نیلی می‌نمودش

سیه پوشید زلف عنبرینش | که دارد ماتم اندوهگینش

ز سرسو خال نیلش نیل پوشی | بمرگ تلخ کامی زهر نوشی

گهی بگریستی چون دردمندان | گهی انگشت بگرفتی بدندان

گهی از غصه بر زانو زدی دست | گهی رخساره از اندوه می‌خست

ز نرگس که سمن را آب میداد | بلولو که رطب را تاب میداد

بجایش دفن کرد و ماتمش داشت | درون دل بسی تخم غمش کاشت

چو شد فرهاد در پای اجل پست | مهین بانو هم از پی رخت بربست

چو شد از مرگ او آگاه شیرین | کشید از غم سرودی گاه سکین

گریبان پاره کرد و روی برکند | ز سر معجر درید و موی برکند

برآمد ز آتش دل از سرش دود | که آن زن هم بدرد مادرش بود

مربعش رنج ماتم شد دوباره | شدش جیب سلامت پاره پاره

غبار غم فشاندش گرد بر گرد — غم و محنت نهادش درد بر درد
ز مشکین جامه زیور کرد ماهی — که عالم را بود چشم سیاهی
پی خواب اجل آراستش مهد — بارزین برد تابوتش بصد جهد
درین ره خواه سلطان خواه درویش — بآخر عقبهٔ مرگ آیدش پیش
درین صحرا که بوی خرمی نیست — گیاهی بی بقاتر ز آدمی نیست
عقابی دان فلک را آدمی خوار — ز شکل ماه نو بگشاده منقار
پی پرواز کرده از کهکشان بال — گشاده از پنجه خورشید چنگال
نباشد حاصل عمرت بجز باد — منه گر عاقلی بر باد بنیاد
جهان چون تو هزاران یاد دارد — بروت او بسی زین باد دارد
تو گر دانشور و در ذوفنونی — بگاه چاره مردن زبونی
مشو رنجور بهر بود و نابود — مگو این کار شد دیر آن دگر زود
بهر چیز از قضا آید رضا ده — عنان کار در دست قضا ده
درین گنبد سرای پر خم و پیچ — اگر صد قرن مانی عاقبت هیچ

نامه نوشتن خسرو بطریق تعزیت بشیرین در وفات فرهاد با سعی و نوشتن

چنین زد خامه منشی که پیچ — شکاف خامه اش چون شد دگر کج
که چون فرهاد مرد از غصه شیرین — جگر خون کرد بهر یاد دیرین
بخسرو شخصی کان دل افروز — ز مرگ کوه کن دارد بسی سوز
شده از آه سردش لخت ژاله — کند در هم ز ژاله برگ لاله
غم فرهاد دارد بیکرانه — بود مرگ مهین بانو بهانه
چو بشنید این سخن شد خاطرش ریش — دبیر خاص را بنشاند در پیش
بگفتا خامه بردار ای قلم زن — بشیرین نامهٔ از من رقم زن
پس از حمد و ثنای خالق کن — طراز خلعت مقصود این کن
مباش ای همنشین غمگین و ناشاد — بقای عمر بادت مرگ فرهاد
مخور چندین غم بیهوده اکنون — ز غم خوردن نیاید هیچ بیرون
دهان مگشا به آه آتش انگیز — که بگدازد شکر از آتش تیز
مساز از ناله در ماتم ترانه — مکن گو رقص اشک دانه دانه
مزن از گریه بر مه مشتری را — مکن آزرده گلبرگ تری را
چو شمع از دل مشو آتش فروزان — مسوز از غم وزین بیش مسوزان
چو خواستی شدن شمع مزارش — چرا گشتی بصد زاری زارش

گلی زردی اگر گم شد ز باغت / هزاران لاله می سوزد بداغت
منه سر بر سر زانو بزاری / مکن گو گردن غم طوق داری
دگر برجاست گردی ز آستانت / بود گرد سم رخش آسمانت
مکن داغ از طپانچه روی مه را / میوشان ماه من خال سیه را
عقیقی گشت اگر غایب ز درجت / سهیل آید بمهد دل برجت
نهان شد گر سها در پرده روز / بماند آفتاب عالم افروز
خزان گر برد برگ نسترن را / بقا بادا سهی سرو چمن را
مکن اشک ای بهار چشم باران / مکن بی آب نرگس را بهاران
بسی کردی ز مرگش بیقراری / فرو نگذاشتی آیین یاری
تو گر زینسان عزاداری کسی را / بمردن میل خواهد شد بسی را
توان گر مرد پیش چون تو ماهی / به از مردن نباشد هیچ کاری
مباش از مردنش زین گونه رنجور / بیاید مرده نتوان رفت در گور
بمرده چون نتوان داد جان را / غنیمت دار یاری زندگان را
تو شهدی او مگس او درآمیخت / مگس در شهد اگر میرد عجب نیست
تو صیاد آمدی او صید ناشاد / بمیرد صید پیش تیغ صیاد
بود او چون تن فانی تو جانی / رود تن جان بماند جاودانی
تو روزی او چراغ خویشتن سوخت / چراغ آن به که نبود زنده در روز
اگر او مرد شیرین زنده بادا / سر پرناز را پاینده بادا
چو فارغ شد ز کار نامه خامه / بعنوانش مسجل گشت نامه
سپردش شه بدست تیزگامی / که شیرین را رسان از ما پیامی

رسیدن نامه شهریار بشیرین شکرگفتار

چو شیرین نامهٔ دلدار را دید / گشاد آن غنچه پرخار را دید
سراسر نیشهای نوش پرورد / پی آزردن دلهای پر درد
فروان اژدهای زهر آشام / نهاده سطرهای نامه اش نام
نوشته عذرهای طعنه انگیز / نموده لطفهای قهرآمیز
یکایک دشنهای تیز کرده / همه جلاب زهرآمیز کرده
نهان در سینه آتشهای سوزان / که گردد بد جان سوزی فروزان
بیاض نامه کامد از غرض پاک / نمک میریختش بر سینه چاک

جواب نوشتن شیرین نامه پرویز را
و رسانیدن بجانش آن جلاب زهرآمیز را

نگارین زان کتابهای جانسوز / چو خورد آن تیر پیکانهای دلدوز
بسی پیچید چون نامه بر خویش / نهاد آنگه دوات و خامه در پیش
ز پیچ و تاب برگ نسترن کرد / بخسرو عرض حال خویشتن کرد
کای فرمان ده اورنگ شاهی / مطیع رایت از مه تا بماهی
چو آمد نامهٔ سربستهٔ شاه / رساندم رایت اقبال تا ماه
ز سلطان خواندمش خط امانی / پی خشم بدان تعویذ جانی
چو بگشادم سرای خویش دیدم / هزاران نیش بر سر ریش دیدم
نبود آن نامه نه کرده از یاره / زبانی بود در وی طعن بسیار
غلط کردم که بود از کینه تیغی / که خونم را بریزی بی دریغی
نگویم تیغ کز زهر اسیری / کفن پیچیده در بیم دستگیری
ز بهر آنکه سوزی ذره عود / نشاید این چنین انگیختن دود
شود آزرده گلبرگ از نسیمی / چه حاجت بود طوفان عظیمی
پی موری که از موجش رود هوش / نشاید قلزمی آوردن در جوش
حبابی را که بشکافد خانه / نباید مرد و مسکین بی کرانه
کنی چون پشه را خانه تاراج / بخیل پیل زوران نیست محتاج

هلاک جان چرا غی را بنی پس / چه حاجت کرد باد آسمان رس
بریزد خون تیهو کس بشمشیر / غزالی را چه تاب پنجهٔ شیر
بود هرچند بازو را شکوهی / که بر شاخ رطب افگند کوهی
که آب زندگی افشاند در راه / که بنشاند غباری از گذرگاه
که سوزد چوب صندل بهر حمام / گر آب گرم شوید گرد اندام
نشاید این همه آزار کردن / مرا از جان خود بیزار کردن
نبخشی مرهمی از بهر راحت / نمک باری میفگن بر جراحت
نمی آید بکار این شد خوبی / ازان لب حیف باشد تلخ گوبی
جهان شاه و گدا بسیار دیده / بسی افسانه ایشان شنیده
مشو غره باین دنیای فانی / که کس باقی نماند جاودانی
چه شمع آن گدا چه مشعل شاه / نماند هیچ یک بعد سحرگاه
نه بانگ کوس شه ماند درین بوم / نه آه و نالهٔ درویش مظلوم
نباید سرکشی کردن بافسر / که نی افسر بود پاینده نی سر
ز بر شمع گر افتد گداز را / نماند تاج زر هم پادشا را
زخاکستر شود گر گلخنی عور / ز سنجابش نماند نیز دستور

جوان چون برگ ناز آورد بگل بار   ز گل ماند از و آسوده نه خار
مجو آزار مهجوران ازین بیش   تو هم از روز مهجوری بیندیش
نباید مرد چون آخر بعید سوز   چه خواهد بود چه فردا چه امروز
چو شد پرداخته آن نامه نگار   نماند از ریخ بر دل خامه را بار
بدست قاصدی داد آن پیمبر   که نزد شهریار انجمن بر

رفتن نسیم سحری بجانب خسرو که معطر کرد دماغ جانش از شمیم نافهٔ سمن

چو آمد پیش خسرو نامه بار   رسیدش غنچه زنبق ز گلزار
شکاف آورد چون در نافهٔ مشک   دماغ جان شدش از بوی آن خشک
همه زیر بلابل دید در شیر   که شیرین بهر منتش کرده تدبیر
ز عشرتهای پیشین یادش آمد   بسی غم در دل ناشادش آمد
هوای گرم بود و نیم روزی   سموم گرم و گرمای تموزی
زمین بود از حرارت در تب و تاب   فلک از تاب خود در آتش و آب
نبود آن دجله و جیحون ز هر سوی   زمین را بود بر روی از عرق جوی
بطرف جوی بار از تاب خورشید   در آب افکنده خود را سایه بید

ز گرما آب در زیر زمین بود   حبابش قطرهٔ خوی بر جبین بود
در آب از آتش خور مرغ آبی   حسد می برد بر مرغ کبابی
نجنبیدی ز تابش برگ بر شاخ   چو آن برگی که باشد نقش بر کاخ
غبار از اشتیاق باد بپوست   گرفتی باد زنها بر سر دست
شب از همسایگی روز در تاب   فشاندی از کواکب بر رخش آب
در آن گرمای صعب و سوزش روز   روان شد سوی آن ماه دل افروز
ز دل برده قرار آن ماه چهرش   دو منزل را یکی کردی ز مهرش
بیک فرسنگی ماوای آن حور   فرود آمد چنان کز آسمان نور
پس آنکه با سهی سروان موزون   روان شد جانب قصر همایون
نگارین لعبتان آفت انگیز   همه جلوه کنان در گرد پرویز
یکی بر دست جام ارغوان رنگ   یکی هم نغمهٔ چنگ خوش آهنگ
ز یک سو مطربان شیرین شمایل   ز باد نی گشاده غنچهٔ دل
ز یک سو ماه رویان قصب پوش   زده از ناوک غمزه ره هوش
همای چتر آن خورشید پایه   فکندی بر سر خورشید سایه
رخش را سایهٔ چتر فلک قدر   شب قدر آمده در روی مه بدر

فکنده سایه بر وی چتر شاهی
شده همسایهٔ ظل الهی

ز رفعت آمده چتر آسمانی
عیان در زیرش از خوبی جهانی

عرق ریز آمده در جلوه شبدیز
بیکجا جمع آب و آتش تیز

تکاور زخوی چکان چون بهاران
ز ابر چتر پیدا باد و باران

شکسته طرف نوروزی دل افروز
فکنده سایه لخت ابر بر روز

بچکانیده گل رخساره اش خوی
گلاب انگیخته از آتش می

پیمبر را کنیزی گفت در گوش
که آمد خسرو از مستی و بیهوش

چو شیرین این سخن بشنید در ماند
صواب اندیشگان را پیشتر خواند

که ای پاکیزه رایان چیست چاره
ازین طوفان چه سان جویم کناره

بروی بستن در اگر بندم روا نیست
که در برگشت خود بستن سزا نیست

اگر آرام در وی مست و بیهوش
در آید فتنه و آشوب در جوش

نه روی آنکه بگذارم درونش
نه رای آنکه بنشانم برونش

نه آن قوت که پهلویش نشینم
نه آن طاقت که بی رویش نشینم

من بیچاره حیرانم درین کار
دوتا شد سرو آزادم ازین بار

یکی گفت از ندیمان کای وفاجوی
درین اندیشه ام این دیده بر روی

بگویمش که شیرین پس نه گرد
ز راه دیگر استقبال شه کرد

فرود آریم با عز تمامش
بجان و دل نماییم احترامش

چو هشیاری نشاند صد منتش
میان در بند آنکه خدمتش

برون رفتند خوبان حصاری
که در خدمت کنندش جانسپاری

چو گل برکف طبقهای زر ناب
بعذر شه شکر ریزان ز عناب

ز بس در پایش افشاندند گوهر
ز بسیاری گوهر بحر شد بر

ز روزن آن پری رو در نظاره
ز شوقش جامهٔ جان کرده پاره

ز بیم سرزنش غمگین و مهجور
فرو می برد آب حسرت از دور

در آن منزل نگارین داشت باغی
که با آن بودش از جنت فراغی

ز باغ شاهی کز جان برد هوش
ز مهر آورده دیوارش در آغوش

ز رفعت بر فلک دیوار سودش
نه نو رخنه دیوار بودش

درختان در آن پاکیزه منزل
نمانده از هوایش پای در گل

ز سایه مشک بیدش بچه مشک
ز مشک چین که سازد مغز را خشک

ز سرو گلبنش طاوس پر گل
که بودش با سیاه از زنخ سنبل

دران جنت سرا بهر طرب ها
بجنبانده انگشت رطب ها

چو شمع بزم آزاد سروش | که بر سر بود آتش چون تذروش
لب بازی بطفل نخل نوبر | نموده پنجه رنگین صنوبر
پی یک دیگر چنار از دلنوازی | فکنده پنجه در پنجه ببازی
لب جویش ز گلها گشته خندان | رخی آن چمن را نموده دندان
ز بهر نغمه سنجیهای بلبل | گشاده گشته هر سو دفتر گل
میان باغ قصر جنت آیین | شکسته قدر صوت خانه چین
کشیده تا فراز عرش ایوان | فکنده سایه بر بالای کیوان
به پیش قصر حوضی بود زیبا | ز لطف مرمرش شرمنده دریا
زلالش آب رو گشته زمین را | فکنده بر زمین ماء معین را
ز رنگش مانی کوثر بر جگر داغ | شده آیینه بهر شاهد باغ
از آن زیبنده حوض بوالعجب ساز | جهان را دیده روشن شد باز
بآب گل ز راهش گرد بردند | طریق خدمتش از جان سپردند
در آوردند با صد غنج و نازش | درون منظر آن دلنوازش
دماغش کرد میل خواب نوشین | که بودش رنج بیداری ز دوشین

رسیدن شاه باز طغرل شکار بحوالی آنگاه آن زیبا

تذرو خوش رفتار و رمیدن آن صید زیبا
از دام حیله صیّاد ناشکیبا

نشاط انگیز این فرخنده خانه | چنین آراست بزم خسروانه
چو شه بیدار گشت از خواب نوشین | خمارش از شراب ناب دوشین
ز مهرش در دل و نه هوش در سر | نهاده چشم بر ره گوش بر در
که آمد نوشش لب ابرو گشاده | نقاب عنبرین از رو گشاده
زبان در عذرخواهی شکر انگیز | لب از شیرین زبانیها شکرریز
زمین بوسید و بسیاری ستودش | گهر از پرستشها نمودش
زبان بگشاد کای شاه جوان بخت | کواکب موکبت باد آسمان تخت
تعالی الله از این مسکین نوازی | گدایان را ز همت سرفرازی
چه سان هم خانه شد با پشه پیلی | چه سان در کوزه شد رود نیلی
پس از عرض نیاز آن لعبت چین | مهیا کرد بزم جنت آیین
نواها نغمه سنجان ساز کردند | نشاط رفته را آواز کردند
درآمد خنده بر لب ساغری را | نشاط و شادمانی یاد وردی
حریفان جام گلگون برگرفتند | غم از دلهای پرخون برگرفتند

تکلف برنجوشی پرواز میانه / هوسها را مهیا شد بهانه
چنین کرد آرزو خسرو سرانجام / که از حلوای شیرین خوش کند کام
چو شیرین دید ازو این بی‌وفایی / رمید از شیر آهوی تتاری
تذرو طرفه کرد آهنگ پرواز / که باز تیز پر بودش کمین‌ساز
چو شه را شد فزون از مهر او شوق / ز دستش خواست در گردن کند طوق
در ابرو کرد قهر و ناز در چشم / زبان بگشاد و گفتش از سر خشم
نه آن نخلم که آسان در بر آیم / نه آن نوباوه ارزان بهایم
نه آن مرغم که آسانم کنی صید / نه آن صیدم که دشوارم بود قید
من آن مشکین غزال نازنینم / که شیران ژیان را در کمینم
منم آن طرفه کبک کوهساری / که خندم بر عقابان شکاری
دهانم را ببین چون پسته خندان / که باشد گاه قهر آن بسته دندان
کمند زلف مشکین گاه خشم / بود ماری که دارد زهر چشم
در سیمین بناگوشم که جنگ / بود بر فرق صاحب افسران سنگ
خط سنبل رخ کاشوب شهر است / کمان ابرویم را تیر قهر است
رخم چون آتش غیرت فروزد / اگر مرغ بود زاهن بسوزد

وانگشتانم از حناست گلگون / ز قتل خلق ناوکهاست پرخون
بیاض دیده‌ام کز سرمه نازد / سراسر روز مردم تیره سازد
مجو کام از لب لعل شتابان / که دیده کعبه بی رنج بیابان
کسی آب خضر آسان نیابد / ز عیسی کس ببازی جان نیابد
مگویی کز غم دل ناتوانم / که در هجران صبوری می‌توانم
اگرچه محنت یعقوب دارم / ولی صبر دو صد ایوب دارم
چرا اندیشم از زندان دوری / که دارم بوستانهای صبوری
شهنشه زان ترش رویی نشد تند / نگشتش هیچ دندان طمع کند
گشاد از درج گوهر قفل مرجان / وزان آتش زدش صد شعله در جان
برآری گفت کای غارتگر دین / مکن رسم و ره بیداد آیین
نبخشی میوه نخلم گر از شاخ / مزن چوب ترم زان شاخ گستاخ
بدامت آن تذرو ناشکیبم / که داده دانهٔ خالت فریبم
چه زهرم میدهی چون نوش داری / مکن دیوانگی چون هوش داری
ز چشمت مار گیسو گر برد زهر / ولی از غمزه گوشت دهد بهر
در گوشت نه سنگ آمد که سیمین / که بر نخل قدت بارست شیرین

ندارد آتشش کین رونق ای حور
که نخل طور دارد شعله نور

خط نسلیت نباشد خیره بیداد
بود باغ رخت را سرو آزاد

بپاس دیده ات صبح امید است
گر از شام سیه روزان سفید است

مر انگشت زحیا مشعله نور
شب هجرم اشارت کرده از دور

زپا بنشین دمی این سرکشی چند
زمانی خوش برآ این ناخوشی چند

بروز آور شبی با خسته حالی
چه خواهد بود یکشب خیت سالی

مکن چندین جفا بر مستمندان
که خول را بتابی خیت خندان

گره بکشا زابرو وز جبین چین
دمی لعبی تماشای لعبت چین

زجورت جان من ناشاد تا کی
بداد دل رس این بیداد تا کی

مکن سنگ این دل بی حاصلم را
بخند ای غنچه و بکشا دلم را

نه بینی گر چو خود آزاد سروی
چو من هم کم بود زیبا تذروی

در این گلشن اگر چون تو گلی نیست
گلت را هیچو من هم بلبلی نیست

شدی هر چند سویش آرمیده
نمی شد رام آن مرغ رمیده

زاری مرغ وحشی کی شود رام
نگیرد باد از ابلیس آرام

چو جان از تن کند آهنگ رفتن
چه سانش باز دارد حیله تن

ببازی روز را نتوان نگه داشت
بگل نتوان در تقدیر انباشت

باخویار خشم آلوده شیرین
برون رفت از حریم بزم پرویز

بازگشتن آن خسرو سکندر حشمت تشنه لب از چشمهٔ زندگانی و پرواز کردن طوطی وار بجانب شکرستان شکر بهانه

پشیمان گشته این شدی و خشم
چنین اشک ندامت ریخت از چشم

که شاه از رفتن شیرین برآشفت
بالماس مژه یاقوت می سفت

که شیرین را سر قهر است با من
بهر کس انگبین زهر است با من

ز شمع رخ کسان را مجلس افروز
ولی در محفل من خانمان سوز

بهر کس غیر من صدق و نیاز است
چو آمد نوبت من کبر و ناز است

بوعده تا کیم از پی دواند
ره بیهوده ام تا کی دواند

بسی لب تشنه گردم جست و جویش
نه بینم قطره آب از سبویش

ندانم تا کی از وی دور باشم
ز دوری تا بکی رنجور باشم

ندارم طاقت دوری ازین بیش
ندارم تاب مهجوری ازین بیش

دگر با من سر یاری ندارد
عجب گر میل بیزاری ندارد

سر یاری اگر بودیش با من
چنین بر من نمی افشاند دامن

بمن یار از سر کین در ستیز است — مرا هم در ستیزش تیغ تیز است
شکیبم گرچه بسیار از غم آمد — ولی هم از زنی شوان کم آمد
تحمل مرد زیرک راست در کار — نه چندان کاورد بی غیرتی بار
تحمل چون گذشت از حد زبونیست — زبونی ورز خودی کردن زبونیست
چو بی گونه خواهان تو باشد — کم او گیر اگر جان تو باشد
مرو در پی کسی کز تو برگشت — نیاسایی ز یاری کو برگشت
بخواهم کرد مر این چشم پر نور — برون آرم ز سر تا پایش از دور
نصیب ما آوری کرد — که با ما آن صنم یکبارگی کرد
چنین معلوم شد کاندر سپاهان — شکر نامی بود در خورد شاهان
بهار چین آن زیبا شمایل — گشاید در دمی صد غنچهٔ دل
کسی کش آورد یک شب در آغوش — شود از خیل خوبانش فراموش
چنان گردد اسیر زلف و خالش — که غیر او نیاید در خیالش
برون خواهم برم از جان شیرین — بشکر تلخی هجران شیرین
سوی ملک سپاهان بارگی راند — دل درمانده را یکبارگی ماند
باندک روزگاری در سپاهان — علم زد تاج بخش پادشاهان

خریداران سوی شکر فرستاد — بدامن زر بمن کو سر فرستاد
سوی شکر آن شیرین زبانان — قدم کردند از سر جان فشانان
بمنزلگاه شکر چون رسیدند — ز شیرینی جهانی نوش دیدند
نه شاخ شکری شکرستانها — نگویم دلبری آرام جانها
قدی چون طرفه سرو جویباری — رخی چون تازه گلهای بهاری
ز دندان و لب آن سرو گل اندام — شکر آمیخته با عنبر بادام
ز نرگس آهوان را صید کرده — ز مژبران را بآهو قید کرده
بیاری دادن گیسوی پرخم — دهانش تنگ شکر بسته بر هم
چو دیدند آن حریفان نازنین را — همه سودند بر خاکش جبین را
سلام خسروش از جان رساندند — پس آنگه در نثارش جان فشاندند
چو شکر نام شه بشنید برخاست — زمانی خویش را زان قوم درخواست
که یک دم از پی خدمت گرایم — وزان پس شاه را خدمت گرآیم
ز بعد سرو قدی خوش خرامی — بصید مرغ دل بگشاد دامی
ز مروارید آن دریگانه — ز دام معجرش بنمود دانه
ز سرخی لاله با نسرین درآمیخت — ز سنبل سرمه ساق نرگس انگیخت

بابرو خال پیشانی فزان دشت   فراز طاق زاغی آشیان داشت
زنخدان در غبغب آبش نهفته   گل سیب سپاهانی شکفته
بطرف کوثر آن سرو گل اندام   صلا گویان نهاد از خان لب جام
شد از دسته اشراغ نواز دست   زده کوشش قدر ز مر انگشت
ز عکس آینه را جان داد در پیش   زبان شانه گویا شد بمویش
ز حیا کرد پای آن شوخ گلرنگ   که آید پای لنگ کوه در سنگ
خرامش کرد بس زیبا تذروی   کز آن آتش زند در جان سروی
جو نقل مجلس خسرو شکر شد   از او کام مرادش تلخ تر شد
فزون شد تلخی زهر فراقش   شکر شیرین نیاید در مذاقش
بسوی محرمان رو کرد پرویز   لب شکرفشان چشم گهر ریز
کزین سودا نه بینم هیچ سودی   ورین آتش نه خیزد هیچ دودی
نشد خرسند از شکر دل من   از او مشکل شود حل مشکل من
مرا دل از بت غم ناتوان است   شکر تب کرده را نقصان جان است
دلی کز هجر یاری شد مشوش   بوصل یار دیگر کی شود خوش
دو چشمم بر شکر دل سوی شیرین   تنم اینجا و جان در کوی شیرین

ز شیرین آنچه یابم در شکر نیست   ز خورشید آنکه بینم در قمر نیست
به پنهانه در سر آسیبن است   نه در ناف سر آهو مشک چین است
اگر هر کوکبی بدری نمودی   قمر را بر فلک قدری نبودی
نه هر نخلی ز ابر آمد گهربار   نه هر شاخی ز نی آرد شکربار
نه هر رخساره رنگین برد دل   نه هر گیسو نهد بر جان سلاسل
نه در هر لب خواص جانفشانیست   نه در هر چشمه آب زندگانیست
نه هر رنگ و صفایی دل رباید   نه هر مه موفایی دل گشاید
بود در چشم آنکه آن برد دل   بآن دل باشد دیوانه مایل
هزاران شیوه باید آن پری را   که شاید دلدهی و دلبری را
بشکر ناخوشی عشق از تکلف   ز کار خویشتن خوردی تأسف

بژمرده شدن آن تازه گل بوستان زیبایی
ازانی اعدا الی سموم وادی ناشکیبایی

کنیز بیمار این کنج صبوری   چنین آه و فغان از رنج دوری
که چون شیرین جدا شد زان پریچهر   علم زد در درونش آتش مهر
گریبان پاره کرد و زار بگریست   که الله چون کنم درمان من چیست

زکار خود پشیمانیش بودی
نبودی زان پشیمانیش سودی

بپا در روی او رفتی سوی باغ
که بندد مرهم گل بر سر داغ

ببوی عارضش دیدی سمن را
بآن مشغول کردی خویشتن را

کهی کردی نظر در زلف شمشاد
که از زلف نگارم می دهی یاد

کهی در دامن گل میزدی دست
کهی بر روی نو کرد دامنی بست

بسوی غنچه میدیدی زمانی
که میدادش نشانی از دهانی

سوی نرگس نظر می کرد کاهی
که داری شیوهٔ چشم سیاهی

بپرسیدی کهی از لالهٔ باغ
که از سوز که داری بر جگر داغ

کهی کفتی صنوبر را بزاری
که بر دل این گرهها از که داری

بقمری گاه کفتی کای شغناک
گریبان تو از دست که شد چاک

کهی از بیدلی در کشیدی
ببلبل گاه افغان بر کشیدی

بمرغان نوگر راز گفتی
حدیث بی نوایی باز گفتی

بدل جا کرده مهر خانه سوزی
بصد حسرت بشب می برد روزی

چو چشم مست خود بیمار گردید
بسان عاشق خود زار گردید

باخر کرد سوز دل زبونش
علم زد آتش تب از درونش

زبانش شعله از آتش تب
وزان آتش دو لعل آتشین لب

لب نوشینش از تبخاله بی تاب
فرو رفته مگس در جام جلاب

رخ کاهی تن چون کاه آن ماه
نشان کهربا داد و پر کاه

تن پر آبله چون نار زار سیبی
گرهها دیده بی اندازه ناری

زنخدان در خوی تب زند و بی تاب
شده سیب ذقن آبی بی آب

طبیبان مانده عاجز در علاجش
نمی بردند ره سوی مزاجش

بجان آمد دلش از رنج دوری
نماندش طاقت بار صبوری

باخر خسته دل شاپور را خواند
نوازش کرد و نزد خویش بنشاند

که خسرو را رسان از ما پیامی
بگویش از زبان ما سلامی

که یا رب آن همه یاری کجا شد
ره و رسم وفاداری کجا شد

دریغا آنچنان عهدی که بستی
چو زلف خویشتن آخر شکستی

گرت معشوقهٔ نو دلپذیر است
ز یاران کهن هم کی گزیر است

ز شهد لب دهد گر شکرت نوش
مکن از شکر شیرین فراموش

نشاید هر زمان یاری گرفتن
ز نو هر لحظه دلداری گرفتن

چرا لافد کسی از عشق یاری
که آید در دلش از یارش غباری

ز عاشق ناز و رعنایی نه زیباست / ز رعنایی نیاید عاشقی راست
کمربندان ترا گر بی شمار است / مرا هم غمزه‌ها خنجرگذار است
اگرچه در کمت جای سران است / بسی سرها مرا بر آستان است
ترا گرچه بتان دل فریبند / هزاران دل فریبم ناشکیبند
ترا شکر اگرچه نوش جان است / لب شیرین من شکرفشان است
دهان چون غنچه‌ات دل فروزم / یکی نشکفته از صد گل هنوزم
هنوزم زلف مشکین تابدار است / هنوزم لعل نوشین آبدار است
هنوز از موی من سنبل زند تاب / هنوز از روی من نسرین برد آب
هنوزم غمزه‌ها آشوب جانند / صف مژگان خونریزم سنانند
لب کوثر دعاگوی لب من / مه نو طوقدار غبغب من
دهانم غنچه را دل تنگ دارد / ز درم لعل بر دل سنگ دارد
اسیر آهوانم شیر شکاری / غلام گیسویم مشک تتاری
ز دلها لشکری وز من نگاهی / ز چشم غمزه وز جان سپاهی
عقیق آبدارم جاودانی / به آب خضر بخشد زندگانی
بیاض چشم پر چشم دلپذیر است / هنوز آهو بره لب پر ز شیر است

بود خال زنخدان دل فریبم / نموده از لطافت دانه سیبم
هنوزم ماه رخ گیتی فروز است / چراغ عارضم پروانه سوز است
خبربر چون پری چهره خبر برد / از آن شه دورباشی بر جگر خورد
ز شوق زلف و خالش گرد در باد / که آمد پیل را هندوستان یاد
روان گردید سوی یار دیرین / که یابد کام از حلوای شیرین

قران کردن ماه آسمان سعادت بزهره خجسته طلوع سپهر لطافت

عروس آرای کاخ ارجمندی / کند زینسان بنای عقدبندی
که شاه از حال شیرین چون شد آگاه / رسید آتشش به ماهی آه تا ماه
هوای یار پیش از پیش بودش / قرار از جان و صبر از دل ربودش
نماندم کوس رحلت بست بر پیل / روان شد جانب بردع به تعجیل
رسید آنجا ز بعد چند روزی / دل سوزان ز مهر سینه سوزی
طبیب روح بخش عیسوی دم / علاج خسته کرد از بهین مقدم
نگارین رخ گشت از نو بهوشش / که آب رفته باز آمد بجویش
درین گنبد سرای پر فسانه / بود در محنت و غم را کرانه
غم و درد جهان کی جاودانست / زمانی غم زمانی شادمانیست

نگردد زرد از دی سبزه زاری / که سرسبزی نه پنداز بهاری
اگرچه شادی عالم نماند / چو اکسیر غم خود غم هم نماند
ندیدی غیر آن خسرو صلاحش / که آرد نازنین را در نکاحش
بنام نیک گردد همدم او / بپیم عقد باشد محرم او
بنای مهر با نوی حصاری / ز پیم مهر یابد استواری
چو باشد همنشین عشق حلالش / جدایی ره نیابد در خیالش
سران ملک در محفل نشستند / برسم سرورانش عقد بستند
اساس شادمانی ساز کردند / بنوع درهای شادی باز کردند
ز هر سو خازنان گنج پیمای / زجنس دست پیمان مجلس آرای
شترها زیر بار لعل رخشان / ز کوهان هر یکی کوه بدخشان
هزار اشتر همه در زیر مفرش / پر از اکسون و دیبای منقش
لطایف زادگان ماه پیکر / کمرهای مرصع خنجر زر
گروه رنگیان عنبرین فام / کمرشان کرده عنبر رنگ و بو وام
عبیر و مشک از خرمن فزون بود / جواهر بودها از من برون بود
خوشه را داد وصل دوستیست / نگاری بر بیون تیز زون است

رسیده لالها هر یک ز باغی / نه لاله بلکه هر یک شب چراغی
یکی از تکمه دیبای زر دوز / پر از میوه نهال خاطر افروز
یکی رامشگری آویزه گوش / یکی را اطلس گردون سرا غوش
یکی فرخ همای نازنینی / ز هر سو گشته بالش آستینی
یکی از چین موی و لطف معجر / فشانده نسترن بر سنبل تر
یکی ماهی ز نقصان لیک خالی / ندیده بدر رخسارش هلالی
در آن مجلس نگارین شمع گشته / نبات و زهره باهم جمع گشته
یکی مشاطه شیرین شمایل / نشسته پیش آن مشکین سلاسل
نهاده طشت زر پیشش پر عنبر / زهی آن طرفه حور و طرف کوثر
ز مویش شانه زیر آمد بصد پیچ / چو عیاری که آید از رسن شیب
ز سرخی ریخت برگل ارغوان را / به بر گرد مشکین آهوان را
دو طاق نیلگون را دسمه بگشاد / سپه عشوه را نو پیش فرج داد
گره بر زلف مشکین بست آن ماه / بهار چین را شب کرد کوتاه
گرفت آیینه بر کف آن پریچهر / برابر شد ز عکسش ماه با مهر
ز شرم آیینه را غرق عرق کرد / گل رخسار خود را پر طبق کرد

بی با بوسه‌ها عنبرین خال / سراسر شد دهان زرینه خلخال
چو جعدش سنبل تر ماند در تاب / ز لعلش عرق چون دید عناب
لبش گر خنده شیرین شکرخند / شکسته قدر شکر قیمت قند
بدین آیین نگارین ماه پیروز / نشسته بر بتان دمر سرور
درآمد شهریار از باده سرمست / تب طناز را نشاند و بنشست
بساط خسروی و جام جمشید / در آن منزل قران ماه و خورشید
نشسته بر مراد خویش داور / شده معشوقه یار و بخت یاور
ز دست آن زلف عنبرفام بودش / عجب ماری بافسون رام بودش
گهی دادی ز بوسه داد دل را / گرفتی در بر آن ماه چگل را
بشیرین شاه را شد اشتها تیز / نبود آن شهد نوشین غیرت انگیز
ندید آن شب صلاح کار شیرین / که بردارد ز درجش مهر دیرین
ز بهر آنکه خسرو بود بیهوش / شدی در عیشش فردا فراموش
نخورد چون بسته مست سرانداز / نداند بسته لب را از دهن باز
بگاه خواب ماه فتنه انگیز / برون آمد دمی از پیش پرویز
ز همزادان آن شوخ شکرخند / بدو سیمین عذاری بود مانند

در او پوشید یکسر زیور خویش / فرستادش بسوی دلبر خویش
شهنشه بود از می مست و بی تاب / یکی در پیش او شهوت و عناب
بغایی روان شهوت را خورد / نشد فهمش که آن صافست یا درد
سحر کز خواب مستی چشم بگشاد / سخن پرسید ازان شوخ پری‌زاد
چو گشت آن طوطی گویا سخن ساز / بجای آورد فی الحالش ز آواز
ازان معنی بسی خسرو برآشفت / نگارین بود حاضر در برش جفت
درآمد در سخن دلدار با او / حکایت کرد یکسر کار با او
بسی زان قصه خوش دل گشت خسرو / فتادش در دل از وی مهر از نو
باغوشش درآمد آن سمن بر / نهال ناز را آورد در بر
شدی کام دلش زان طرفه بستان / گهی سیب ذقن گه نار پستان
بر آن سینه باز نگاری / طپید آن تند کبک کوهساری
کشیدش تنگ و بگشاد نافه / بشیر آهوی مشکین داد نافه
ز انگشتی چنان بر لعل مکنون / که گردیدش سر انگشت پر خون
گشادش در حریم ناز روزن / کشیدش رشته در سوفار سوزن
چو میل سرمه شه در سرمه‌دان کرد / ازانش روشنی در چشم جان کرد

فشاندند بر جوانمردیش چون در / شد از دردانهاش سیمین صدف پر
چو گشت آن غنچهٔ رعنا شکفته / کام دل در زیر لب نهفته
فراز بستر مدفون و دیبا / هم آغوش آمدند آن مرد و زیبا
نهاده سینه بر سینه دو دلبر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
خضر بهر حیات جاودانی / نهاده بر لب آب زندگانی
خوش آن روزی که بخت از در آید / مرادی نامرادی را برآید
ازان بهتر نباشد هیچ کاری / که یاری کام دل یابد ز یاری
چو چشم از خواب نوشین باز کردند / همان آیین دوشین ساز کردند
بیاسودند از عشرت زمانی / نمی دیدند ازان سود از زیانی
زمانی بر لب شه رود بودند / بصوت عود و لحن رود بودند
گهی دامن کشان در دامن دشت / با بانگ چنگ می کردند گلگشت
دمی بی ساغر و مطرب نبودند / زمانی بی رخ دلبر نبودند
نشسته بر مراد خویش پرویز / بشیرین شکرلب عشرت انگیز
بغیر از لعل شیرینش هوس نی / بپیشش جز ساقی و قوال کس نی
زکار پادشاهی گشته خرسند / بجام باده و شیرین لبی چند

زکار مملکت بودش فراغی / حریفی چند چنگ و کنج باغی
شده آیین عدل و دادش از یاد / زبیدادی ممالک رفته بر باد
وزیری بود شه را ظلم پیشه / ستم اندیشه اش بودی همیشه
کلید مملکت داده بدستش / سران سروران را کرده پستش
خلایق را باو محتاج کرده / زغن را چرخ بر دراج کرده
شده زنجیر عدل آن کم رای / بدور ظلم او زولانه پایی
فراغت بسته رخت از ملک ایران / شده هم روستا هم شهر ویران
سپاهی و رعیت مرد و ناشاد / نه ان انعام شه ده نه این داد
رمه سرگشته در دشت و شبانان / گشاده کاخ را در پاسبانان
سران ملک ازین بی تاب بودند / زغصه بی خور و بی خواب بودند

برگرفتن شیرویه تیغ دفع و کین
را بقصد پدر و سرآلوده شدن تیغ
لب شیرین شیرین شکر با آن صلحا و نیک وافسر

خزان چون ترک تاز آورد در باغ / حریم باغ شد منجانهٔ زاغ
زصرصر برگها از شاخ ریزان / شدند از چوب تر طفلان گریزان

زکاهش گشت کاهی رنگ نارنج — اجل پیمانه برگردش از آن رنج
بخاک افتاد سیب آل و گلگون — چو سرهای شهیدان غرقه در خون
به از پیچه کفن پیچید در سر — نهان شد در شکوفه بار دیگر
انار از آتش دل گشت بی حال — ز خونین آبله شد جامه‌اش آل
خط سبز چمن کان بود دلجوی — شد از رنج خزان زنگ لب جوی
شده خارای آب از باد خاره — ز آن خاره که باشد پاره پاره
نمانده گلبن تر تخت کاوس — نموده خار پشت آن طرفه طاوس
وزان باد خزان مرجان ورزان — شده دست چنار از رعشه لرزان
عروسان ریاحین خفته در خاک — صنوبر مانده دل پر خون و غمناک
فتاده ارغوان دور از تجمل — سیه پوشیده بهر ماتم گل
ز رفتن خاک نسرین کرده بالین — مطلا کاسه‌اش گشته سفالین
بعشرت خسرو شیرین در این فصل — دو عاشق را میسر دولت وصل
که آمد قاصدی از راه مغرب — بدستش نامه از شاه یثرب
هدایت نامه عین عنایت — عنایت نامه محض هدایت
نبودش نامه پیچیده درشت — که از بهر شهادت داشت انگشت

رسیده از کف موسی عصایی — بقصد خصم پیچان اژدهایی
بدست خسرو پرویز دادش — گرفت از روی استغنا گشادش
چو در کاغذ نظر انداخت پرویز — بسی در خشمش آمد هیبت انگیز
دبیر سحر املا کرده سازش — بنام ایزد بیچون طرازش
پس از حمد و ثنای ایزد پاک — مشوح گشته از منشور لولاک
وزان پس نکته‌های دلکش نو — همه در مدحت و القاب خسرو
که سلطان بن سلطان بن سلطان — سر گردنکشان ملک ایران
اگر دانش ور فرخنده رایی — بدین احمد مرسل در آیی
سوی اسلام آی ار گمره شود دل — بپوشان چشم از ناز و ببین نور
کمر در خدمت شاه عرب بند — مشو در جهل خود چون بولهب بند
فتد گر این سخن از ما پسندت — کند خلاق بیچون ارجمندت
وگر با ما نبندی عهد و پیمان — بسی از کار خود گردی پشیمان
مشو غره بخیل بی شمارت — که در روز اجل ناید بکارت
نه بینی از سپاه بیحدت عون — قیاس خویش کن از خیل فرعون
زره پوش عجم گر بی شمار است — عرب را نیزه جوشن گذار است

چو خواند نامه را دید آن بداندیش / وعید و وعده در وی از عدد بیش
ز خشم آن نابکار ناخردمند / دریده آن نامه پیش قاصد افکند
که در عالم خدا آن نیست کس را / که در دل بگذراند این هوس را
عرب را در سر این اندیشه از چیست / بگو آموزگار آن قوم را کیست
نگنجد نام من در سر دهانی / نیارد کرد ذکرم سر زبانی
مرا فغفور غلام کمترین است / کمین هندوی من خاقان چین است
سوی خیل عرب گر آرم آهنگ / بر ایشان دشت بطحا را کنم تنگ
کشم در کینشان تیغ غضب را / ز خون جیحون کنم تر عرب را
چو اصحرانشین را در دل آید / که قصر زرنگارش منزل آید
میان گلشن و طرف شقایق / چراگاه شتر را نیست لایق
بسی آن بی ادب ترک ادب کرد / فراوان طعنه اهل عرب کرد
چو مرگ آتش زند در بیشه کس / خطا باشد همه اندیشه کس
چو گردد تیره روز و روزگارت / نیاید شغل دانش بکارت
در آن ساعت که چشم بخت شد کور / به دیده ظلمت آید پرتو نور
ز مریم بود شه را نیکخویی / ازین دیوانه طبعی شد خوی..

نهاده آسمان شیرویه نامش / بتقصیری شدی نسبت تمامش
نهان خصم پدر آن مرده مادر / که دیده مایلش با مادر اندر
سران ملک گشتندش نهانی / که ای سرمایه امن و امانی
نمانده شاه را پروای شاهی / نهاده مملکت رو در تباهی
ندارد جز می و معشوق کاری / زنی را برگزیده از دیاری
بدین دستور اگر چندی برآید / ممالک بردی و بر ما سر آید
مخالف چون که دانست این بیان را / طمع در ملک ایران شد عرب را
بباید کرد فکر خویش ما را / بود بد عقده در پیش ما را
دوا نیست گر شمشیر خونریز / بریزی در همین دم خون پرویز
که گر واقف شود ز اندیشه ما / ز کین آتش زند در بیشه ما
ترا هرچه پسند افتد پسندیم / بجان در خدمتت شمشیر بندیم
نیابی هیچ قدری تا که او هست / ندارد قطره قدر آبی که جو هست
چو باشد مهر مه بی قدر باشد / که باشد مشتری تا بدر باشد
ز ره بردند طفل بی پدر را / که خون ریزد بتیغ کین پدر را
درآمد بی خبر در پیش پرویز / نهان در آستینش خنجر تیز

قضا را بود خسرو مست و بیهوش | بخواب ناز شیرین را در آغوش
جوان دیوانه بد خو محل یافت | کشید آن خنجر و پهلوش بشکافت
دریده آن نامه را چون آن جهانسوز | ز آتش پاره شد اشکم همان روز
بسی آن طرفه کار بوالعجب بود | ز معجرهای پر عرعب خیل بود
ازان حالت نگارین گشت آگاه | کشید آن ناله بیخود از جگر آه
زنیر معجر کشید و موی بگشاد | به پنجه موی معجر داد بر باد
نهان شد در سیاهی آن شکرلب | جهان دلبری را روز شد شب
بپاش دیده اشک ناب میداد | حرارت دیده را برف آب میداد
گریبان می درید و آه میزد | طبانچه بر زنخ چون ماه میزد
چکیدش خون گرم از دیده برهم | شد آمویش کباب از آتش غم
زنخدان را بناخن کرد پر خون | که سازد سیب نخل یار گلگون
بر مویی عنبرین گیسوی پر خم | شدی عنبری در از عالمی کم
بزاری گفت کای گردون خونریز | چه کردی عاقبت دیدی پرویز
مرا کردی بکام دشمن آخر | ترا رحمی نباید بر من آخر
شود گر لحظه کس شاد از تو | گشته عمری زنیش بیداد از تو

زدی بر سینه کاه از مرگ ناگاه | غم دل با که گویم وا ویلاه
درآوردت اجل ای دوست از پای | بکام دشمنان چون منیت ولی
برشک از باد آه آن نازنین بخت | زنخلش میوه تر بر زمین ریخت
سران خیل پیرامن دریدند | دم و یال ستوران را بریدند
خلایق جامها بر تن زده چاک | بسوی خاک بردندش غمناک
برآمد ناله و آه از چپ و راست | ز مرد و زن غریو و نعره برخاست
نمد در گردن آن مشکین کلاله | که دیده آنچنان ماهی زهاله
گهی در پای تابوتش زدی دست | گهی رخساره از ناخن همی خست
زخاک تیره بسکین ساختندش | حرم جا از لحد پرداختندش
چو کرد آن نازنین با آه و نالش | زخاکش بستر و از خشت بالش
پس آنگه گشت دلدار وفاجوی | که خواهم بار دیگر بینمش روی
ز شوق وصل آن عنبرین خال | درون آمد در آن سردابه خوش حال
کفن از روی او بگشاد آن حور | زریشش ها لخت ار شد دور
بمالیدش زمانی روی بر روی | بزاری گفت کای غمخوار دلجوی
چنین زیر کفن قدی که دیده | شکوفه کرده این نخل بریده

دریغا زین قد و بالا دریغا
دریغا زین رخ زیبا دریغا
دریغا زین دو رسته دُر سیراب
دریغا زین دو مشکین جعد پرتاب
دریغا کاین دو چشم مست خودکام
ز دیدن مانده همچون چشم بادام
دریغا کاین دهان خوش تبسم
چو بسته لب فرو بست از تکلم
کجا شد یا رب آن جاه و جلالت
کجا شد یا رب آن چندین دلالت
کجا شد آن همه چاوش و حاجب
کجا شد آن همه دربان و تاب
ز رای سپر و قد گلعذارم
درین زندان چه سان تنها گذارم
درین دهلیز بی بنیاد فانی
حرامم باد بی تو زندگانی
همان بهتر که بر پایت نهم سر
وزان پس جان سپارم تا بمحشر
نهان زهر هلال داشت آن ماه
بنقد قتل خود آورده همراه
چو زان افکند لختی در دهانش
برون آمد ز تن فی الحال جانش
تعالی الله زهی این عشق بازی
که دیده اینچنین عشق مجازی
زهی آن دلربایان وفاکیش
که جان دادی ز مهر عاشق خویش
شدند آگاه چون از سر آن کار
برآمد نعره از مردم بیکبار
صلاح کار پیران خردمند
چنین دیدند کان شوخ شکرخند

بود در یک لحد با شوهر خویش
شود همخوابه با یار وفاکیش
سرشک از دیده ریزان مرد و زن را
یکجا دفن کردند آن دو تن را
بصد حسرت برون رفتند ازین باغ
چو لاله بر دل اندوهگین داغ
نیابد کس درین فیروزه منظر
که ننهد مرگش آخر رخت بر در
چه خوش گفت آن مسیح گرامی
سر دانشوران یعنی نظامی
اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دل افروز
ز رفعت گر نهی بر آسمان پای
بود زیر زمینت عاقبت جای
سرت گر بالش از گردون بالین
که آخر کاسه گردد سفالین
مشو در بند مال و قید فرزند
که بهر رحلت این قید است و آن بند
عزای هر عروسی هست در پی
ز پی هر نوبهاری را بود دی
گلی کم خنده زد در طرف گلزار
که ناید از گلابش گریه زار
نسازد آسمان گهواره کس
که تابوتش نسازد نیز از پس
ندیده سبزه از بوستانی
که آسیبی نبیند از خزانی
چو خواهی رفتن از دنیا تهی دست
چرا گردی بقید مال پابست
مشو بهر فضای خانه رنجور
که گردد خانه ات آخر در گور

مشو در زیب ایوان هوسناک | که چون نوحت بماند بر سر خاک
مکن از عاج درهای سپر اساز | که ماند از تو درها عاقبت باز
چه سازی هر سپک فرش نیرنگ | که ماند بر سر گور تو آن سنگ
نمی ارزد بهیچ این دنیی دون | مباش از بهر کم از هیچ محزون
خداوندا بحق پاک دینان | بقدر حرمت خلوت نشینان
بحق ره روان راه تحقیق | بحق آب روی اهل توفیق
بدرد مادر فرزند مرده | بافلاس غریب رنج برده
باه عاشقان ناشکیبا | بناز و شیوهٔ خوبان زیبا
باب دیدهای اشک ریزان | بسوز سینهای صبح خیزان
کزین مسکین هاتفی را آگهی ده | ز هر چیزی که بخشی آگهی به
ز شوق خود برآر از سینه آتش | بسوی خویشتن نمای راهش

بپایان رسیدن این شب قدر عنبر فشان و دمیدن صبح مراد از مطلع امید خنده زنان و دامن کشان

در آن مدت که این نقش مسلسل | بتوقیع خرد میشد مسجل
فلک داد از عزم سپهر بلندی | که یابم در دو عالم ارجمندی

نخستین خدمت مخدوم جامی | که دیده دولتی زیشان گرامی
ز جای چند و اقلیم منیش | طراز آستین آز و نیش
مقامش قبلهٔ اهل حقیقت | کلامش هادی راه طریقت
سر و سرخیل خیل اتقیا را | سپه سالار ختم انبیا را
رموز آسمانی را مدقق | کلام جاودانی را محقق
بدستش خامهٔ معجز عبارت | ز انگشت نبی دارد اشارت
ز نخل کلک آن اعجاز شیوه | شکوفه کآمد آمد حرف میوه
ز دفترهای رنگینش ورقها | بود بر میوهٔ جنت طبقها
چو در ملک سخن زد کوس شاهی | صدایش رفت از مه تا بماهی
چو خاقانی ز صیت او خبر یافت | ز غیرت خویش را زیر و زبر یافت
بروم چون رسید آوازهٔ کوس | نزد دیگر نظامی کوس ناموس
چو رفت آوازهٔ نظمش بشیراز | ز سعدی بر نیامد دیگر آواز
بدهلی چون رسید آن گشته نو | دگر نشنید کس گفتار خسرو
چو احسنت گویان سر ز خاک | رسیدش چون بگوش آن کوس
بود او آفتاب ایشان کواکب | شود کوکب ز نور روز غایب

زخجلت بحر پر داران یکبار ز آب شعر او شسته اشعار
چو کرد او شغل خود عالم افروز چراغ و شمع بنشیند از سوز
بوقت میوه نوشین امسال نباشد میوه پارینه را حال
گشاده غنچه تر نافه مشک نشاید بوی کردن خیری خشک
چو نو آمد تر و طرفه در باغ بود ناخوش خرام از عکه و زاغ
ندارد حاجت وصافی کس همان چین سخن وصاف او بس
دوم روزی شد از دوش قناعت که باشد رتبه اش بالای طاعت
قناعت کردم از دنیا بهیچی نبود از تاب هیچم هیچ پیچی
بکس عجزی نگفتم چون زبونان نگشتم گرد مرد هیچ دونان
چو عنقا گوشه قاف قناعت گرفتم بهر شغل این صناعت
تراشیدم زخامه همزبانی باو از عشق گفتم داستانی
هوای این مرا بود دوست که در بحر تقاضا افکنم شست
همی دیدم زخویش آن زور بازو که آرم پیش سنگ او ترازو
چگونه قطره با دریا زند پر گدایی چون نشیند با سکندر
بنزد آفتاب عالم افروز چه باشد قدر شمع خویشتن سوز

بپیش نغمه بلبل درین باغ بود ناخوش فغان عکه و زاغ
چه گوید با سواد هند زاغی چه باشد پیش مه نور چراغی
درین اندیشه می بودم شب و روز که چون گردم درین هنگامه فیروز
شد آخر خضر فکرت ره نمونم بهشت برد ازین ظلمت برونم
بکام دل رسیدم لله الحمد مراد خویش دیدم لله الحمد
درین زیبنده نقش دلکش نو که گر دیدش لب شیرین دهد جو
نکردم سعی در بسیار گویی که در گفتار پر نبود نکویی
سخن گر کم خیال انگیز باشد چو پر گویی ملال انگیز باشد
بود بسیار گو اکثر خطا گوی ز پر گویی از آن بر تافتم روی
عزیز است از کمی یاقوت پاره ز بسیاری نماید خوار خاره
مه نو از کمی دارد چنان قدر نه بیند سوی او کس چون شود بدر
بود یک نکته سنجیده نغز به از صد داستان گفتار بی مغز
سخن گر سنجیده گویی و اندک شود در دو زبان خلق هر یک
دم آب زلال روح پرور ز دریا های تلخ و شور خوشتر
ز شاخ عود عطر انگیز لختی به از بید است اگر باشد درختی

دهان را یک رطب کان قوت کاست	به از خروارها خرنوت خاست
بود خال سیاه روی گل رنگ	نکوتر از هزاران زنگی زنگ
نه از سستی طبعت ای بداندیش	که در گفتن نکوشیدم ازین بیش
که بسیار گفتن آن جنانم	که از گفتار بی مانند بانم
نه بسیار ملال انگیز گویم	فرح بخش و خیال انگیز گویم
جو خواهم طی کنم میدان نامه	نیارد طاقت رفتار خامه
جو پویه راه طبع دور کردم	نه چندی تو چنین اندیشه کردم
که نامون نوردی هم عنانی	جو خسرو بایدم شبدیز یلانی
جه آید زین گروه بی بضاعت	گر ایشان گشته بد نام این صناعت
جو نظم خویش سست و ساده و خام	وزیشان عالم اندیشه بد نام
بغیر از عیب جویی شان هنر نیست	بجز آزارشان کار دگر نیست
گر از انصاف سر پیچم نه مردم	کند از جور بی انصاف دردم
ببین چون کشته ام مشتی که چند است	شمارش از شمردن نابسند است
بخوردی گشتن نه بیند آدمی را	نباید دید دردی مردمی را
شتر مرغ از کبوتر هم فزونست	که پرواز باید دید چونست

پسلم نامه پنجی نظامی	تو بازی نیستی زان نامه نامی
بچیز دیگری نازش خبان است	که بر داما دنازد الکان است
زچمن شاهدان و لاله را چه	زنور مشعل مه هاله را چه
نباشد چون ترا ناخن برانگشت	شوی عاجز چو ناکه خارد ت پشت
گهی گر تشنگی بی تاب کردی	بدگر دجله کی سیراب کردی
گرت زین جنس در بازار باشد	ترا هم مشتری بسیار باشد
در آن فرصت که گشتم نقش پرداز	که این دیبای چینی را کنم ساز
هزاران بود نقش دل فریبم	که بردی سر یکی از جان شکیبم
از انها نقش بستم اندکی را	نکردم جلوه گر از صد یکی را
زکار خویشتن دل سرد بودم	ازان صنعت گری کمتر نمودم
همین گر داشتی کس اهتمامی	بدو ورزش دیدی از هر کامی
نی کلکم دمیدی آنجنان صور	که فردوسی بر آوردی سر از گور
نه پنداری که این دعوی گزافست	جنان واغنت انهانه لافست
گرت این نکته با ور نیست خندان	بیا بسم الله اینک گوی و میدان
اگر طبع ترا باشد شناسی	ازین هم می توان کردن قیاسی

بیا ای هاتف این گفت و گو چند ... زبان درکش لب از دعوی فرو بند

سخن را ختم گردان بر دعایی ... که این دعوی رسد هم خود بجایی

خداوندا چو این نو بادهٔ بکر ... برون آمد ز نخل نو بر فکر

جهانش کن ز خوبی شور بازار ... که باشد مشتری از جان خریدار

به نیکویی جهان کن نامدارش ... که باشد بر سعادت ختم کارش

تم

ای نگارنده صحیفهٔ غیب / نام تو صدر صحیفه لاریب

نقش پرداز کارخانهٔ کن / کارساز جهان بی چون

دو جهان زادهٔ تو ام از قلمت / زندگی بخش انس و جان کرمت

این همه نقشهای گوناگون / آمد از کلک قدرت تو برون

دارد این سقف گنبد دوار / از مدارای حکمت تو مدار

سایهٔ آفتاب تو خورشید / آفتاب از تو سایهٔ جاوید

چمن آرای گلستان قدم / نخل پیرای بوستان کرم

دانش آموز آدمی و پری / شمع و مشعل فروز ماه و خوری

داده نقشت بدین عجوزهٔ خاک / پنبه از ابر و چرخ از افلاک

تا گسلنده رشتهای باران را / حله ساز عروس بستان را

بدر آری ز بیضه کوکب / بچهٔ زاغ پی عدد هر شب

طرفه زاغان ز صنع پردازی / طعمهٔ باز روزشان سازی

همه آزادگان ترا بنده / بندگانی ز خواجه شرمنده

بر درت آسمان بجز منبر / واحد العین کوژ پشتی پیر

از تو دارند تاجداران تاج / خیل خانان بخوان تو محتاج

رتبهٔ آسمان بلند از تو / پست این خاک پستمند از تو

گاه عیسی بری بچرخ برین / گاه قارون فرو بری بزمین

پشه را دهی ز مطبخ جود / طعمه از کاسهٔ سر نمرود

مور گر قوتت دلیر شود / عاجز او درنده شیر شود

که یکی را برآوری ز کنشت / بگشایی برو دری ز بهشت

که یکی را بصد هزاران جهد / سوی دوزخ دوانی از مسجد

چون که در طاعت اعتمید نشد / معصیت کرده ناامید نشد

من که از طاعت تو محرومم / ناامیدم مکن که مظلومم

من نادان اگر تبه کردم / نامهٔ خویش را سیه کردم

تو ببخش از کرم گناهم را / پاک کن نامهٔ سیاهم را

گرچه نیکو نرفته ام ره راست / نا امیدم مکن ز درگاهت

هرچه هم ازانچه بد کردم / بد من بر نوشت خود کردم

در ازل هرچه کرد تقدیر / نبود غیر کردنش تدبیر

هر موی ازانچه رفته قلم / نه ازان پیش کرده ام نی کم

دانم این را که کار بنده رواست / قلم رفته را ولی جدو است

ای نگویم که نیک کارم من / به بدیهای خود بیارم من

توبه یارب ازین تبه کاری / باز گردیدم از تبه کاری

یا الهی ز کار خود خجلم / وز بدیهای خویش منفعلم

من نگویم ترا چه کن یارب / نیست بر خواجه حکم بنده ادب

من کیم کز تو این و آن خواهم / هرچه خواهی تو من همان خواهم

بتو آموختن جهانبانی / جهل محض است و عین نادانی

دارم امید آنکه روز حساب / نکنی با من از عقاب خطاب

سویم از رحمت نگاه کنی / نور ایمان چراغ راه کنی

بشماری بگاه حشر مرا / ز غلامان خواجه دوسرا

نعت اختر والای سپهر شرف رسول هاشمی شرفی و ستایش

آن لؤلؤی لالای قرشی صدف یعنی محمد عربی صلی الله علیه و

ای بلند از تو پایهٔ معراج / اولیا را سر انبیا را تاج

قرشی تخت هاشمی افسر / ابطحی زاد یثربی راسپر

شه بطحا محمد عربی / ای پر از تو شرار بولهبی

ماه مغرب طلوع مشرق گیر / نور گیرد از تو آفتاب منیر

کرده مسواک را لبت دمساز / قفل حکمت بچوب کردی باز

کنگر عرش آمدت نعلین / دیده ازان پای سدره زینت و زین

قاب قوسین روز میدانت / دو کمان آمده ز قربانت

عربی ناقه زار سپهر / کرده آیینهٔ جمالش مهر

شده سجادهٔ تو دست نیاز / ای آمین کشاده وقت نماز

بکر دنیا نکرد ازانت هوس / که بود در نکاح چندین کس

خاک آدم ز آب روی تو شد / آب رویش ز خاک کوی تو شد

خاک کوی تو آبروی همه / در رهت مردن آرزوی همه

پشت ای بهر کارها چاره / نوح و کشتیش طفل و گهواره

نزد تو حشمت سلیمان باد / هست معلوم باد را بنیاد

رشک عیسی اگر چه چرخ کبود / ماند از تو هزار پایه فرود
نزد خوان تو ای جهان نوال / قدر خوان خلیل کم ز خلال
بر عصای تو تکیه کرد کلیم / ره سبیلی گزید رای سلیم
همه عالم طفیل راه تواند / نیک و بد جمله در پناه تواند
ای خوش آن شب کز اهانی جای / سوی اقصی نهاد رخش پای
باز رستی ازین سرای سپنج / زیر ران تیز گام علوی سنج
جبرئیلت غلام حلقه بگوش / وز شهابش عصای نور بدوش
چونکه منزل مقام ماهت شد / گرده ماه نان راهت شد
پس دوم چرخ دید زیب از تو / بعطارد عطا رسید از تو
بر سیم زینه زد سمندت پیم / زهره آویختش چو مهره بدم
چارمین چرخ را سرور از تو / چشم خورشید دیده نور از تو
زد بنامت سپهبد انجم / پنج نوبت بطارم پنجم
مشتری شمع همچنین خانه / گرد شمع تو گشت پروانه
چون زحل دید سنبل مویت / نافهٔ مشک آمد از بویت
گشته حیران ثوابت ز سیرت / شده آن سیر سیر حیرت

سفری کان به از حضر باشد / رهبت گویم همین سفر باشد
بهرت ای بر لباس صنع طراز / چرخ اطلس فکنده پای انداز
چون ازین طرفه لاجوردی طاق / جست بر تر بسان برق براق
عالم کون در نوردیدی / سر حد ملک لامکان دیدی
باز ماندند ره چو گشت دراز / جبرئیل از تک و براق از تاز
رفرف آنگه رفیق راه شدت / ورنه پر مهر تکیه گاه شدت
بر زبان قلم سخن راندی / هیچ ناخوانده لوح را خواندی
جیب عرشت قرین دامان شد / عرش را دامنت گریبان شد
چون نهادی ز عرش برتر پای / در نظر آمدت جمال خدای
بتو بنمود دید غیبها را / گفت آنگه شنید نهانها را
جای بی جا نظاره گاهت شد / دو جهان هم طفیل راهت شد
داد از روی لطف معبودت / بیشتر زانچه بود مقصودت
بازگشتی چنانچه می شایست / به از آن آمدی که می بایست
سیرت گرچه بر دو عالم بود / رفتن و آمدن یک دم بود
دوستان را ز خوان راه آورد / خاص کردی بقوت جان پرورد

بعد از آن از سر کرم دادی / عاصیان را امید آزادی
نائبی از تو یا رسول الله / دارد امید کش نمایی ره
سویش افتد بمرحمت نظرت / باشد از زمره سگان درت

تضرع بردن بدرگاه اسلام پناهی که شرع نبوی راست حامی و همت خواستن از شاه بلند همت عرش رواق یعنی جناب حضرت مخدومی مولانا نور الله عبد الرحمن الجامی غفر ذنوبه

ای مه آسمان عالم دین / وی شه تاج بخش ملک یقین
ره بره روان راه نجات / ما جگر تشنگان تو آب حیات
شرع را رای روشنت جامی / آفتاب سپهر دین جامی
خازن گنج خانهٔ توحید / قفل آن را زبان تست کلید
تو مسیحا دمی و مرده منم / زهر از دست خویش خورده منم
کاش از یک نفس دهی جانم / که از آن زنده تا ابد مانم
رانده کوی عافیت شده ام / غرق دریای معصیت شده ام
جانب خویشتن نمای رهم / باشد از دام گمرهان برهم
آب صافی که بوی و رنگش نیست / هیچ جا لحظهٔ درنگش نیست

شودش گر قرین نفخهٔ باغ / بخشد آسودگی بمغز دماغ
سازدش جیفه گر آلوده / هست رنج دماغ آسوده
لمعی آهن گرفت آهنگر / برد آیینه ساز لمعت دگر
یکی آیینهٔ سکندر ساخت / وان دگر نعل پای استر ساخت
قطرهٔ کان ز ابر نیسانی / رفت در موج خیز عمانی
اگر او را صدف پناه شود / در خور گوش پادشاه شود
ور نگردد با صدف دمساز / قطرهٔ آب شور گردد باز
بس درختی که میوه دار شود / چون نخورد آب چوب دار شود
منم آن نونهال پرورده / بر لب دجله آب ناخورده
چه شود ای بر آب لطف سحاب / گر ز تو قطرهٔ شود بر آب
کم شود گر ز بحر قطرهٔ نم / بجز از قطرهٔ نگردد کم
ور برد دانهٔ ز خرمن مور / خرمنی را ز دانه چه قصور
سویم از مرحمت نگاهی کن / نظری سوی دادخواهی کن
چه شود گر ز روی لطف کهی / نظری افکنی بخاک رهی
تا که این خاک توتیا گردد / روشنی بخش دیدها گردد

نسبت آن دعویم که خویش توام / یا ز یاران پاک کیش توام
عمر باشد که از مکان در م / خاک این درگه است تاج سرم
دارم امید آنکه آخر کار / دهی ام در جوار خویش بار

نصیحت آن یوسف جمال نجم بها کرده که از گرگان سیرتان آدمی صورت غافل است و در صحرای طبیعت در خارستان هوا و هوس پای

ای سپهر جمال را مه نو / نکته‌ای چند گویمت بشنو
تا نگردد نقاب رویت مو / روی زو کش ده بر سر کو
همنشینی مکن به بدکیش / منشین جز به دو زانوی خویش
رسد از همزبان نسبی آلمت / همزبان تو بس بود قلمت
بی بازی بهر زبان مخرام / که خوی بازی و سوی بد نام
گر زمانی به لهو پردازی / نکنی جز به کلک بازی
آنکه چیزی بر الکیان دهدت / نستانی اگر چه جان دهدت
خشم با آن سپیه مکن چون زاغ / گر همه مست پره ماز اغ
هیچکس را مساز همدم خویش / به که هم خویشتن خوری غم خویش
سایه است بس غلام همسالت / گر رود که گهی بدنبالت

بفریب کسان ز ره نروی / سخن بی رسن بچه نروی
آشنایی مکن به بیگانه / که شوی در ملامت افسانه
مرد بیگانه گر نکو باشد / دور از صحبت تو به باشد
گر به نیکان همی روی بیچو د / خصم گوید که کار دیگر بود
می کن از صحبت بدان پرهیز / همچو خاشاک خشک ز آتش تیز
در جهان هیچ نزد اهل خرد / نبود بدتر از مصاحب بد
بس از دختران نیکوکیش / پیش باید که عصمت آرد پیش
تا رخت سپاده جمیل بود / می مخور گرچه سلسبیل بود
ساده رویان که باده خواه شوند / از می سرخ روسیاه شوند
نخوری بنگ کان زیان کندت / عاقبت لوت نیکیان کندت
پسران را کند دو کار خراب / هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای / که شود می‌پرست و خودآرای
خویش را ساده‌دان بیارایند / خاصه وقتی که پیش باز آید
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد / آنچنان رنگ ننگ مرد آمد
سرخ و زردی که لایق مرد است / اشک سرخ است و چهره زرد است

چون بپاید ترا زمان جمال / یابدت آفتاب حسن زوال
خوب و یا نه که بهر ناز مکن / عیب جو را زبان دراز مکن
زشت باشد ز مرد ریشینه / ناز کردن بحسن پیشینه
گل که در نازکی به است از مشک / نکند بو کسش چو گردد خشک
می دود آنکه پار دنبالت / می گریزد چو بیند امسالت
جامهٔ نو که زیب هر تن هست / چون شود کهنه موجب ننگست
ننشینی میان خرمگسان / پی طلب بر کنار خوان کسان
عزت خویشتن نگه داری / تا نبینی بمحنت و خواری
کردم از روی مهر و پیوندت / پدرانه نصیحتی چندت
داردت سود گر کنی گوشش / بس زیانهاست در فراموشش

سبب این طرفه تحفه نامور و واسطهٔ انتظام این بند عقد گهر

من که از فضل ایزد بیچون / نکته راندم ز لیلی و مجنون
چون گذشت آن بلند آوازه / شد از آن جان عالمی تازه
گفتم آنکه حکایت دیرین / همه در وصف خسرو شیرین
دید آن طرفه تحفه چون که طراز / نو شد آیین عشق بازی باز

داشتم از فلک هزاران درد / بودم از کار خویشتن دل سرد
من مسکین بسی الم دیدم / همه از دور چرخ غم دیدم
بس مرا آمده سپهر بجنگ / دامنی از چنارها پر سنگ
زر پسندی درین سرای سپنج / بمن از کس بغیر غصه و رنج
شده قومی بخون من تشنه / تیز کرده بکشتنم دشنه
من طلبهای کاغذ چون سیم / نزدشان برده پر ز در یتیم
در میانه نبود انصافی / دل پاکی و سینهٔ صافی
مهرهٔ خر بنرخ گوهر بود / بل ز گوهر گران بهاتر بود
پیش آن قوم پیش داشت جواب / نغمهٔ ماکیان ز در خوشاب
نزدشان بود مرغ سرگین بال / خوشتر از طوطی خجسته مقال
شتران بهر طعمه در تک و تاز / گربه بر خوانشان به نعمت و ناز
زین بکشتر گربها فراوان بود / که در آن چشم عقل حیران بود
بود بیچاره در آن ایام / تهمت نظم کرده اش بدنام
او از آن کار بی گناه بسی / بود از او تا بنظم راه بسی
آنچنان بود پای عزمش لنگ / که بده روز رفت ده فرسنگ

میل رفتار و قوت پا نی / پای رفتار بلکه اصلا نی
دعویش آنکه او ز جامی به / صد ره از خسرو و نظامی به
مرغک خاکی کوته پر / همه پس شاهبازیش در سر
مورک ناتوان ز نادانی / میکند دعوی سلیمانی
خرک لنگ پر خار زوش / گفت بارخش میدوم هم دوش
داد ازین جاهلان بی انصاف / که ندارند غیر لاف و گزاف
گاه اندیشهای خنده کشای / ترکت زر نگار کردی جای
جگر از فکر یاوه کردی ریش / تا که کردی سه چار لفظ پریش
نظم کرد چیزها به جیل / نه قصیده نه مثنوی نه غزل
لفظها جمله نامناسب هم / معنیش لنگ و کر بود مبهم
کشتی لنگی چنان بحرج / روش ناروا و بینش کج
حضرت از ژاژخواهی خود شاد / ور دم سرد خویشتن برباد
بخط خوب و کاغذ زیبا / بنوشتی چو نقش بر دیبا
بر همه شهر جلوه اش دادی / که نباشد چنین پری زادی
نشود گر عروس بد منظر / طرفه از زیب و زینت و زیور
لیک کور آن شدی چو بوالبوستان / واله روی آن بچشم کسان

آنکه در کور پیش بنود شکی / گلخن و گلشنش نمود یکی
گوشش پیش دربها دربود / عنکبوتش بنرخ اشتر بود
من ازین غصه خامه کرد قلم / بر دلم از قلم هزار الم
گر هی از دوات دهشت دلم / وان گره گشته بیخ آب و گلم
شسته تیر از ردیف و قافیه دیت / که از آن داشتم هزار شکست
از حریفان آن زمان چندی / که بمن داشتند پیوندی
جمله گفتند کای ستم دیده / وز جفای کسان الم دیده
باز برگیر کلک سحرانگیز / بر خلاف زمانه بحر انگیز
بار دیگر سوی سخن پیکر تاز / مثل آن بنیه سخن منظر ساز
تا که باشد بنای سخن سپهر / چرخ چند درو به دیده مهر
صد هزاران بنای گردون سای / کم شود وین بنا بود بر جای
اکثر مردمان چه خاص و چه عام / خواستند آنکه این رسید بنظام
روی کردند با من از چپ و راست / که تعلل درین حدیث خطاست
حیف باشد که این در مکنون / ناید از لجه محیط برون
گردد این تازه گل بباغ عروس / گر نباید برون ز خار افسوس

شود این لعل زیب تاج شهان / زشت باشد درون کان نهان
من ازین گفت و گو خجل گشتم / پیش آن قوم مشتعل گشتم
آن کسانی که یار من بودند / مونس و غمگسار من بودند
آمده صاحب قدم چو تیر / وز کرم گشته محترم تکبیر
حکم صاحب قدم روان باشد / گر همه بر فدای جان باشد
من هم از بهر خاطر ایشان / آمدم همچو جابک اندیشان
قلم سحر ساز در دستم / نقش این هفت آسمان بستم
بتماشای آن چو گشت آباد / آسمان صد هزار دیده گشاد
گر بچینم سپهر صد بارم / ماند حیران ز لطف گفتارم
بهر این طرفه طاقهای بلند / چرخ انجم شدند عقد سپند

ابتدای نشستن شاه بهرام بعد از فوت پدر بر تخت شاهی و پریشان ساختن شست زلف عنبر فام آشوب زا موج خیز دجله از پی کام ماهی

راوی این حکایت زیبا / همچنین بست نقش بر دیبا
که سر سروران ملوک عجم / یزدجرد آنکه داد جام جم

پسری داشت نام بهرامش / که ازو ماند در جهان نامش
درخور رونق چراغ نعمان بود / لاله طرف باغ نعمان بود
هوس صید گور روز و شبش / گشته بهرام گور از آن لقبش
شده خلد برین چو رونق ازو / درخور رونق هزار رونق ازوی
چونکه بگذاشت جا باو پدرش / قبله خاص و عام گشت درش
رخت بربست از میانه پدر / گشت در خسروی فسانه پسر
کرد اگرچه سپهر دون تلفش / ملکتش را خلیفه شد خلفش
این بود کار دهر بوقلمون / که دهد می باین بآن یک خون
اگر گل رفت ازو گلاب بماند / صبح غایب شد آفتاب بماند
داد سهم سنان دلیران را / ملک خود کرد ملک ایران را
پیش آن شیر بیشه شاهی / کرد خاقان ز بیم روباهی
دید رسم کرم نوی از وی / بازوی شرع شد قوی از وی
نظم عالم ازو نظام گرفت / نامه داد و عدل نام گرفت
شد از انصاف نیک رای سلیم / رشته دوک چو گوشه سیم
کف کاسب که بود زآبله پر / چو بعهدش رسید شد پر در

خارکش را که پشت بودی ریش / دید بر دوش خویش خلعت کیش
بودش از کنیزکی چون حور / کز رخش آفتاب یافته نور
نام آشوب فتنهٔ عربی / دهنی از شکر ز نوشش لبی
عارضش برده عرض لاله و گل / زده بر گل کلاله اش سنبل
زیرک و دلفریب و نیکورای / وانگه خوش ادا و شیرین گوی
نازو شیوه حریف طنازی / طرفه سازنده خوش آوازی
ساز قانون چنان بدستش بود / که مقامات زیر دستش بود
علم صورت گری نکو دانست / کس در آن فن باو نمی مانست
آنچه بود از کمال نقاشی / می شد از کلک طرفه اش فاشی
شاه بی او قرار نداشت / غیر او یار غمگسار نداشت
روزی از روزهای فصل بهار / برده بودش بخویش سوی شکار
هم عنان با شه سپهر سریر / آهوئیش تیز در پی نخجیر
از شکار یلان شیر افکن / لرزه افتاده دست را بر تن
شد چو چرخ و بازشان تاراج / آشیان کبوتر و دراج
خر وحشی ز جورشان نالان / آرزو کرده محنت پالان

شد بر آهوان جهان فراخ / برده صد رنگ برز سلاخ
از کمند شکار بی بروزن / ریسمان کرده شاخ گاوکوزن
چونکه خرگوشش سر برآوردی / از پر پیشتر برآوردی
آن زمانی که گرد صفحهٔ دشت / نقطهای سوار دایره گشت
همچو مرکز در آن میان بهرام / وز پی صید گور بی آرام
گفت آشوب را که ای دلجوی / در فن تیر می شکافم موی
کس نه بل جو بپشت من پشتی / نیست بالای دست من دستی
هر محل را که گویی از نخجیر / میزنم بی خطا باول تیر
خواست آن رشک گلرخان چگل / دعوی شاه را کند باطل
گفتش ای تاج بخش چرخ سریر / دارم آرزو که چوبه تیر
کنی آن سان ز پشت گور گذر / که برآید ز ناف گور دگر
شاه گفتا مرا چه مشکل رای / آورم بهر خاطر تو بجای
رفت ازان بر لبان شیر پدید / زتعصب بسوی گور کله
ماده گوری که بود آبستن / که بسی داشت بار بچه به تن
گشت مشرف بر آن دونده تیز / شست بگشاد بعد ازان به ستیز

خورد بر پشت گور تیر زود / رفت بیرون ز ناف بچه گور
جست تحسین شه نکوفرجام / گفتش آن سرو قد سیم‌اندام
نیست این کار نغز از تیرت / هست از رای نیک تدبیرت
دشمن پادشاه گاه خطاب / نیمهٔ آتش است و نیمهٔ آب
شاه آشفته شد ز گفتارش / کو نه انصاف داد در کارش
مر شهان سخن دلیر خطاست / لهو کردن نه بر مشیر خطاست
بودش از حاجبان جفاکیشی / سگ‌منش زاده بداندیشی
خواستی سر کرا امید تلفش / باز دادی عنان او بکفش
آنکه گشتی بمحنت او خاص / زو نمی‌شد مگر بمرگ خلاص
گفتش این را که قصد او سر تست / کار و بارش بجز مکاره نیست
طعمهٔ ماهیان دجله کنش / وز درون نهنگ حجله کنش
حاصل کار او تباهی به / پشت زینش بکام ماهی به
آنکه انصاف نیست آمیزش / روی برتاب از دو کم بینش
بردش آن ظالم جفاپیشه / وز وبالش نکرد اندیشه
از سر کین در آب افکندش / وز جریان گسست پیوندش

کرد از درد آن سمن بر آب / اشک بر روی خود روان چو حباب
از قضا لخت چوب شد پیدا / زد در آن دست بیدل شیدا
کرد آن ناتوان بمرگ ستیز / لحظه‌ای آشنای مرگ آمیز
بردش آن لخت چوب بر ساحل / رست از موج دجلهٔ هایل
دید پیری نشسته خضر مثال / شست در آب بهر صید حلال
پر صفا مرد بینا بود / زورق صیدش ولی تمنا بود
رفت آشوب جانب آن پیر / که کند بهر کار خود تدبیر
قصهٔ خویش کرد تقریرش / گفت فرزند خویش آن پیرش
نزد اهل و عیال خویشش برد / درد غربت ز جان ریشش برد
بعد چندی که در میان افتاد / رخنه در سد آن جوان افتاد
بود آبستن آن مه از بهرام / دختری زاد همچو ماه تمام
گوهری آمد از صدف بیرون / گشت آشفته‌اش در مکنون
چونکه بگذشت سال از چارش / شد مه چارده خریدارش
بود از حد اصول او بیرون / کرد تعلیم مادرش قانون
واقف کار گشت در یک روز / به شد از مادرش باندک روز

روز دیگر که قهر بهرامی | دید از دور چرخ کم‌کامی
از چنان کار خود پشیمان شد | دیده‌اش موج خیز عمان شد
خورد افسوس و هیچ چاره نداشت | در کفش غیر جیب پاره نداشت
شور آشوب صبر و هوشش برد | حلقت عافیت ز دوشش برد
چون بهجران او فتادش کار | سر بدیوانگی نهادش کار
تا بپایش ز مویه موی شدند | پی بیچاره چاره جوی شدند
نخل اندیشها چو بار گرفت | همه را دل باین قرار گرفت
کز شهان بلاد هفت اقلیم | هفت دختر به از سهیل یتیم
مونس و غمگسار او باشند | شمع شبهای تار او باشند
بود که گردد کیش مرهم داغ | وان خیالش برون رود ز دماغ
جمع کردند بهر شاه جهان | هفت پرده‌نشین ز نسل شهان
طالعش را کواکب سیار | در یکی برج کرده قرار
هر یکی آمدش دل افروزی | هفته چین راش روزی
بود با آن بتان سیم‌اندام | روز و شب در خیال باده و جام
شه بهر یک که میل کردی پیش | دیگران را از آن شدی دل ریش

شد خصومت میان مه‌رویان | مرگ هم را بآرزو جویان
نزد اهل خرد بود معلوم | که بود جنگ ماکیان شوم
بزم بهرام را حضور نماند | در چراغ سرور نور نماند
مجلس پر نفاق زشت بود | گرچه با حور در بهشت بود
گر بمیرد با نفاق کسی | بهتر از مجلس نفاق بسی
شاه را چون حزین ازین دیدند | تا بپایان مصلحت چنین دیدند
که بسازند از پی هر حور | طرفه قصری ز پهلوی هم دور
شاه گیتی ز هفته هر روزی | می خورد باده دل فروزی
چون که افتد میانشان دوری | کم آشوب از میانه رنجوری
هر کجا بود مرد استادی | که در آن کار داشت بنیادی
بهر آن کار جمعشان کردند | بر زمین طرح آسمان کردند
ساخته شد آن هنرنمایان زود | هفت منظر چو هفت چرخ کبود
بود از آنها یکی برنگ زحل | که جلا یافته ز عنبر حل
گشت آن منظر فلک بنیاد | منزل شوخ چشم هندی زاد
آن دگر همچو مه درخشان بود | در و دیوار او زرافشان بود

خرم دل بر خضر اسپانی | قامتش رشک سرو بستانی
وان دگر چیز همچو گوی قمر | برده در رنگ آب روی قمر
ماه بلغاریش نشیمن ساخت | وز گل روی خویش گلشن ساخت
همچو مرجان آن دگر گلگون | لعل از رشک لعل او در خون
لاله رخ پری روم را خانه | جای فرخنده فال فرزانه
چون عطارد کبود آن دگری | ز آسمان کبود طرفه تری
مسکن دلبر عراقی بود | که بآن عیش شاه باقی بود
وان دگر چون بهشت روح فریب | صندلی همچو مشتری پر زیب
شد حرم خانهٔ نگار یمن | رشک دل ساز غنچه‌های چمن
وان دگر بود همچو زهره سپید | زان دهد صبح هر صباح نوید
بت خوارزم را مقام آمد | کش مه آسمان غلام آمد
گشت آن هفت منظر زیبا | رشک این هفت حجرهٔ مینا
هفت گلرخ در آن گرفته قرار | به ازین هفت اختر سیار
چون حدیث عمارت بهرام | قاف تا قاف عالم آمد عام
گشت آشوب ازان سخن آگاه | برکشید از دل حزینش آه

پیر را گفت ای بمهر در هوش | سخنی گویمت بکن گوش
قصهٔ قصر سازی بهرام | بهر آن گل رخان سیم اندام
از فراق بتی نکوی بهشت | گردنش طوق دار موی منست
من هم از هجر روی او زارم | از ضرورت بخود نمی آرم
در جهانم بجز تو نیست کسی | در حق من کرده نکویی بسی
از تو دارم یکی توقع درست | که درین قصه ام بسی نظر است
نزد بهرام رو که ای یاور | گر بود همتت بمن یاور
سازم از بهر تو یکی منظر | کان بناها نیابدت نظر
گویدت گر ز روی منزل جواب | روی ازان حرف ناصواب متاب
بار گو این کمینه کار منست | انچنین کار که عار منست
زر خریدم کنیزکیست ضعیف | که بود همچو موی خویش نحیف
منظری سازدت از آنها به | که بتحسین سپهر گوید زه
کار دیگر کند زیاده بر آن | که شود عقل اندر آن حیران
صورتی هم در آن نگارد خاص | که بود بهر مجلست رقاص
آن جهان دیده ز کار آگاه | رفت بی مکث نزد حضرت شاه

پر با او بسوی شاه شتافت   روی از آن دعوی گزاف نتافت
گفتش ای عالمت کمین جایی   دارد این پیر هم تمنایی
که بسازد ز بهر آن خانه   کان شود در زمانه افسانه
شاه خندان شد از حکایت پیر   گفت کای پیر ناتوان حقیر
ز بهر گویم ز عقل بس دوری   ظاهرا از ولایت غوری
یا نه پیری و گشته فرتوت   گفت ز عنایت به توجه فرتوت
یا بروبه ریش مسخره   یا یکی مردک مکابره
یا ز دیوانگی ولی خر بدی   یا ز پیران هرزه گوی ردی
این سخن ورنه پس چرا گوید   موز نا خر کسی کجا جوید
خانهٔ عنکبوتک نابود   چه بود نزد آسمان کبود
سرزنش بس کرد و چندش بهرام   پیر در کار خویش لیک تمام
گفتش آنکه جوابها یک یک   زان سخنها فتاد شه در شک
دید چون یک جهت در آن کارش   او در آن کار خبره شد یارش
کرد تعیین مقام خانهٔ او   که شود راست آن فسانهٔ او
گفتش آشوب اول ای استاد   ساز کن گنبد فنون بنیاد

چون شود ساز در درونش باز   همچنان گنبد دگر کن ساز
ساخت آن پیر کاردان زودش   بس نکوتر از آنچه فرمودش
و آنکه آشوب برگرفت قلم   نقشهای عجیب کرد رقم
کرد با صد هزار زینت و زیب   با نوی نقشهای روح فریب
پیشش از لالهای گوناگون   دل فریبنده لاله‌زار نگون
برگهای گرشته بر دیوار   شد دیوار پایهٔ گلزار
رو در روی جاربالش شاه   ساخت آینه چو چارده ماه
کرد از آن پس گزیده آینه‌ساز   روزنی در برابر آن باز
بعد از آن در نخست کاخ بلند   ماه صورت نگار طاقی کند
دخترش را درونهٔ آن طاق   جای کرد آن یگانهٔ آفاق
طاق را دخترش چو ما واکرد   عکس خود را در آینه جا کرد
هرچه کردی مغنی ماهر   می‌شد آن در آینه ظاهر
گفتش آن دم که شه به فیروزی   جا کند بر بساط زر دوزی
بهر تعظیم او ز جا برخیز   بعد از آن طرفه رقصها کن تیز
چون که گشت آن نگارخانه تمام   پی نظاره آمدش بهرام

خانه دید از رشک باغ ارم / شده پروانه‌اش چراغ ارم

نقشهای غریب گوناگون / بود در وی ز حد و حصر برون

گفت صد آفرین بر آن استاد / که بنای چنین خجسته نهاد

چونکه بنشست شاه بر دیهیم / کرد آن طرفه صورتش تعظیم

بود آن دلفریب پیکر خوب / در نکویی بعینه آشوب

آمدش آن سرو گلعذارش یاد / شور و آشوب در سرش افتاد

رقصها کرد صورت دیوار / کز دل اهل بزم برد قرار

همه حیران شدند از آن تمثال / زانکه دیدند کارهای محال

شه طلب کرد مهتر بنا را / که خبر ده ز پیکر این ما را

کرده نزد خود این جهان بنیاد / این چنین خبر پس بداد و بداد

پس بگفتش که ای سپهر سریر / گوییا آنکه کرده این تصویر

آمد آشوب بچه بر تیغ ناز / که کند آن گره ز کارش باز

شاه را گفت کای نکو فرجام / خیز تا زین غرض بیابی کام

پشت کن سوی صورت و بنگر / تا بیابی ز رنجه کار خبر

شاه کرد آنچنانکه فرمودش / ز آینه رنگ جهل بزدودش

گشت معلوم سر آن کارش / شد یقین رقص نقش دیوارش

خشم چندین ز شاه داشت بسی / او بچندین ولی نزد نفسی

گفت کلک نکرده کار اینجا / عقل کردی با تو یار اینجا

کار عقلت این نه کار قلم / ور قلم نیست این خجسته رقم

گفتش آشوب کای بعقل سپهر / سخنی گو بمثت نه هیچ سپر

آن فقیری که گشت روزنگار / که خدنگت ز گور کرد گذار

این ز عقلت نیست از تیرت / این چرا آمدش ز تدبیرت

گرش فکندی در آب دجله ز خشم / یار را ز من چرا چه داری خشم

شاه را یاد آمد از آشوب / گر شنید آن حکایت ناخوب

جیب را چاک کرد و گفت دریغ / گر شد آن آفتاب کم بدریغ

ناگه آن ماه روی چینی زاد / پرده از روی خویشتن بگشاد

شاه را چون نظر بر او افتاد / اشک از دیده‌اش فرو افتاد

در کنارش گرفت و زار گریست / وز جفاهای روزگار گریست

گفت کین تویی یا بخواب می‌بینم / تشنه جانم سراب می‌بینم

گر بخواب است این وفا داری / تا قیامت مباد بیداری

شور و غوغا بشهر و کوی فتاد / که چنین بر مراد گوی افتاد
گشت معلوم سپه کار تمام / دید آخر مراد خود بهرام
ای خوش آن ساعتی که دلکشی / نکشد بی دلش ز گل رنجی
خرم آن سال و فرخ آن روزی / که شود همنشین دل افروزی
کرد بهرام شاد و منجبا / در نثارش گهرفشانیها
شاد و خندان نبیش بنشستند / همه آن هر دو عهد نو بستند
شاه را بود هفت دانشور / هر یکی محرمی سرای دگر
همه تاریخ دان و نقل گذار / همه شان نکته سنج و شعرشمار
هر یکی آمده ز اقلیمی / عقل محتاجشان بتعلیمی
مجلس آرا و خرده بین آنگاه / بود فرخ بی آن ز کار آگاه
بعد از آن هوشمند و فرزانه / لیک حجته بدانش افسانه
بود فرخنده هشتم ایشان / سرو سر خیل چابک اندیشان
همه شان محرمان شه بودند / چون کواکب بگرد مه بودند
شاه با آن نگار هر روزی / بود در منظر دل افروزی

مجلس آراستن شاه بهرام روز شنبه در منظر عنبرفام

پیش همچون تویی چه گوید کس / چون شود دشت مبارز صید مگس
لیک چون رای شاه آن باشد / گر سخن درکنم عنان باشد
سر نه پیچم ز حکم فرمانش / حکم فرمان دست از جان آن
یاد دارم فسانه عجبی / که شنیدم که شبابه شبی

فسانه گفتن مجلس آرای آن طوطی هندی براوشکر پستان فصاحت ازلی خواب آن خجسته فرجام

بود وقتی ز دو تبار شام / طرفه شهزاده چو ماه تمام
فتنه شهر در نکورویی / شهره در نکوخویی
چرخ نامش نهاده روشن رای / داده بر فرق روشنایش جای
با سهی قامتان لاله عذار / سوی صحرا شتافت بهر شکار
فصل نوروز و ابر گوهر ریز / باد مشکین و خاک غالیه بیز
سبزه نو بساط گسترده / لطف شبنم غبار ره برده
گشته از لاله و گل نسرین / همچو روی عروس روی زمین
بود شهزاده با پری رویان / در پی صید آهوان پویان
دید شخصی چو وحشیان در دشت / که بگوران و آهوان میگشت

زآدمی همچو وحش کرده نفور — گشته چون وحشیان ز مردم دور
بارکی شاهزاده سویش راند — دادش آواز و با خودش بنشاند
دید غمگین جوان زیبایی — اشک در دیده ناشکیبایی
زآدمی در گریز بود بسی — هیچ انسی نداشتی بکسی
گفت با دام و دد چرایی تو — بهر چه زآدمی جدایی تو
گفت از آن رو که نیست آدمیی — کاید از وی طریق مردمیی
عالم سفله را وفایی نیست — یاری خلق را بقایی نیست
خانهٔ آخر چو گور خواهد بود — همنشین مار و مور خواهد بود
خوی در زندگی بگور کنم — مونس خویش مار و مور کنم
گفت شهزاده کای خجسته مقال — هست چیزی ورای این احوال
کان ترا ز آدمی جدا کرده — با دد و دام آشنا کرده
تا نگویی بمن حکایت خویش — نیست ممکن که خیزمت از پیش
زآدمی زاد کان مجانبش بود — صحبت آدمی عذابش بود
دید وحشی نهاد غم فرسود — که بجز از راستی ندارد سود
گفت به بود ناشنیدن این — نیست سودی ز نادیدن این

گر ترا آرزویست قصهٔ من — بایدت رفت سوی شهر یمن
هست نزدیک شهر دریایی — بر لب آن حکیم دانایی
قصهٔ من از او شود معلوم — او بود راه دان این بر و بوم
سر این حال را نداند کس — گره از کار او گشاید و بس
گر بتسلیم کنی بعد پایان — نبود غیر هیچ ازین چاره
این حکایت چو شاهزاده شنید — آتش آرزو زبانه کشید
سوی شهر آمد آن هوا در سر — هوسی غیر از آن نداشت دگر
فکر آن کار بیقرارش کرد — کار افتاده فکر کارش کرد
عاقبت کرد رو بسوی یمن — رفت مرغ از قفس بسوی چمن
مدتی ره نورد راه برید — تا بنزدیک پیر راه رسید
دید پیری ز خلق بیگانه — بر لب بحر از خسش خانه
روی برتافته ز خلق جهان — گشته همچون پری ز دیده نهان
همچو آهو غذایش از خس خشک — در نفس بود از آن نکهت مشک
مرغ روح آمده همه تن او — بود از خس چو مرغ مسکن او
برده اشک دو چشم خوابش شب — خوردن روز آه از دو لبش

ماند چون سوسنش زبان ز مقال   غنچه سان لب گشاده سال بسال
پی خدمت ز سایه کرده غلام   کز زبان سرکشش گشته بکام
شادیش بر آب دیده ز خشم   زانکه چون خود ندیدش یابد چشم
کرده از صحبت کسان پرهیز   وز ملاقات خلق داشته گریز
بود سالی تمام روشن رای   از پی خدمتش ستاده بپای
که باو یک سخن نگفت ز خشم   نگشاد از غضب بسویش چشم
بعد یک سال گفتش آن درویش   چه بلایی که آمدی در پیش
چیست مقصود ز آشنایی من   که نخواهی دمی جدایی من
لب بگفتن گشاد شهزاده   کای جهان دین مرد آزاده
نیست جز دیدن تو مقصودم   راهها از پی تو پیمودم
گفت یک پیر با حکایت خویش   کرد از نشتر زبانش ریش
پیر چون آن سخن شنید ازو   از غضب چین فکند در ابرو
گفت هی هی عجب خطا گفتی   این سخن را بمن چرا گفتی
آن جوانی که دیدهٔ او را   جانب خود کشیده او را
فتنهٔ ما و او نگشتی است   کو سر از او نه سرکشی است

زود برخیز و رخت بر خر بند   در این آرزو برخ دربند
پیش از این دیگر عذاب مکن   از شراب آرزوی آب مکن
لب بزاری گشاد روشن رای   که مرانم ز پیش بهر خدای
ناامیدم مکن که مغلوبم   مکن از لطف خویش محرومم
کرد او پیر کیشی و این زاری   این بزاری و او به بیزاری
عاقبت پیر از درنگ آمد   صلح بگذاشت و سوی جنگ آمد
گفت شهزاده این نه دستور است   از طریق مروت این دور است
تیغ کین گر کشی بخونم باز   ناامید از درت نگردم باز
پیر از آن شد ز غصه پاره جگر   غیر کشتن ندید چاره دگر
گفتش اول بهم طعام خوریم   راه آنگه سوی کلام بریم
سر بدم کرد پیر دیگ طعام   گفت کاواره گسسته زمام
خیز و اول در آب غسلی کن   تا ز من بشنوی حدیث کهن
این سخن چون شنید شهزاده   گشت از بهر غسل آماده
دست و رو شست و پا و سر گرد   خورد غوطی در آب و سر بر کرد
خویش را دید در ته جایی   از سر درد برکشید آهی

کالبد الله کجا فشار دم من / در دم اژدها فشار دم من
عمق آن چاه و فرتب یک فرسنگ / همچو گور جهود تیره و تنگ
تنگنای عدم از آن قدری / گشته مسدود بی‌گناه را بدیی
چاه نه بلکه آن بلایی بود / در زمین رخنهٔ اژدهایی بود
داشت آن مولناک چاه دغل / بو بها همچو بوی زشت بغل
ره بنزده در آن هوا مرکز / آنچنان کس ندیده جا هرگز
مانده از ره فتاده گمراه / دل پر از درد و داغ در ته چاه
دید تمکین بی‌کس رنجور / خویشتن را بزندگی در گور
هیچ سودی نداشت غم خوردن / عاقبت دل نهاد بر مردن
بود حیران که از قضا ناگاه / دلوی آمد بریسمان در چاه
جست از جای و خویشش بپیوست / کرد محکم بریسمانش دست
چون برآمد ز چاه زندانی / رست از آن تنگنا و حیرانی
دید بر گرد چاه قافله / زو در ایشان فتاد زلزله
همه جمع آمدند در پیشش / همه مرهم شدند بر ریشش
گرچه گشتند مونس و یارش / می‌نکردند فهم گفتارش

گشت او نیز یار جانی شان / لیک عاجز ز فهم زبانی شان
او عرب آن گروه نوبانی / خورده حسرت که بی‌زبان دانی
شب که عنبر فشاند بر کافور / قاقم روز شد بدل سمور
هر که بود از ستور بار گرفت / خواب در دیده‌ها قرار گرفت
صبح بگشاد دیده روشن رای / زان خلایق اثر نمانده بجای
کرد هر چند راه و وادی طی / زان جماعت نه پای دید و نه پی
بود دشتی ز وحش و طیر تهی / مانده حیران در آن میانه رهی
بی‌نهایت چو عرصه‌گاه خیال / گشته در آن بغیر شمال
گشت با آه آتشین ناشاد / همچو خاشاک هر طرف از باد
چونکه مهر فلک ز اطلس شام / بست بر رخ نقاب عنبرفام
گشت مغلوب خیل رومی روز / زنگیان سپاه شب فیروز
ناگهان آتشی نمود ز دور / سوی آتش چو باد کرد عبور
مرد وادی‌نورد آتش پای / کرد چون برکنار آتش جای
دید پهلوی هم دو زنگی مست / آتشی هر یکی گرفته بدست
نه دو زنگی دو نره دیو سیاه / همچو بخت سیاه خویش تباه

سر یکی چون مناره از قیر / آمده قیروان از و به نفیر
دهنی همچو تیک رنگ ریزان / شب محنت بپیاده رنگمازان
بینی آتش دود خورده دیواری / دیده روی زمین از و باری
چون لب گور هولناکش لب / حلقه ماری بزیر آن غبغب
چشم گرداب خون بی گنهان / سرخ کرده بقتل خلق جهان
همچو نیش کژ از دندانش / تیز در قصد مستمندانش
گشت لرزان ز بیم روشن رای / عقلش از سر برفت و دور از رای
کردشان از سر نیاز سلام / مرغ او آره پر فتاد بدام
زنگی گفت کای رسیده ز راه / چه نکو آمدی بکشتن گاه
بر شبی زرق ما دو آدمیست / گرچه اره نه طریق مردمیست
بنشین تا که دیگری برسد / بهرت از ره برادری برسد
این سخن چون رسید در گوشش / رفت یکبارگی ز سر هوشش
گفت آوخ بخود چه کردم من / زهر از دست خویش خوردم من
بر خود این ظلم هیچکس نکند / مردن خویش کس هوس نکند
چو ازین ماجرا گذشت دمی / دیگری سوی شان بزد قدمی

زنگی

زنگی گفت کین شکار منست / خلعتش از پی نثار منست
آن دگر گفت نه از آن منست / لقمه درخور دهان منست
عاقبت در میان ستیز افتاد / کار با دشنهای تیز افتاد
تا دم صبح راه جنگ زدند / خنجر و دشنه بی درنگ زدند
کشتند آن دو بر سر این / زان میان سعد بود اختر این
چونکه شهزاده شد خلاص از رنج / شکر حق گفت و گشت بادیه سنج
بود در پویه کامد از دنبال / نعره کز صلابتش شد لال
باز پس دید چون شنید غریو / دید دنبال خود دو زن چو دو دیو
بانگ بر وی زدند کای ره زن / مرد جنگیم اگر چه بینی زن
گر بر آهوی نر دلیر بود / عاجز جنگ ماده شیر بود
در زمان کشتیم بسر زشت / عوض شوهران خویشتنت
زان دو عفریت شدی یکی پیش / که بری سوی مسکن خویش
آن دگر گفت نه که من بیش / بهر طفلان خویشتن برمش
در میان دو زن خلاف افتاد / تیغ کین از غلاف افتاد
هر دو عفریت درهم افتادند / دست و بازو بجنگ بگشادند

گاه این روی کندش آتش‌خوی / گاه آن کند مویش از پیش روی

آنچنان داد کینه را دادند / که زبان هر دو همچو داس شدند

موش چون رفت از دماغ زنان / گشت پیدا دو شیر نعره‌زنان

چونکه از دور آدمی دیدند / همچو ابر سیاه غریدند

صف دندان چو دشنهای پرآب / خنده زن بر قفا زده قصاب

کهربا چشم گاو در یرقان / یرقانی علاج او خفقان

دم خم گشته بر کمر زشکوه / افعی حلقه بر کمر که کوه

ناخن الماس و آهنین پنجه / روی خارا ز پنجه‌اش رنجه

دیده شهزاده چون مهابتشان / گشت بیچاره از صلابتشان

گفت ببین کره چه حال بود / یارب این خواب یا خیال بود

زین دو دان چون رهم چه چاره کنم / زین بلاها چه سان کناره کنم

گفت آخر که این بود چاره / که رهم زین دو دان خونخواره

کز تنی پیش هر یکی فکنم / بو که خود را ازین برون فکنم

سوی شیران قدم نهاد دلیر / ورنه پیچید از آن دو غران شیر

پیش هر شیر تن نی انداخت / کار شیران بآن زنان پرداخت

ماند بی اختیار شیرزنان / دست و پا زیر آن دو شیر ژیان

چونکه شیران بطعمه ره بردند / پای در طعمه خوردن افشردند

ساخت از موی آن زنان زنجیر / بهر شیران و بست همچون تیر

زان دو دان می گریخت با دل ریش / کامدش بیشه عجب در پیش

خار و خاشاک بافته بر هم / رفته چون موی زنگیان درهم

مار را ره نه در آن بیشه / وندر آن بیشه گم ره اندیشه

باد از آنجا اگر گذار کند / مدتی صد ره‌اش فگار کند

ماند حیران غریب بیچاره / دل بصد درد و جان بصد پاره

چون بآن سوی بیشه کرد نظر / دیده گشته حال چاک جگر

رو باو کرد اژدهای دمان / چون در دوزخش گشاده دهان

آتشی از درون زبانه زنش / چون زبان آن زبانه در دهنش

گشته قلاب نیش بر خم او / حلقه زیب در جهنم او

زندان کوه غم چو چوخمی / عالمی را فزود بر د بدی

گرد او وادی چو بخت سیاه / زآتش او نرسته گیاه

لرزه افتاد از آن بر اعضاش / رفت از آن هول قوت پایش

گفت این بار جان نخواهم برد   بعد اندوه و درد خواهم مرد
شیر دنبال و اژدها در پیش   آن بلا از پس این بلا در پیش
مرد بی راه و رو در اندیشه   کاژدها جای کرد در بیشه
اژدهانش که بود آتش ریز   در نیستان فتاد آتش تیز
نیستان را چه خشک و چه تر سوخت   بیشه و اژدها سراسر سوخت
باز چون رست از آن بلای سیاه   شکر گویان نهاد روی براه
شب دیگر که چرخ دولابی   خلعت خویش کرد سنجابی
مرد آواره گرد غم فرسود   تا بر یک صبح ره پیمود
رفته عقل از سر و نماندش هوش   کامدش نعرهٔ خروس بگوش
شادمان شد بره فتاد جوان   در پی نعرهٔ خروس روان
چونکه بنشست شمع ماه ز نور   مشعل مهر شد جهان افروز
طرفه شهری نمود رشک بهشت   همچو جانش هوا لطیف سرشت
برج و باره ز مرمر و یاقوت   دیده جان از نظارهٔ آن قوت
چون بدروازه‌اش نهاد قدم   دختری دید فتنهٔ عالم
داد دختر سلامش از سر مهر   گفت کای نوجوان زیبا چهر

هر که آید بدین دیار از دور   ره نمایش منم سوی دستور
راه بنمود و برد از رهش   جانب بزم خانهٔ شاهش
دید شهری چو جنت پر نور   مردمش دختران همچون حور
خورد سالان جمالشان بکمال   سیزده یا چهارده‌شان سال
مرد آنجا بغیر او کس نی   آب صافی بروی آن خس نی
چون بدرگاه پادشاهش برد   ز آستان سوی پیشگاهش برد
دید باغی به از بهشت برین   آب آن گشته رشک ماء معین
ارغوانش درخت مرجان بود   غنچه‌ها لعل رمان بود
ریگ فیروزه بود در جویش   آب حیوان دوید بر رویش
شاخهای شکوفه عقد گهر   زیر آن مشک تازه سنبل تر
طرفه قصریش لعل یک پاره   کنگرش هم زبان سیاره
واندران قصر مجلسی عجبی   هر طرف جلوه کرد نوشلبی
همه‌شان دختران حور سرشت   همه نوبادهای باغ بهشت
همه لاله عذار و مشکین موی   همه غنچه دهان و نسرین بوی
همه غمزه زنان عاشق کش   همه عذرا عذار وامق کش

سرو قدی در آن میان شد شمع … همه پروانه وار گردش جمع
جمله در بند کیش بسته کمر … همه سر بر زمین و او سرور
زیورش کرده عنبرین اطلس … از خطا نایدا این چنین اطلس
جامه پوسته عنبرین بودش … طوق و خلخال هم چنین بودش
آستان بوسه داد روشن رای … کرد چون در حریم مجلس جای
سرور دختران ز جا برخواست … کرد پهلوی خویش جایش راست
پهلوی خویش چون مقامش داد … کام از جام لاله فامش داد
مجلسی دید پرنیان چو گل … عقل را پای دل از آن در گل
غمزه ساقیان و نشوه می … نغمه مطربان و ناله نی
جام زرکشته سرگران ز شراب … تا لبش آمده شراب ناب
عود مضراب خویش کرده زبان … به وصف دهان نوش لبان
نی نابی ز بهر عیش و طرب … شاهد نغمه را لباس قصب
گشت پیدا چو دور جام شراب … گل رخان سرگران شدند خواب
کرد آن نازنین موافق او … دختری را که بود لایق او
مدتی ماه عنبرین پوشش … کرد هر شب بتی در آغوشش
بعد از آن کرد همدم خویشش … شام تا صبح محرم خویشش
شرط این داشت سرو سیم اندام … که از او روز پس نگیرد کام
منع چون کرد از آن دل افروزش … در سر افتاد شهوت روزش
آرزوی آن آرزو قرارش برد … روز دستی بسوی یارش برد
گفتش آن مه که نه کام بود … در سرت آرزوی خام بود
زین تمنا شوی پشیمان زود … وان پشیمانیت ندارد سود
کرد از آن منع یار هر چندش … هیچ سودی نداشت آن پندش
دید کان گفت و گو ندارد سود … بحکایت نمی شود خشنود
گفت برخیز تا دهم کامت … زین می آرزو دهم جامت
بود حوضیش در حرم خانه … که ندیدش چشم بیگانه
گفت غسلی روان برآر در آب … تا رسی از سوال خود بجواب
جامه از تن کشید روشن رای … کرد در حوض آب روشن جای
سر چو در آب برد و کرد بدر … دیده از هم گشاد و کرد نظر
خویش را بر کنار آبی دید … کز تن خود نخست جامه کشید
بر لب آب جامه اش بقرار … سر بدم دیگ همچنان بر بار

نعره زد کوه چه خطا کردم / این چنین آرزو چرا کردم
پر کشیش بیا مکن فریاد / رفت آنها که داشتی بر باد
آنچه دیدی خیال و خواب انگار / چشمهٔ خضر را سراب انگار
دولتی بود و رفت از دست / شاخ نخل مراد بشکست
دیگر آن آب نایدت در جوی / مرکز این داغ بر نیار در روی
دارد آن دل فریب عیاره / همچو تو صد هزار آواره
عنبرین کرد جامه آن دل تنگ / زانکه باشد بیار خود همرنگ
کفش و دستار کرد عنبرفام / بهر عنبر برست سیم اندام
نبود بهر زینت و زیور / هیچ رنگی ز عنبرین خوشتر
گل رخانی که ماه پیمایند / جعده از خال عنبر آرایند
زلف خوبان که عنبر افشان است / منزل جان هوشمندان است
مردم دیده عنبرین پوشند / آنچنان مردم این چنین پوشند
آب حیوان که شد خضر را کام / بست بر رخ نقاب عنبرفام
عنبرین جامه گشت بیهوشی / از غم یار عنبرین پوشی
گشت دیوانه مرد فرزانه / منزل خویش کرد ویرانه

زد تمنای خواب خوش جوشش / جامهٔ خواب شد فرا گوشش
در حرم خانه خرده بین را خواند / کرد تعظیم و پیش خود بنشاند
گفت کای نکته دان دانش ور / از سخن چیست در جهان خوشتر
سرگذشتی بگو که خواب آرد / در دمن از لطافت آب آرد
خرده بین چون حدیث شه بشنید / جز بفرمان بریش راه ندید
بر بساط ادب چو پای آورد / شرط خدمتگری بجای آورد
گفت کای سرور ملوک عجم / بتو نازنده تخت و افسر جم
تاج از دولتت بلندی دید / تخت از بخت ارجمندی دید
آسمان خاک آستانت باد / آستان فرق آسمانت باد
ای تو بر جمله فایقان فایق / من چه گویم که افتدت لایق
چاره نبود چو حکم سلطان را / باید از جان و دل شنیدن را
هرچه گویی بجان برم فرمان / هست فرمان رای تو امان
از بزرگی شنیده‌ام روزی / طرفه افسانهٔ دل افروزی

فسانه گفتن دانشور از سرایندهٔ عندلیب خراسانی
جم ازنی خواب آلن زینت ده اوننك

گشت وقتی بشهر اصفهان
خسروی بود سرور شاهان

دختری داشت در نکویی طاق
همچو خورشید شهرهٔ آفاق

نام آن گل عذار مهرانگیز
لب شکرریز و زلف عنبربیز

سرو بالایی تذرو خرام
برده از جان که خسرو آرام

زابروان آفت زمین و زمان
بر پر آهوان کشیده کمان

چشمش آهوی رام با مردم
ناف پنجاب گون بشکم قاقم

دهنش تنگ از پری نمک
بسته شور بر نگار ملک

تیزبینی چو عقل دوراندیش
بلکه از عقل دوربین در پیش

بود یک روز آن بت طناز
چون گل سرخ در عماری ناز

گشته سیمین محفه اش قفسی
طرفه مرغی در آن قفس نفسی

در گذر دید سرو سیم اندام
پسری زرگری چو ماه تمام

ماه سیماش چرخ کرده لقب
شوخ و شیرین دهان و شکرلب

دل فریبنده کرشمه فنی
آفت انگیز شوخ غمزه زنی

زده با قامتش صنوبر بر
خورده زان جرم مشتها بر سر

دیده اش سخت و ابرویش چو کمان
زان کروه کمان که برده امان

هر که دیدش مبتلا می شد
بغم و درد آشنا می شد

می شد از یک نظر فریفته اش
واله و بیقرار و شیفته اش

دید دختر چو روی زیباش
گشت مدهوش و ناشکیباش

بت عذرا عذار وامق شد
آنکه معشوقه بود عاشق شد

پرده از پیش رو روان بگشود
دل از آن نازنین جوان بربود

چون جوان را برو فتاد نظر
صبرش از دل رمید و هوش از سر

لرزه ناگه درفتاد از پای
بار زنش آمد چو هوش رفته ز جای

دید چون کرد دیده از هم باز
رفته چون عمر آن عماری ناز

گشت آرزده ناکه از تیزی
که نبودش علاج و تدبیری

آنکه پرورده با هزاران ناز
سخت باید کشید بار نیاز

سر بزرگ آنکه بوده از افسر
چوب دربان چسان خورد بر سر

پای کز برگ گل فگار بود
چون برهنه بروی خار بود

گفت کاوخ چسان کنم چاره
شده دل باده کردم آواره

کی توانم نظر برویش فاش
بینم او را که دیده او را کاش

چون کنم آرزو خراشش را
کاش بینم ز دور باشش را

رفت سوی حریم دلدارش   که ببیند ز دور دیوارش
دلش از غیر دوست پاک شده   سینه و جیب چاک چاک شده
دید قصری کشیده سر به فلک   مهچه‌اش گشته هم زبان ملک
خشت پخته ز نقره خامش   نسر طایر کبوتر بامش
شمس خاور ز شمسه‌اش بی آب   ماه انور ز قبه‌اش بی تاب
طرفه قصری به از بهشت برین   هیچکس را سخن نبود در این
گشت حیران از آن بهشت از دور   دل پر از داغ حسرت آن حور
بیقرار آن نگار هم ز غمش   شده زندان سرا بر او حرمش
ناگهش دید از درون حرم   شد تپیدنش که خورده ناوک غم
خار خار غمش به دل دارد   پای در کوی او به گل دارد
خواست این را که داند آن دلجوی   کو هم از مو بهانه گشته چو موی
کهربایی رموزدان زمان   سویش افکند از گروه کمان
چون که دانست کان اشارت کیست   گفت یارب که این اشارت چیست
عاقبت گفت کاین یقین باشد   معنی کهربا همین باشد
کان زمان که رخ نمودی تو   همچو این کاه را ربودی تو

کهربا چون شناور بنشش
سر و تعویذ بازوی تو شش

بود با شیشه‌گر کارش همان   غرض و قصد آن نگار همان
زان گل برد کی شنید چو بوی   شادمان بازگشت از آن سر کوی
روز دیگر که چرخ شعبده باز   کرد هر سو هزار شعبده باز
کرد آهنگ کوی جانانش   که شود تازه زان هوا جانش
بار هجران کشیدن مهجور   گشت حیران قصر یار از دور
آن صنم نیز بیقرارش بود   چشم بر راه انتظارش بود
از گروه کمان دگر باره   دلبر پرفریب عیاره
گوهر شب‌چراغ از پی مهر   کرد ایثار یار زیبا چهر
گوهر شب‌چراغ را برداشت   شمع شام فراق را برداشت
گفت امینت نزد اهل کمال   سر این نکته را که نیست مثال
کین گهر را که هست شمع چراغ   نتوان دید شب که بی چراغ
یعنی آن گل عذار سیمین بر   هیچ چیزی جز این نبود دگر
چونکه شمع فلک ز نور نشست   در پس پرده دگر روز نشست
صد هزاران هزار شکین زاغ   برکشیدند دیده‌ها چو چراغ
کرد در بر جهان نورانی   بار دیگر لباس ظلمانی

آن فروزنده شمع عالم سوز	در یکی حجره شد چراغ افروز
مشعل شمع چون بنور آمد	حجره زان نور رشک روز آمد
ماه‌پیما در آن شب دیجور	کرد نظاره چهره را از دور
آن که از داغ داشت لاله باغ	خویش را داشت بهر او بچراغ
گرد این جلوه آن ز دور نگاه	هیچ کس نه ز سر کار آگاه
تا دم صبح بود ناز و نیاز	گر دو پروانه سوز و شمع گداز
روز دیگر که مهر عالم تاب	چهره بنمود از نقاب تراب
ماه‌پیما سعادت دی روز	رفت بهر سعادت دی روز
قبله که ساحت قصر دلبر را	کرد نظاره طرفه دلبر را
خواست آن گل رخ جهان افروز	که ببیند نگار را روز
از گروه کنان در پیراب	کرد سوی نظاره بی‌تاب
دید زرگر چو دلربایی را	برگرفت آن دربهایی را
گفت آیا که پیر این چه بود	باز اینجای اینچنین چه بود
از ره عقل و جانب ادراک	غیر ازین نامدش بخاطر پاک
مهر چهره با بنفشه سپار	این گره بود کو کشادش باز

آمدش چون عنان کار بدست	بر لب غلب باغ شاد نشست
گفت آن نازنین بهم زادان	که بیایید خرم و شادان
باده نوشیم و گشت باغ کنیم	با غمی رازی چراغ کنیم
آن سهی قامتان خلخ زاد	گرد آن سرو قد گل رخ شاد
گرد بر گرد باغ گردیدند	بر گل باغ و راغ خندیدند
چون تذروان طرفه و دلجوی	جلوه‌گر آمدند بر لب جوی
ماه رو چون نظر بر آب انداخت	عکس دلدار را در آب شناخت
گفت کای دختران حور سرشت	بفراغت کنید طوف بهشت
تا زمانی در آب بینم من	خویش را بی‌حجاب بینم من
سودمندست دیده‌ام از آب	میکند علتی ازو نایاب
آب صافی چو گشت آینه‌اش	دید آن منظر معاینه‌اش
هر دو در عکس یکدگر دیدند	ماه و خورشید در نظر دیدند
گشته حیران یکدگر دو نگار	بنظاره دو چشم هر یک چار
تا شب آنجا نظاره بودند	بهم هر دو چاره‌گر بودند
چون ز حد درگذشت آمد شد	قصه آن دو نازنین بد شد

ناگهان طشت شان ز بام افتاد / آن صدا در میان عام افتاد
عشق را کی توان ز کس پوشید / شعله را چون توان بخس پوشید
آتش خانه گرچه پنهان است / دود روزن علامت آنست
غنچه خود را نهان کند در خار / کندش آشکار فصل بهار
چون زبانها نگشت کوته ازان / پدر آن پسر شد آگه ازان
وادش او از پیش خود بنشاند / گوهر پند از آستین نفشاند
پند بگشاد از زبان فصیح / گفت آن قصه را باو صریح
که اگر شاه ازین خبر یابد / به شمشیر خویش سر یابد
تو و ما را بکین سر اندازد / نسل ما از زمین بر اندازد
ماه پیما خجل شد از پدرش / وز خجالت به پیش ماند سرش
گفتش آخر بگو چه چاره کنم / زین بلا ما چه سان کناره کنم
گفت این را سفر بود چاره / بایدت از وطن شد آواره
چاره عشق جز سفر نبود / از سفر هیچ خوبتر نبود
از زر و مال ساخت کار سفر / در همان روز بست بار سفر
بتجارت گرفت ره در پیش / برد با خویش مالی از حد بیش

بعد چندی که برد رنج سفر / بزمین ناگهش فتاد گذر
پادشاه زمین ازان ره دهی / محفل ساخت بهر بهبودی
خاص و عام زمین دران محفل / دیده کم دیده آنچنان محفل
ماه پیما دلی بصد پاره / شد دران بزم که نظاره
در گذر بود هر طرف نظرش / قصر سلطان فتاد بر گذرش
پی نظاره نیز دختر شاه / کرده در منظری ز پرده نگاه
ماه پیماش در نظر آمد / تیر عشقش سوی جگر آمد
ناوک عشق خورد بر جگرش / کرد از عقل و هوش بیخبرش
در پس پرده دگر ز حریر / دختری بود خوبرو ز وزیر
برد از دو نیز ماه پیما هوش / در قباش لباس هوش ز دوش
پسر از حال دختران غافل / دختران را دو پا ازو در گل
چون ازین قصه یک دو ماه گذشت / دختران را ز ماه آه گذشت
ماه پیما بسوی هند شتافت / روی از غیر راه هند بتافت
بود دشوار بحر دین دریا بار / راه دریا گرفت عاشق زار
ساخت از بار جنگها را پر / همچو طفلان ز چوب کرده شتر

شد بی اشتران بحر قطار
بادبان محمل و طناب مهار

بست از بهر زیب و زینت آب
رنگها کرده جنگها ز حباب

یک شبی آسمان خروش گرفت
ز آتش برق آب جوش گرفت

ازغندهای ابر پیاپی
شد هوا از لباس بارانی

گشت از قطرهای عمان خیز
بادبان لخت ابر باران ریز

شتر موج کف زنان آمد
بختی مست ناگهان آمد

بود کشتی چو دیو پر آب
مردمش را در آب حال خراب

غرق گردید ناگه آن کشتی
دید از بخت باژگون زشتی

ماه پیما به نیمه راه بماند
بر یکی باردان کاه بماند

روز چون شد نشست بحر ز موج
روی بنمود آفتاب از اوج

باردان جانبی روان شد شد
هیچ از آن شدنش نمی شد کند

ناگهان گشت ساحلی پیدا
شاخ دامان گشت بیدل شیدا

باردانی که زیر بار آمد
تشنه تر شد چو بر کنار آمد

توده کهربا ز دور نمود
باردان سوی او عبور آمد

چون بآنجا رسید درگذشت
کرد آنجا قرار و برنگذشت

گاه را که باز آب آورد
سوی خویشش بصد شتاب آورد

بیشه دید پر ز گاه و با
نگذشته بر آن بغیر صبا

ماه پیما در آن جزیره دمی
زد بنظاره هر طرف قدمی

دید آن نوجوان زیبا چهر
گرد برجی کشیده سر بسپهر

در و دیوار آن ز آهن و سنگ
داشت در محکمی ز خیبر ننگ

لیک آنجا نه آدمی نه پری
نه مقیمی در آن و نه سفری

چون زمانی گذشت شام آمد
خواجه روز شد غلام آمد

ماه پیما بزیر سرو بنی
بود کامد بگوش او سخنی

که بود زیر این درخت نهان
سرمهٔ دیدهٔ کهان و مهان

روشنی بخش دیده کوران است
راحت دیده‌های رنجوران است

بار دیگر که مهر خاور کرد
دیر دیرینه را منور کرد

چشمهٔ خود فشاند آب حیات
دور شد گرد تیرهٔ ظلمات

گرد بر گرد سرو بن را کاشت
سرمه بجد و نهایت یافت

دیده بود آن زمان کز آبشان
همرهش نان بود و شیر و کان

دید مرغی نشسته بر سر شاخ
تیری افکند سوی او گستاخ

تیر برگشت و سوی دیگر رفت
جانب آرزوی دیگر رفت

تیر دیگر گشاد هم زکمان
دید ازین تیر کار همچنان

زان سفر کرده در تحیر ماند
لحظه‌ای نیک در تفکر ماند

در پی تیرها روان گردید
جست و جو کرد و تیرها را دید

رفته در لخت سنگ پیچاپها
دید آزان سنگ هر طرف کانها

بود کوهی تمام مغناطیس
در پی رنج گنجهای نفیس

رو بهر لکه نخستین کرد
بر خود و کار خویش تحسین کرد

زورقی دید کشتی در پی
کامد از روی بحر جانب وی

گفت گویا که صاحب منزل
بسته بر عزم نخلش محمل

رفت و در گوشه نهان گردید
سر فرو برده بی‌نشان گردید

چون بساحل رسید کشتی شان
رخ زشتی نمود زشتی شان

دو سیاه مهیب خون آشام
زان دو کشتی زدند بیرون گام

زشت رویان آدمی آزار
دیو و دد سیرتان مردم خوار

آن دو زنگی برادران بودند
ره زن بحر بیکران بودند

داد بیرون یکی زکشتی بار
آن دگر کی کشید سوی حصار

ماه سیما کمان گرفت بدست
در پی خار نهان بنشست

آنکه می برد سوی منزل رخت
زد خدنگش ازان کمان سخت

کرد آهی و درفتاد زپای
چون درافتاد برجست زجای

آن دگر یک دوید سویش تیز
زد خدنگی دگر براو بستیز

هر دو خونریز کشته گردیدند
آنچه کردند باکسان دیدند

بیشه از خون چو لاله گون آمد
آن گل از خار بن برون آمد

جانب گردبیج کام نهاد
کام در جستجوی کام نهاد

چون در آنجای هولناک آمد
جگرش از نهیب چاک آمد

خانه‌ای دید در فرو بسته
چون در بخت آرزو بسته

در چو بگشاد دید خانه پر
مردمان لطیف بر آخر

مژده مرگ بد خصال از را
داد و بگشاد خسته حالان را

خستگان چون زبستگی رستند
همه در خدمتش کمر بستند

بود ویرانه در آن صد گنج
پاک گوهر در آن جواهر سنج

خانها پر قماش چین و فرنگ
سنگ بر سنگ چیده رنگارنگ

هر متاعی که دید کهنه و نو
بست بر جنگهای دریا رو

برد با آن قماشهای نفیس / سرمه و کهربا و مغناطیس
باز راه یمن گرفت به پیش / کرد رو جانب ولایت خویش
دختر شهریار شهر یمن بد / آن گل ناشکفته طرف چمن
کور شد بس که از غمش بگریست / کس ندانست کوریش ز چیست
از قضا دختر وزیر شبی / داشت از هجر روی او شغبی
گشت بیهوش و در فتاد ز تخت / زیر ابروش آهنی شد سخت
بود هر جا طبیب و جراحی / واندران کار طرفه طراحی
همه عاجز شدند از آن علاج / ناوک کس نخورد بر آماج
شرط کردند پادشاه و وزیر / هر که این مو بر آورد ز خمیر
آن دو رخشان ستاره یمنی / هر دو کردند جفت آن یزنی
کس نیاورد ره بآن منزل / وز کسی حل نگشت آن مشکل
ماه سیما بآن دیار رسید / خستگان را علاج کار رسید
گشت واقف از آن سخن در راه / رفت از راه نزد حضرت شاه
گفت این کار از من آید و بس / جز من این کار را نداند کس
شاه ازین قصه شادمان آمد / کش چنان طرفه مهمان آمد

گفتش اول برو ببر دو وزیر / از پی کار او بکن تدبیر
بعد از آن سوی خسته ما آی / وز پی کار بسته ما آی
لخت آهن ربا بدست آورد / در پی پاره الم شکست آورد
پرده بستند بر رخ آن گل / که نه بیند جمال او بلبل
آهنک را ز پرده بنمودند / پرده از روی کار بگشودند
پیک چون شد مقابل رویش / آهن آمد برون ز ابرویش
برد از روی مه کلف بیرون / کرد از سلک در خزف بیرون
عقد آن هر دو نازنین کردند / زهره و ماه را قرین کردند
دختر از کار خویش محزون بود / گشتش دل از هجر یار پرخون بود
شب که داماد شد بسوی عروس / رفت تا عرش بانگ نعره کوس
بود دختر بگوشه ناشاد / گر در آمد به پیش او داماد
دید در روی چو طرفه ماه خجل / بود آن کو ز دست بردش دل
گفتش آن نازنین بصد زاری / کین بخواب است یا به بیداری
این تویی یا خیال در چشم / کین نماید محال در چشم
حال خود را باو حکایت کرد / بعد از آن کار خود کفایت کرد

پس ازان سوی دختر شه رفت / به تمنای مهر آن مه رفت
سرمه دانی ز کحل بینایی / برد سوی نگار یغمایی
شب که شد پردهٔ حجاب نظر / گشت تاریک خانهٔ دختر
کرد در تیره شام ظلمانی / نرگسش را ز سرمه نورانی
کار سازیش کرد و رفت برون / راز داری چراغ برد درون
دید کردیده نازنین دختر / نرگسش از نخست بیناتر
عقد بستند آن پری را نیز / تازه کردند دلبری را نیز
غافل آن پیر از خریداریش / بیخبر زانکه کیست دلدارش
در عروسی خویش ماتم داشت / وز فراق نگار خود غم داشت
شاه در ماتم آمدش پنجه / پنجه کش سوی سپر کند رنجه
چون درآیینه دید بی احباب / مرده بود غرقه در گرداب
معجز طرفه کرد رخسارش / کهن آمد بچشم بی بارش
داد شاه طرهاش نزار آن ره / که برد دل ز همنشین بفریب
او ازان قصه غصها در دل / بکس اظهار آن ولی مشکل
دست در پیرزن بجز جانانش / که درآمد به پیش جانانش

یک چون دید بود دلداری / کز دستش راه دل برفتاری
جست بی اختیار خویش ز جای / داد گریه‌کنانش بوسه بپای
دید چون یار و محرم خویشش / درد خود گفت یک بیک پیشش
پادشه را چون بود پیوندی / غیر ازان پیر و هیچ فرزندی
خواند فرزند ماه سیما را / گفت کای نور دیدگان ما را
افسر و تخت من ازان تو باد / دولت و بخت من ازان تو باد
ناگهان شاه را رسید اجل / یافتش دستگاه عمر خلل
ماه بنشست بر تختش / سوی او رفت دولت و بختش
پادشاهی برو قرار گرفت / شاهد ملک در کنار گرفت
در سرش لیک شور مهر انگیز / همچنان آتش محبت تیز
رفت سوی نگار نیکوکیش / لشکری بی قیاس برد ز خویش
فتح میکرد تا باسپاهان / ساختش چرخ خسرو شاهان
از قضا خسرو سپاهانی / مرد بی شور جنگ سلطانی
رایت فتح بر سپاهان زد / سکه بر مهر پادشاهان زد
کوکب سعد برج شه راجست / آن سهیل خجسته مه را جست

شد این از فراق او یرقان / یرقان گشته یار با خفقان

محرمانش بشاه آوردند / مهر را سوی ماه آوردند

گفت بی عقد دیدنش نرهست / نزد من این چنین کار نه رواست

عقد بستند و پیش بردندش / بسته کامران سپردندش

چون که دیدند آن دو تن هم را / برگرفتند آه و ماتم را

دیدها پر ز گریه شادی / خانهٔ وصل دید آبادی

یافتند آن نامراد مراد / دهر آخر مراد ایشان داد

آن ممالک پستان و ماکنج / حکما را نشاند بهر علاج

کین کس را ز کار باز کنید / یرقان را علاج ساز کنید

آن حکیمی که بود فرزانه / ساخت از کهربا یکی خانه

تختی از کهربا نهاد در آن / دختر شاه را نشاند بر آن

چند روزی علاج کارش کرد / پس از آن یار شهریارش کرد

هم در آن جای زعفرانی فام / ساختند از پی نشاط مقام

کهربا آمدش بکار آمد / کهربایش علاج یار آمد

بوالعجب رنگ زرد زیباییست / خلعت مهر زرد دیباییست

عاشقی کو بعشق فرد آمد / چون زر از رنگ چهره زرد آمد

ز پسه جا بسوی این بازار / [illegible] آمد [illegible] نما [illegible]

زعفران گر نشاط انگیزد / [illegible] ز بر طرف [illegible]

گرچه شد خنده دوا نا رنج / [illegible] و شد [illegible]

چون با خر رسید آن لابه / [illegible] بزم [illegible]

جشن ساختن شاه بهرام روز دوشنبه در منظر سبز گون

چون دوشنبه سپهر سبز آرنگ / داد شه را بی نشاط درنگ

ساحتش آن سپهر فیروزه رنگ | منظر سبز را طرب خانه

ره هنگام مجلس آرایی

خضرآسا لباس خضرایی

سر گنبد بحسن شهره شد | خال سبزی بروی شاه بدو

چون شنید این سخن ز شاه جهان | گفت کای پرور کهان و مهان

سر بلند بحسن شهره شهر | خال سبزی بروی شاهد دهر

شه در آن رشک چرخ مینا کاخ	سبز خلعت چو سبزه گل بر شاخ
گردش از سبزپوش انجمنی	خانه شد زان سهی قدان چمنی
سبزپوشان در آن خجسته مقام	کرده در سبز طوطیان آرام
شاه بهر نشاط می طلبید	می به آواز چنگ و نی طلبید
داد از ساغر زمرد رنگ	باده لعل فام ساقی شنگ
کرد چنگ از بریشم بم و زیر	شانه نغمه را لباس حریر
عشوه ساقیان نغمه عود	صوت دلجوی رود و لحن سرود
مطرب از بلبله شده بلبل	رنگش از مل بر آمده گل گل
لاله گون جام داده مست	رفته مانند لاله دست بدست
آسمان کز حریر ساده شام	کرد زیور لباس عنبر فام
شاه را خواب در دماغ آمد	بحرم جای بی فراغ آمد
سایه بر سبز گون سپهر انداخت	تکیه بر بستر حریر انداخت
گفت فرخ پی سخندان را	آن جهان دیده کهن دان را
کای خرد پیشه مرد روشن رای	از پی خواب خوش فسانه سرای
چون شنید ان سخن ز شاه جهان	گفت کای پیرور کمان و جهان

تا ز مهر سپهر نام بود / ظل عالیت مستدام بود
آسمان با علو تو سفلی / عقل دیرینه نزد تو طفلی
تا ببینی بروز رزم گهت / زمره چنبا کری ز بزم گهت
بر درت روز و شب بطلوعی / دو غلامند زنگی و رومی
من چه گویم که آن پسند آید / در خور شاه ارجمند آید
حکم شه را ولی دوا نبود / ترک فرمان او روا نبود
هر چه گویی بگوش جان شنوم / آنچه باشد ز کهنه و ز نوم
عرضه دارم بحضرت شاهش / هر نه پنجم ز حکم درگاهش
از جهان دین عاقلی کهنی / هست بر خاطرم عجب سخنی

فسانه گفتن دانشور از شیرین مقال بروسی پیروه جهت خواب آلان ان قزیح فن

گفت روزی ز روزهای قدیم / بود مردی بسیر وار کریم
زر و مالش برون ز اندازه / در تجمل بلند آوازه
کرده در عهد خویش قارونی / ناگهش کرد بخت وارونی
مه گیتی فروز بختش کاست / رو باو کرد نکبت از چپ و راست

هر چه میکرد آن زیان می شد / آنچه میخواست عکس آن می شد
مانده در وادی پریشانی / کرده در کار خویش حیرانی
درج ورز خالیش بکف مانده / رفته گوهر وزان صدف مانده
گشته خالی ز نقد همیانها / رخت بسته ز کالبد جانها
بعد چندی بغیر انگشتش / هیچ چیزی نماند در مشتش
خواجه محتاج شد بیک دینار / بگدایی کشیدش آخر کار
بر سر کوچه قرض خواهانش / سوی قاضی کشیده دامانش
بود در خانه از زنش تشویش / کز بی نفقه می کشیدش ریش
زان همه سیم و جو مرد بپاشش / بود برجا ز مردی زیباشش
همچو جانش ز دین پنهان داشت / نزد شان قدر بیش از جان داشت
بود در مصر هم در آن ایام / پادشاهی که داد جم را جام
بدرش هر کس التجا کردی / حاجتش را روان روا کردی
بود میل جواهرش بسیار / لعل و یاقوت را گرفتش معیار
زنش گفت خواجه کای بابا / دل برین نه که از وطن گیبی
گرچه حب وطن ز ایمانست / تنگ دستی در آن نه آسانست

سید ما این ز رنج نکبت رست | در سفر صحت و غنیمت هست
خسته شه کو مقیم خانه بود | بچه زین و تازیانه بود
خر وحشی که در سفر باشد | فارغ از بار و چوب رنّاشد
مرغ خانه که منزلش وطن است | بهر دانه مطیع پیرزنیست
باز کز بهر صید در سفر است | بر سر دست شاه جلوه‌گر است
خیز تا رو براه مصر کنیم | چارهٔ خود ز شاه مصر کنیم
در خور او بود نه مرد ما | ز شوی نیک طالع بد ما
زن و شوهر بمصر رو کردند | دولت رفته را آرزو کردند
زن دران راه دور حامله گشت | خواجه زان بار همره قافله گشت
چند روزی که راه طی کردند | جایگه بر کنار ری کردند
خواجه زن را نشاند و رفت بری | که زری توشه آورد سوی وی
او بتنگ آمده ز رنج سفر | طاقت محنتش نمانده دگر
بود در بند یک اشارت و بس | آن اشارت بشارتش از کس
از قضا آمدش ز جانب شهر | طرفه شکلی بحسن فتنهٔ دهر
زن چو دیدش ز دور میلش کرد | نام و ناموس را طفیلش کرد

آن جوان نیز گشت مایل او | شد سراسیمهٔ شمایل او
رفت دامن کشان بسوی عروس | پی جفتش کشید بال خروس
هر دو چون آمدند با هم راست | پردهٔ عصمت از میان برخاست
همدم خویش کرد آسانش | برد فی الحال و کرد پنهانش
خواجه کامد برون ز بلدهٔ ری | جست زن را نه پای دید نه پی
رفته زن آن ز مردش همراه | گشت یکبارگیش حال تباه
ریش برکند و پیرهن زد چاک | کرد بر سر از آن مصیبت خاک
ز آتش غصه سینه داغ کنان | گشت گم گشته را سراغ کنان
بود در جست و جو که شام آمد | گنبد چرخ قیر فام آمد
دو سه دزد مقامر کج باز | کز پی رایگان بُدش همراز
مرد گمگشته را دوچار شدند | آن سگان واله شکار شدند
این بکیشش کش و آن عمامه ربود | آن دگر فوطه کند و جامه ربود
حالت کس ازین بتر گردد | آن زمانی که بخت برگردد
مرد بی خان و مان برهنه و عور | مانده بر آتشی نمودش نور
سوی آتش دوید بیچاره | دید برگشته حال آواره

که گروه قمار بازانند / اسب و خر در قمار تازانند
پیش ایشان دو دیده گریان شد / ز آتش سوز سینه بریان شد
گفتشان یک بیک حکایت خویش / شکرها کرد در شکایت خویش
یک مقامر خرین شد از درویش / فوطه و جامه کرم کردش پیش
بود تا صبحدم باو باشان / سر خدمت نهاده بر پاشان
صبح کین گل رخ سپید خرام / زد برین طاق لاجوردی گام
روبهی کرد مرد بی ره ورد / بو کز آن گل عذار یابد بو
بود آن فوطه کش یکی بدبخت / برده از خانه اش بچندین رخت
جامه بود از برادر عیسی / کر تلف کرده در پیش کسی
زرد و خونی و لیک نا معلوم / وان پسمتش عجب آن بر بوم
روز چون شد بلند آوازه / خواجه آمد درون بدروازه
خورد از مکر چرخ کج رفتار / صاحب فوطه ناگهانش دوچار
فوطه را دید در برش بشناخت / بر سرش تو سپس ملامت تاخت
چون ز کالای خویش دید نشان / بعسس خانه اش کشید کشان
چون عسس جامه برادر دید / خویشتن را در آن درا دردید
چاک زد جیب تا بدامانش / جست کرد از غضب گریبانش

زد بر دوشش که گو برادر من / چون رسانیده ات اجل بر من
گر بسیلی زدیش گاه بمشت / گاه بر پیز و دوش گاه بر پشت
او از آن ظلم زار بی نالید / روی در پشت پای می مالید
کز این قصه بی گناهم من / در ستم نیز دادخواهم من
عذر بسیار گفت نشنیدند / بیشتر در جفا پکالیدند
دست بستند همچو دزدانش / لت زنان برد سوی زندانش
دید آن بی گنه بصد زاری / بهر دزدی و خون گرفتاری
بود مانند گور زندانی / خسته بر سو چو مرده بی جانی
مدتی چون برین قضیه گذشت / روز کاریش در بلیه گذشت
صبح شد شام محنتش ناگاه / عسس کم شدن رسید از راه
باز چون دید روی هم نفسان / شور و غوغا بر آمد از عسسان
همه در دست و پایش افتادند / اشک شادی ز دیدن بگشادند
بفراغت نشست با خویشان / قصه خویش گفت با ایشان
کان ستم دیده که ز دور ایام / بست و افگند در ته چاهم
زنده ماندم چو عمر باقی بود / جام زهرم بدست ساقی بود

روز دیگر بکندند کاریز / در چه آمد یکی جوان عزیز
حالتم را چو دید گریان شد / دود از آتشش بدین بریان شد
از دم اژدها نجاتم داد / مرده بودم ز نو حیاتم داد
چون برادر شد آگه از کارش / کرد از آن معنی خبردارش
گفت من می‌شناسم آن کس را / سویم آور چو باد آن خس را
گشت حاضر چو مرد بیچاره / گفت این خبث آن ستمکاره
بند بگشاد و کرد آزادش / کرد بخت گریز یا یادش
صاحب فوطه بیز دزدش را / یافت و آن زر و زود داد مزدش
خواجه زان ابتلا و محنت رست / زود از آن شهر رخت رحلت بست
یک بد تا جهاند جان ز آنجا / که نبودش بجز زیان آنجا
ترک مال و عیال خویش گرفت / راه ملک عراق پیش گرفت
همرهش شد در آن سفر پیری / نیک رای خجسته تدبیری
خواجه هم هوشمند و دانا بود / بازوی فکرتش توانا بود
دوستی شد میان آن هر دو / بهم آمیخت جان آن هر دو
پیر از احوال خود ز آینده / تا ببالی شدش سراینده

لیک آن خواجه حال خیرش بود / خاص با او نه زان غیرش بود
هرچه میگفت آنجوان می‌شد / یک پسر بود عزیز آن می‌شد
خواجه چون دید آن رهیم پیش / کرد گرد از هم نقش هو پیش
گفت کای خضر راه تا ماهی / بده از حال خویشم آگاهی
کرمی کن که بس زیان زده‌ام / زیان در جهان زیان زده‌ام
چشم رحمت گشاد سویش پیر / گفت کای وبال دهر آن پیر
سبزه زاریست در فلان وادی / دیده وادی زمینش آبادی
دارد آن سبزه زار چشمهٔ آب / کآب خضر ست زد آن جو سراب
ز آب آن چشمه رو طهارت ساز / بعد از آن روی آر سوی نماز
چون شوی از نماز فارغ بال / خضر خواهد ترا نمود جمال
هرچه گوید ترا بآن کن کار / از دلت بشنود بجان کن کار
این سخن گفت و خیر بادش کرد / غمش از دل برد و شادش کرد
او بآن سبزه زار روی نهاد / گام در راه جست و جوی نهاد
مدتی کرد راه وادی طی / تا شد آن سبزه زار منزل وی
ساخت اول ز آب چشمه وضو / سود بر خاک سجده آنگه رو

چونکه فارغ شد از نماز و نیاز　ناگهان خضر آمدش دمساز
گفت دانم که چیست مقصودت　سوی مقصود ره برم زودت
شاخ نیشکر پیش داد که خیز　بارگی کن سوی خراسان تیز
در خراسان مقام کن در طوس　طوس شهریست همچو روی عروس
هست کوهیش سوده سر به سپهر　بر سرش چشمه‌ای چو چشمه مهر
چشمه سبز باشد آن را نام　زانکه دارد میان سبزه مقام
بر لب چشمه سرو دلجوییست　بر سرش طوطی سخن گوییست
نیشکر را نما بآن طوطی　تا شود با تو هم زبان طوطی
مشکل تو از او گشاید و بس　سر این راز جز او نداند کس
این سخن گفت و گشت ناپیدا　مرد سرگشته حال شد شیدا
در همان دم بطوس روی آورد　جانب چشمه اش بسوی آورد
چند روزی که گام زد پی کام　بر لب چشمه یار کرد مقام
دید طوطی نشسته بر سر شاخ　کردش از نیشکر بخود گستاخ
طوطیش گفت کای رسیده ز راه　هستم از سر کار تو آگاه
گشت مرغ خجسته استادش　داد چیزی همان زمان یادش

گفتش این را بخوان بر آب بدم　تا نگردی خراب ز غم
خوش را خواند و سوی چشمه دمید　در همان دم بکام خویش رسید
دید بر کرد عکس پیشانیش　سرنوشتی که بود پنهانیش
بخت احوال خیر حال نبود　آن زیاده ولی ز سال نبود
بود آن زان جمله این که آخر سال　خواهدت جفت داد جاه و جلال
دختر شاه چین شود جفتت　خسرو ملک چین کند منت
گفت برخیز و رو بچین آور　از فلک زمره بر زمین آور
گرد چیزی دگر بپا و تعلیم　گفت در آن راه عقبه‌ایست عظیم
چون شود عقبه سد راه ترا　حال گردد از آن تباه ترا
باید آن چیز را بخوانی زود　خواهدت خضر باز راه نمود
راه چین ره نورد پیش گرفت　محنت و رنج ره بخویش گرفت
قرب شش ماه رنج راه کشید　تا بآن طرفه جایگاه رسید
دید شهری بهشت از آن کوی　برده مشک از نسیم او بوی
برزن غنچه دهان لاله عذار　زان گل و لاله اش همیشه بهار
کوچه‌هاش از خرام سیمبران　جویها آب خضر رفته در آن

همه شان دلبران عاشق دوستان — همه عذرا آنها و وامق دوست
خواجه چون دید الحبان جایی — کرد محراب دل چلیپایی
چون زدند آن بتان ره دینش — بابن دل ماند در کل چینش
گشت آسوده چون ز محنت راه — کرد معلوم حال دختر شاه
گفت شخصیش کان سرشته نور — از نظر چون فرشته باشد دور
پدرش مرده پادشاه ویست — جمله خوبان پرستاره ماه ویست
در یکی قلعه جای آن ماهست — کز عجب عقده‌اش در راهست
راه قلعه بر آن یکی دره ایست — زدان کوره تنگ مسخره ایست
هست دایم بر آن دره که سیر — افعیی چون منار از نفیر
هر کس آید بسوی آن دره رو — برد آن افعیش چو لقمه فرو
موج قلزمیست خندق آن — نبود جز هلال زورق او
بوالعجب حالتی در آن مرکب آب — هرچه افتد در آن شود نایاب
بود آن قلعه را سه دروازه — دری از ایشان نشسته پرآوازه
آتشش در نخست در بندش — شعله زن ساخته نبندش
نتوان کشتنش بهیچ آبی — هیچ آبی نیاردش تابی

در دوم از رقیبت جوشن پوش — گبری در کمان کشان تا دوش
هر که آستانش پای نهد — گبر پیش را پسینه جای دهد
در سیم در بود جفا کیشی — دیو و دد زاده بداندیشی
بر سر دست صد منی سنگش — سنگ در دست از پی جنگش
هر که می آید شرح پیش نظر — میزند سنگ منش بر سر
بعد از آن جای دختر شاه است — منزل دل فروز آن ماهست
هر کس آید به پیش ازین راهش — میکند جفت با خود آن ماهش
میشود پادشاه کشور چین — سرفراز جهان و سرور چین
زان سخن خواجه در تحیر ماند — لحظه‌ای نیک در تفکر ماند
خورد طوطیش تا که آمد یاد — مرد غمدین گشت خرم و شاد
خضر را خواند و خضر پیدا شد — صبح روز طرب هویدا شد
گفت با خضر قصه را خواجه — خضر گفتش بدو پیتی با جه
که دلت زین چرا هراسانست — این طلسمست و کارش آسانست
مرد عاقل چرا خورد غم این — رهنمایم ترا یکی دم ازین
خاتمی داد از زر نابش — که سلیمان ندید در خوابش

بود زنهار مردیش کمین … قیمت آن خراج ملک چین
گفت کای هوشمند مرد پره … این کمین را ببر بسوی ره
افعیش را چو بر تو افتد چشم … خواهدت قصد کرد از سر خشم
نکنی هیچ تا که از خشمش … دار این را برابر چشمش
بر دو از دیده اش زمرد نور … میکند در همان زمانش کور
چون شود کور پی توانش کشت … باید آن دم کمان گرفت بمشت
آنگه از زخم تیر خونش ریخت … خاک و خونش بهم در آمیخت
بشکافش چو گشته کشتش سر … مهره خواهد آمدت بنظر
دار و آن مهره نام سنگ یده … زان شود دسترس بهر یکده
فکن آن مهره را بخندق ژرف … تا شود ابر شد و بارد برف
آب ازان برف یخ کند ز انسان … که از آن یخ گذر کنی آسان
این بود چاره گذشتن ازان … که نباشی سر آتش گشتن ازان
آتشی را که در نخست درست … آب این یخ کشیده بر سرست
قدری آب از آن بر آتش ریز … خواهد آن لحظه مرد آتش تیز
زان همه شعلهای تیز شرر … مشت خاکستر ست بمانده اثر

بعد از آن در شو در رویت باز … روی کن سوی مرد تیرانداز
نیست از سهم تیر او دو همی … تیر او را بود همین سهمی
پای‌ها بر آستان سنهی … داغ آن آرزو بجان بنهی
مشت خاکیست آنکه در گذرست … لیک آن را سپر نه بعبرت
قدری زان بخویشتن ببری … تا بان بار دل زدن ببری
رو بروی طلسم جوشن دار … بود آینه گرفته غبار
زود آن غبار ظلمت وش … جز بخاکستر همان آتش
ساز از آن زنگ را ز آینه دور … آن زمانی که بیند آینه نور
عکس خود را در آینه بیند … خویشتن را معاینه بیند
این تصور کند که آن دگرست … سینه اش را ز تیر او خطرست
هم از آنرا که جنبد آنراست … خواهد این تیر خود گشاد درست
نیست تیر دگر پی کشتنش … خواهد از کار رفت هم وشتش
بار گردد چو شست تیرانداز … در دیگر شود برویت باز
شود آهن لباس جوشن جنگ … رو بروی کسی که دارد سنگ
بود آن طشت سنگ مغناطیس … کم بود آنچنان متاع نفیس

آنکه خود را همچنان در آهن دید | خواهدش سنگ سوی خویش کشید
مرد آهن قبا خورد در سنگ | در فتد سنگ مرد را از چنگ
باز کرد دو بوت آن در نیز | شود ت سعد جنج یاد ریز
دختر شاه چین بر د هوشت | بجلالی شود هم آغوشت
کار کرد شد آنچه گفتش خضر | بود کو سر همانکه پیشش خضر
عقدها محو گشت از پیشش | خواند آن ماه رو سوی خویشش
خواجه شد جفت دختر شه چین | ملک چین آمدش بزیر نگین
آن جوان کش ببرد زن دریا | آخر الامر شد زنش زن وی
زن که از خواجه بود آبستن | پسری زاد همچو در عدن
بعد چندی جوان ز غم مرد | حسرت بی شمار با خود برد
گشت زرد اجل چو راه زنش | حشر بسته بهلاک زنش
حال خود را چو زن دگرگون دید | خویشتن را ز دین درخون دید
گفت هنگام مردنش به پسر | گر ترا آن جوان نبود پدر
پدر از شهر چین وارث بود | چشم بر راه انتظارت بود
روزگار از تو کرد محرومش | تشنه بودن از تو معلومش

رفتش مصر و ماندنش در ری | یک پیک گفت هر چه بود بوی
چون بر آن طفل خواند ابجد را | داد آنگه باو زمرد را
زن وصیت چو کرد جان بسپرد | جان شیرین بیک زمان بسپرد
آن پسر شد ز کار خود دل برد | کردش از فتنه پدر دل درد
در جهان پسر نهاد بهر پدر | سوی چین با کهش فتاد گذر
بود آن شهر را در آن ایام | چند بد کار لیک نیکو نام
آن دغا پیشگان جهل بودند | متفق در پی تجمل بودند
همه مکر آوران پر تلبیس | همه در حیله بدتر از ابلیس
سر جهلتن شریک قاضی شهر | بود از ایشان فی دها در دهر
هر طرف گشت آن جوان غریب | کرد نظاره غریب عجیب
دید آبی کشیده پیرهنش | که بشوید ز گرد راه تنش
آن زمرد که بود بی مانند | کرده بودش ز عقد بازوبند
زان جهل حیله ساز نقت کوی | بود حاضر لکیش بر لب جوی
گفت چون دید زور بازویش | نیست این سنگ ارز ازو بیش
بگرفتش که این از آن من است | اصل پیرایه دکان منست

سوی قاضی‌اش برد و کرد خروش / کین مرا خانه کرده غارت دوش
سی و نه تا بکار رجوع شدند / در شب تیره یار شمع شدند
بود قاضی چو یار مکاران / کارگر شد بخاطر یاران
چون متاع از کفش برون کردند / حیله‌سازانش قصد خون کردند
تازه گشت آن مثل که بود کهن / که مگو پیش پیر بیهده سخن
جمله رفتند نزد حضرت شاه / که ازین دزد کار ماست تباه
همه شب از نهیب او نفسی / نکند خواب آمن هیچ کسی
بس که شبها میان کمین با ما / او بود دزد یار چنین با ما
دزد را شاه گفت چاره کنید / چاره یعنی که پاره پاره کنید
سوی کشتن کشش روان بردند / خلق افسوس از آن جوان خوردند
شاه‌شان گفت آن زمرد کو / می‌خورم من اگر بود نیکو
پیش بردند آن زمرد را / دید و بشناخت گوهر خود را
گفت هی هی بیاوریدش باز / که بود این فسانه دور و دراز
زنده از قتلگاهش آوردند / دست بسته بشاهش آوردند
شاه گفتش که راست گوی سخن / در حق خویشتن نکویی کن

این زمرد که زیب تاج کی است / نه ازآن منست ازآن وی است
گفت شه را که بنده عرض کنم / گوش کن تا ادای قرض کنم
من که گشته از دیار یتیم / بود از زر دکی زخار دیم
این زمرد که هست تاج سرم / هست میراث مادر و پدرم
مادرش زانچه کرده بود آگاه / همه یک یک بگفت نزد حضرت شاه
شه چو بشنید این نشان‌ها / گشت گریان ز شادمانه‌ها
مضطرب کرد مهر فرزندیش / کرد نجوات آرزومندیش
در کنارش گرفت و زار گریست / وز جفاهای روزگار گریست
گفت کو مادرت بگفتا مرد / من بیچاره ماندم از وی خرد
بازگفتش که نور دیده من / در جهان ای تو برگزیده من
بتو اینها چه ماجرا کردند / تهمت دزدیت چرا کردند
من درین شهر گفت حیرانم / حیرت آید ز کار ایشانم
یک دو کس را بگو شکنجه کنند / تن ایشان را بچوب رنجه کنند
این کسان را بچوب باید کاست / تا بگویند آنچه باشد راست
همه از چوب چاره جوی شدند / وان کسان جمله راست گوی شدند

سر آن را از شاه تهنیت شد
وان سخن را براستی گفتند
که درین شهر ما جهل در دیم
روز و شب در پی زن و مردیم
هست قاضی شریک معتبر ما
در فن مکر و حیله بهتر ما
عمرها شد که کار ما اینست
حاصل روزگار ما اینست
ما جهل حیله ور که هم پیشیم
روز و شب در کمین مال کسیم
شاه ازین قصه خشمگین آمد
بر فراز بساط کین آمد
حکم فرمود کین دو بد رگ را
کین جهل گرگ و قاضی سگ را
که بعد زجر پاره پاره کنند
تا بد و نیک شان نظاره کنند
شد جدا گردن بدشان از بند
که شود مردم دگر را پند
بود نوروز و باد غالیه بوی
سبزه نو دمیده از لب جوی
سبز از سبزه دامن صحرا
کرده صحرا لباس خود خضرا
سبزه زاری گرفت بهر نشاط
بارگه زد بروی سبز بساط
شه در آن سبزه زمرد رنگ
پسرش را نشاند بر اورنگ
سلطنت را باو مسلم داشت
از خودش بیشتر مکرم داشت
جام بر طرف سبزه زار گرفت
کام از سبزه بهار گرفت

گشته خوبان آل پوش رشیق
در سبکسلکی همچو عقد عقیق
لاله گون خانه رشک بستان شد
لاله زاری ز آل پوشان شد
آل گیرند ز فوج آل برند
بود در پا ز طرفه نارنجند
از شراب شبانه شد بی تاب
جست بهر خمار باده ناب
ساقی گل عذار نسرین بوی
با ارادت گرفت دست سبوی
شور مستان و بانگ نوشانوش
بهر افلاک را رسید بگوش
داشت از عکس ساقی گلرنگ
کف ساقی ز رنگ حنا رنگ
چنگ معراج آسمان پرور
تارها با بهاش بود ز نور
شده مضراب نشتر رگ عود
خون کشیده ز چشم اهل سرود
سرخود دیده جام بر کف دست
شیخ جبران ساقی بدست
نی که بودش ز جان تهی قالب
مطربش جان بتن دمید ز لب
غم دل برده مطربان ز نغم
نغم آمد ز دل برنده غم
شاهدان از نوای خوش خوانان
پای کوبان و دامن افشانان
شب که این چرخ سبز آورنگ
شد گریزان ز ماه کشور رنگ
گشت در تیره گرد ظلمانی
گوی زر کم ز چرخ چوگانی

شاه سرخوش بخوابگاه آمد
منزل عیش جای ماه آمد

هوشمندش ندیم مجلس بود
محرم آن حریم مجلس بود

گفتش این خواهم از تو فرزانه
که شبم خوش کنی بافسانه

زان فسانه که خواب آید ازو
سرخوشی در شراب آید ازو

هوشمند از پی ثناگویی
کردش از جان و دل رضاجویی

گفتش ای سرفراز هفت اقلیم
نزد تو عاجزست رای سلیم

سامری پیش تو است گوساله
عقل دیرینه طفل یکساله

سخن من بتو سخندانی
ژاژ باقل بود بسحبانی

چون برتبت شاه جم مقدار
بثنایش کنم نثار گهر

من از نیم یمین شاه فرخ فر
گر سخن گرم باشدم بازار

از تواریخ معتبر یادم
هست نقلی ز مرد استادم

فسانه گفتن هوشمند از فارسی زبان فصاحت پیشه احمد

گفت وقتی درین قدیمی جای
دختری داشت پادشاه ختای

کرده نام آسمان پری چهرش
زده در سینه آتش مهرش

پای تا سر همه کرشمه و ناز
در رهش اهل ناز کرده نیاز

دیده جان پر من زلطف تنش
تن او جان و پیرهن بدنش

شوخ و شیرین دهان و چرب زبان
در سخن ریخته شکر زلبان

کرد از رهزن چشم و از خنده
زنده را مرده مرده را زنده

روی خوب آمدش ز گل طبقی
بلکه گل زان طبق بود ورقی

چشم مستش ز ابروی طناز
سرنگون کرده کشتی ناز

بتصویر گر قلم میزد
صورت خویش را رقم میزد

رقمش چون بر آمدی ز قلم
قیمتش بود بی شمار درم

تاجرانش بهم سپردندی
نزد شاهان بتحفه بردندی

آن صنم دید یکشبی در خواب
پسری همچو ماه عالمتاب

دل باو داد و بیقرارش شد
خفته چشم پر خمارش شد

در پی هم نگار نوش لبش
دید در خواب تا بهفت شبش

برد یکبارگی دل از دستش
شیشه صبر و هوش بشکستش

آن نه سری که کس بکس گوید
وان نه چیزی که کس ز کس جوید

گر ز کس رسیدش که داند چیست
ور ز کس جویدش که داند کیست

پیکر عقل گشته حیرانش
ساخته دست صنع از جانش

شاه خوارزم هم در آن ایام / پسری داشت کامگارش نام

پیکر عقل گشته حیرانش / ساخته دست صنع از جانش

ماه نو ابروانش تا دیده / ابروی خویش را تراشیده

چاشنی داده از لبش نبات / در دهن زندگی به آب حیات

نرگس مست خفته نخچیرش / گشته از مشکهای سیم برش

زان دهن غنچه را گریبان چاک / سنبل از پیچ زلف در پیچاک

آن پسر هم بخواب دید شبی / دل فریبنده دختری عجبی

وانکه آن نگار زیبا شد / در غم عشق ناشکیبا شد

گشت بیدار دل به پیچش نی / در نظر زلف پرشکنش نی

شب دیگر بخواب نوشینش / آمد آن دل فریب دوشینش

گشت بیدار بی قرارش شد / مهر آن مه یکی هزارش شد

تا یک هفته هر شبش در خواب / دید و از تاب مهر شد بی تاب

دلبری برد از دلش آرام / کش نه معلوم داشت نام و مقام

گفت ای دیده آتش جا دیدی / این بلا را بگو کجا دیدی

جای او خشکی است یا تری است / آدمی یا فرشته یا پری است

انجمن پیکر خجسته مقال / مست حیرت ورای خواب و خیال

آه کردی و اشک پاشیدی / سینه کندی و دل خراشیدی

مهر آن ماه را بجان میکاشت / لیکش از بیم آن نهان میداشت

از قضا تاجری زکشور چین / گشت خوارزم را سواد نشین

از پری چهره بود همراهش / صورتی برد جانب شاهش

کرد بر رسم تحفه پیشکشش / دل از آن تحفه کرد خوش خوشش

شاه را آن بسی پسند افتاد / در خور شاه ارجمند افتاد

دید و نزد پسر فرستادش / دل غمدیده کرد از آن شادش

کامگارش چو دید گشت خراب / بود تمثال آنکه دید بخواب

متحیر بماند از آن تمثال / شد در آن صورت نگارین لال

داد آواز مرد تاجر را / کرد همراز آن سپاه فرا

محرمش خواند و راز پرسیدش / صورت حال باز پرسیدش

گفتش این صورت پری چهره کیست / کز کمین حاجب درش مهریست

دختر شهریار ملک خطاست / که نظر سوی او دلیر خطاست

سر آن حال را حکایت کرد / سر بسر قصه را روایت کرد

آن سخن را چو کامکار شنید   آه سرد از دل فگار کشید
دادش از سر کار خویش خبر   گردش آگه ز حال خود یکسر
گفت برخیز و فکر کارم کن   چاره سینهٔ فگارم کن
راه بنمای جانب چینم   گر ره او بدیده چین جبیم
باید از جانبی نمایی راه   که نباشد کسی از آن آگاه
گر ببینم درین سبب خیرت   پای تا سر کنم گهر ریزت
دید تاجر چو بیقراری او   بست محکم میان بیاری او
گفت راهیست کش نداند کس   زان طرف میتوان گریخت و بس
گذرش گر هزار قافله‌ئی   نتوان دید در وی از کس پی
بود آن راه دور و ریگ روان   آن نه ریگ روان که ریگ دوان
کس نه هادی بود در آن وادی   جز ستاره نباشدش هادی
کرد پنهان ز شاه شهزاده   همه اسباب راه آماده
چند کس را بخویش همدم کرد   وندر آن گشت و کوی محرم کرد
کرد و آنگه بهانه در کار   رفت بیرون سه روز بهر شکار
ره نما گشت مرد بازرگانش   جانب شهر چین کشید عنانش

چند روزی که ره نوردیدند   رنج بیحد در آن سفر دیدند
یک شبی باد تند و باران شد   آفت جان بیقراران شد
باد و باران چو اشتلم کردند   راه را آن گروه گم کردند
ره نوردان عنان ز کف دادند   هر یکی سوی دیگر افتادند
نه پدر بود آگه از پسرش   نه پسر بود آگه از پدرش
هیچ یک را نه ز آن همه خبری   گرچه ساخت حال آن دگری
بامدادان که شد جهان افروز   مشعل زر نگار چرخ پیروز
کامکار از کسان جدا ماند   گشته رنجور و مبتلا ماند
هم در آن شب ز ره زنان جندی   کرده بودند عهد و پیوندی
گشته آن جمع به پریشان‌تر   شده سرگشته حال ایشان بتر
شد از آن قوم ره زن خونخوار   هشت ظالم بکامکار دچار
کامکار آمد اژدهای دمان   داد از تیر پر ز زاغ کمان
کرد بران عقاب ترکش را   کشت از آن دیو سیرتان شش را
دو بماندند از آن سیه روزان   هر یک از کینه آتش سوزان
آمد اندیشی دو نحس بد اختر   یکی از پیش و یکی از پس سر

هر یکی را بکشتنش آهنگ / کرده پر برز از خدنگ تیز خدنگ
برگشادند از سپر کین دست / بگشادند هر دو با هم شست
آن سپیه دیده دلیر درست / گشت در زیر آب جا یکسا و جست
تیر هر یک بر آن دگر یک خورد / هر یک از تیر آن دگر یک مرد
کامکار از میان سلامت جست / زود و آسان از آن میانه برست
رفت یک میل راه کم یا بیش / کامدش دیگری ز دزدان پیش
رخش راندند شد سوی نبرد / زان خبر دار زمین بر آمد گرد
و بر آمد کمند شهزاده / شد گسسته کمند شهزاده
مبتلا شد بخصم پرکینه ش / پی قتلش نشست بر سینه
خنجر آبدار کرد برون / کز سر کینه اش بریزد خون
بود مصروع مرد یاوه ستیز / دید چون آب خنجر خون ریز
زحمت صرع کرد بیهوشش / بر زمین شد یکی برود و شش
شاه زاده ز جای خود برجست / تیز بگرفت خنجرش از دست
کرد فی الحال سر جدا از تنش / جامهٔ حرص و آز شد کفنش
روز دیگر که گل نوع خورشید / سر زد از جیب بر بنا ان شید

قوم دیگر زره زنان بودند / ناگهان از قفاش پیمودند
تیر در ترکشش نبود دگر / مرد بی راه و روی شد مضطر
بر خود افسوس خورد و گفت دریغ / کز قفا شد پدید ظلمت میغ
گشت در میغ دشت از انسان کم / گم شد از چشم خود نهان مردم
طلبیدند آن گروه بسی / لیکش از تیرگی ندید کسی
سالم از دشت دشت ناکس ماند / برکند شد از دو ما و بس ماند
باز چون رست زان جفا جو باین / شد در آن دشت بیکران پویان
قلعهٔ دید ناگهان از دور / سوی آن قلعه شد نظر گستور
دید قومی در آن کرشه و طمن / همه بیهوده گو چو زاغ و زغن
بود آن دزدخانه جای مغل / طوق شاهیش گشته حلقهٔ غل
بدخصالان زشت رو همشان / کرم خوبان سپرد گو همشان
همه کوتاه پاچه همچو گراز / همه مانند خر بلند آواز
وز دم هر کسان سپر چشم همه / کند نعمان ستیز خشم همه
همه بوزینه روی خرس شکم / عمرشان بی شمار و دانش کم
از دراز زیاده پنهاشان / نه بجز خواب و خور تماشاشان

گشت پنهان و مان او آره | مبتلای دو ان خوخو اره
هر برون حصار بربندش | یکی زشت رو سپردندش
دید آن تاجری که یارش بود | کاه اندوه غمگسارش بود
شد او نیز مبتلا آنجا | مانده در محنت و بلا آنجا
هر که رفتی بآن حصار درون | تا قیامت نیامدی بیرون
وانکه گشتی بدان اسیری خاص | نشدی زان بجز بمرگ خلاص
صورت حال کان جوان دیدند | طمع از جان خود ببریدند
هر دو در رنج و بند کی ماندند | در جهنم ز زندگی ماندند
غصهٔ بی شمار می خوردند | بهر مرگ انتظار می بردند
شد پری چهره نیز زار و نزار | کس ندانست رنج آن بیمار
هر دم از عشق زارتر می شد | دل ریشش فگارتر می شد
صورتی را که برده بود دلش | کرد تصویر گل رخ چگلش
خواست آن طرفه شوخ شکرخند | که کند خویش را بآن خرسند
لیک خرسندی نداد اش آن | هیچ ازان غم نکرد شاد اش آن
پیش از آنش قرار و صبر نماند | هم بباران اشک ابر نماند

دایه بودش زنی پسندیده | بود نیک جهان بسی دیده
بر سرش در هوای سر تویی | گرم و سرد جهان گذشته بسی
بود بسیاردان و کارگذار | زیرک و هوشمند و تجربه کار
گفتش آن قصه را و زار گریست | وز غم درد هجر یار گریست
دایه چون دید اشک گلگونش | گشت از آن اشک دیده پرخونش
گفتش ای ماه بنده رویت | همه خوبان فدای یک مویت
در جهان کس چرا بود زنده | که تو گریی و گل کند خنده
گر شوی بهر آفتاب غمین | آرمش نیم شب برون ز زمین
ورزه خاطرت شود خشنود | بهر آدم ز آسمانش فرود
صورت آنکه دارد رخت در غم | گفتش تا ببینمش من هم
داشت آن نقش را باو بنمود | غم و درد دلش از آن بفزود
برگرفتش روان و رفت برون | دل پر از درد و دیده پر از خون
کرد پیدا حریف سنجیده | تاجری کو همه جهان دیده
برد در خانه اش بمهمانی | گفتش این نقش کیست میدانی
خواجه چون دید نقش دلکش را | کرد خوش حال آن مهوش را

گفتش این نقش کامگار بود
گر غمش عالمی نگار بود

پسر پادشاه خوارزم است
شمع بزم است و آتش رزم است

چون ازین قصه کرد آگاهش
برد همراه سوی آن ماهش

مژدهٔ وصل یار داد او را
دل غمدیده کرد شاد او را

چون پری چهره شد زکار آگاه
برکشید از دل حزینش آه

گشت گریان و گفت حالت خویش
کرد غمگینش از ملالت خویش

گفتش از تو امید آن دارم
که نهانی بری سوی یارم

خواجه پیر باز زد ز تدبیرش
کرد از آن فکر دور تقریرش

پری چهره قصه برنگرفت
سخنش را به هیچ برنگرفت

زر و سیم آخرش زد ره
بردش از راه عاقبت آن مه

نیست آن کو بزر ز ره نرود
بی زر پیر کون بجه نرود

گفتش آخر که هست سوی سوس
ره سختی که ناید از پس کس

همه ریگ روانست آن بر و بوم
لشکر او پی زند روان معلوم

لیک آنکز بدارد آبادی
بیم مردن بود در آن وادی

گفتش آن پیر و قد سیم اندام
که بود مرگ در ره او کام

چون که بی روی یار خواهم مرد
دور از او خوار و زار خواهم مرد

بهتر است آنکه در طلب میرم
در ره یار نوش لب میرم

با خود آن سیمبر بجهل حشر
مشق کرد بهر عزم سفر

در حوالی چین مزاری بود
صاحب آن شیخ کوازی بود

دور از آن شهر یکدو منزل راه
کرد آهنگ آن مزار آن ماه

بزیارت سوی مزار شتافت
زان بهانه بسوی یار شتافت

خواجه شد کارساز و یاور او
سوی خوارزم گشت رهبر او

دخترانش آمدند هم سفران
کرده خود را بصورت پسران

همه چابک سوار و چوگان باز
همه نیزه گذار و تیر انداز

همه جوشن قبا و خود کلاه
همه مردان مرد روز سپاه

یک شبی از قضا ستاره شمار
از شمار ستاره شد بیکار

رفتش از کف عنان راه بری
راه گم کرد هادی غری

قوم را کار خلل کار افتاد
بر همان قلعه شان گذار افتاد

مغلان کان گروه را دیدند
تیر از زی خود نپیچیدند

تا حشم از غرور بر سرشان
ماند از آن درد و بال اخترشان

دختران صد هزار یکی به نبرد   زن بصورت ولی بمعنی مرد
مغفری کرد معجر بکران   معجری مغفر غلط مکران
در گروه مغل شکست افتاد   سر آن صفدران بدست افتاد
آمدند آن بدان شکسته سوی   از اسیران خویش یابد بوی
هر که در قلعه بود پیر و جوان   بارگی کرد سوی جنگ روان
شد در آن تنگ ورطه پر بیم   پری چهره کامکار غنیم
از مصاف کامکار را تازی   در پی آمد بکار جانبازی
چون پری چهره دید بازی خویش   زود آمد فرود تازی خویش
جای بر سینه کردش آن شه چهره   بهر قتلش کشید خنجر کین
خواست آشوب چشمان ستیز   که برد سرش بخنجر تیز
زره را ز هم گشاد که   گشت پیدا رخش چو شب ز زره
چون نظر کرد هوش چالش   بود آن دلبری که برده دلش
گشت بیهوش ماه خلخ زاد   خنجر از دست او ز پا افتاد
کامکارش چو دید حال دگر   خواست آن نیز کش ببرد سر
چون نشستش ز کینه بر سینه   سینه اش دید تخت گنجینه

بندش از خود چون گشاد چشم   بر رخ آن فتادش چشم
بود ماهی که دیده بود بخواب   که نمودش جمال خود ز نقاب
رفت هوشش ز دماغ آن مه نیز   رو برآورد و داغ آن مه نیز
آن دو گلبوی هیچ افتادند   که دل و جان یکدگر دادند
تا جوان هم برادران بودند   که در آن راه رهبران بودند
بهم آن هر دو هم دو چار شدند   کینه یکجا گشتند و یار شدند
ماه و شیران ز کینه تا زان تیر   چیره گشته بر آن گرازان نیز
آن گرازان اسیرشان گشتند   کشته تیغ و تیرشان گشتند
باز آمد چو هوششان بدماغ   دید بزم وصال شمع و چراغ
هر دو را سر کار رشد معلوم   دلشان آب خورد از آن بر و بوم
دو پستان چون کام بنشستند   عقد آن هر دو نازنین بستند
زهره و مه بهم قران کردند   جلوه بر مهر آسمان کردند
هر دوشان در مقام دلجویی   لیک در صورت زناشویی
بود آن بوم را هوای لطیف   خوش گذشتی در و شتا و خریف
قلعه را تخت گاه خود کردند   جای خیل و سپاه خود کردند

طرح کردند بعد از آن شهری — شهر نی بلکه شهره دهری
نام آن شهر شد وصال آباد — نیست اکنون ازو دلی شاد
قاصدی سوی چین فرستادند — شاه چین را ز خود خبر دادند
سوی خوارزم قاصدی دیگر — رفت و از هرچه کار برد خبر
تا جوان هم وزیرشان کشتند — ز دل و جان اسیرشان گشتند
طلبیدند از آن دو شاه مدد — هرچه آمد از آن دو شاه مدد
مغلانی که بود از ایشان وهم — در خیال آمدی از ایشان سهم
ریخته شد از سر غضبشان خون — دامن دشت گشت از آن گلگون
خون ظالم چو باده گلرنگ — دل گشاید ترا چو باشد تنگ
خوشتر از رنگ آل رنگی نیست — هیچ کس را درین دو رنگی نیست
آل پیغمبر است فخر جهان — درشان ملجای کهان و مهان
آل آمد سهیل از آن بالات — آل تنهای اطلس و والات
یکان کرد آل گون پوشی — گوش را کشد سر گوشی
کاهش شد چراغ مجلس و باغ — لاله فانوس آن محفل زاغ
این حکایت چو دید آنجا می — حسن بهرام با گل اندامی

بزم آراستن شاه بهرام روز چهارشنبه
در منظر کبود و خلعت ماوی برنقش

چارشنبه که این سپهر کبود | شبه کامیاب مهر نمود
شاه را جامه آسمانی رنگ
برد در گنبد کبود اورنگ

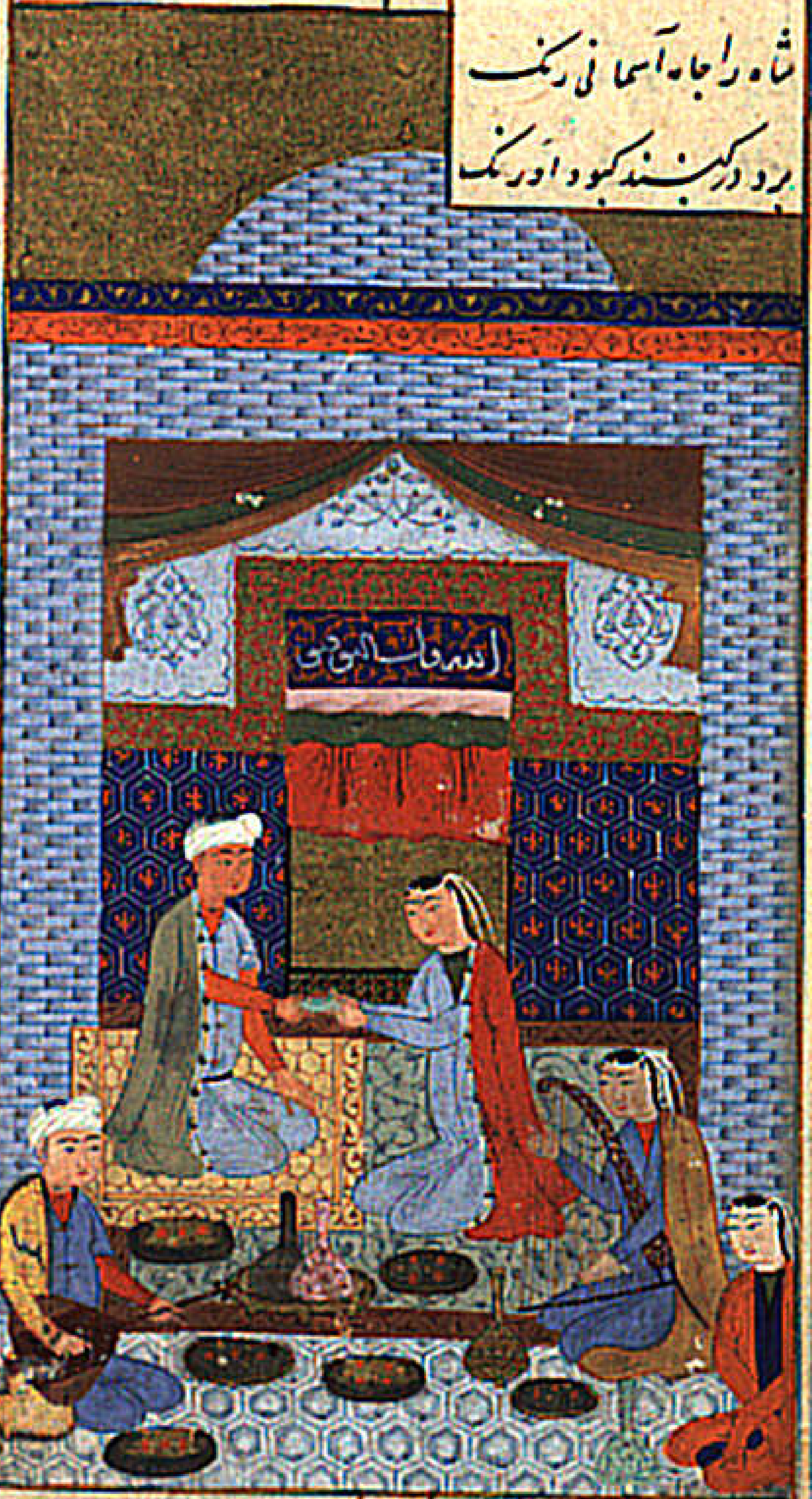

چار بالش نشین هفت اقلیم | گرد منبر دوده افسر دیهیم

ماه رویان که برده از مه هوش   آسمانی لباسها بر دوش
گرد بر گرد تکو فر جام   چون کواکب بگرد ماه تمام
منزل دلکش و هوای لطیف   ساقی مهوش و حریف ظریف
مطرب و شاهد و شراب و کباب   عود و سوز کباب و ساز رباب
بر دل کس ز دهر باری نی   جز خط گل رخان غباری نی
شاه گفتا بساقی ساده   از کف ساده خوش بود باده
باده در جام کن تامل چیست   در چنین مجلسی تعلل چیست
داد ساقی در آن طرب خانه   دست سیمان بدست پیمانه
شد سر انگشت مطرب نایی   کام نی را زبان گویایی
اهل مجلس همه ز هم خوشتر   بهم آمیخته چو شیر و شکر
طالب هم چو آرزومندان   همه در روی هم چو گل خندان
گاه ساقی بعشوه دادی هوش   گاه مغنی ز نغمه بردی هوش
شاه تا شب بعشرت انگیزی   کار زر پاشی و گهر ریزی
شب که تر شد دماغش از می ناب   بحرم خانه آمد از بی خواب
گفت زن خنده را که ای سره مرد   بایدم از فسانه خوش دل کرد

لب از آن قصه ساز شکر ریز   که بود نوش بخش و خواب انگیز
گفت و خنده اش شاه کشته تر   که ثنایت مرا ز جان خوشتر
تا جهانت شاه را جان باد   آسمانش مطیع فرمان باد
از خدا شرم دارم از خود هم   که زنم نزد شه ز دانش دم
چکند قطره پیش بحر محیط   چه بود ذره نزد چرخ بسیط
بسلیمان چه راز گوید مور   چون سها مهر را فزاید نور
لیک خواهد چو شاه عالی قدر   کین سها روشنی دهد چون بدر
نظر شاه کیمیا باشد   کیمیا لطف پادشا باشد
من هم از معجز دست سخن   گویم افسانه ز عهد کهن

حکایت

گفت دهقانی ز شهر نیشابور   قریه بود پاره ده دور
بود آن قریه را کبودان نام   پیرزالی در آن گرفته مقام
حیلت اندیش و زال مکاره   دزد و نا اعتمید و عیاره
روز بر عیات قیر رسنی   شب کشد نره دیو راه زنی
شب بدر پشتش کمند عیاری   روز تسبیح و گریه و زاری

داده در صورت رکوع و ریب ‌ ‌ داشته از خود تهی در جیب
مکر و تزویر و حیله بود فنش ‌ ‌ صد هزاران فریب در سخنش
داشت آن زن کنیز چالاکی ‌ ‌ همچو خود پرفریب و بی باکی
بود از آن روسپی کنیز عجوز ‌ ‌ عالم مکر و حیله را شب و روز
پسری بود نیز آن زن را ‌ ‌ که ببردی ز خانه روزن را
آنچه میکرد رایگان مادر ‌ ‌ دور می برد از آن دیار پسر
جنس دزدی ز ما بزر میکرد ‌ ‌ باز سوی وطن گذر میکرد
یک شبی از خزانهٔ سلطان ‌ ‌ برد بسیار گوهر غلطان
آن جواهر که آمدش در چنگ ‌ ‌ پسرش برد سوی ملک فرنگ
چونکه یک چند روز بود آنجا ‌ ‌ دل از او دختری ربود آنجا
در پیش مدتی تک و پو کرد ‌ ‌ خواستگاری آن پری رو کرد
مهر آن سرو بوستان ارم ‌ ‌ بود نیز در ره یک هزار درم
غیر از آن زن و شان عزیز نبود ‌ ‌ به ز نقد و زره هیچ چیز نبود
بود نایاب آن متاع بسی ‌ ‌ خبرش زان نداد هیچ کسی
هرچه بودش ز لعل تا بخزف ‌ ‌ در ره آن نگار کرد تلف

تحفه برد و کرد نامزدش ‌ ‌ سکه بر نقد نا تمام زدش
گفت کان مهر را اگر بدو سال ‌ ‌ آرمش جفت من شود بحلال
بگذرد از دو سال اگر یک روز ‌ ‌ این متاع از شما شما فیروز
کرد این شرط و رو براه آورد ‌ ‌ هم بآن پیرزن پناه آورد
آمد و زال را بگنج انداخت ‌ ‌ رخنه در صد هزار گنج انداخت
زال آمد بشهر خشنابود ‌ ‌ انگیزش بی فریب و غدر بود
در همان شهر زال خانه شکاف ‌ ‌ شد پی نقد غافلان بگزاف
خواجه داشت بام خانه بلند ‌ ‌ بیت چون ساختش برو کمند
شد کنیزش بآن سرای درون ‌ ‌ وان زن حیله‌ور بستاد برون
بود بیدار صاحب خانه ‌ ‌ موی شد دزد و پنجه اش شانه
شد خبردار زال مکاره ‌ ‌ که گرفتار گشت عیاره
گفت با خود که کار مشکل شد ‌ ‌ خواستم گنج و مار حاصل شد
کرد خود را بصورت کوران ‌ ‌ شد نهان زیر ژنده چون عوران
بامدادان که شحنهٔ افلاک ‌ ‌ شد مسلط برین سپهر خاک
خواجه بربست دست و گردن او ‌ ‌ رفت تا شحنه را کند آگاه

خویشتن را کرد زال ضعیف　　خسته مانند و ناتوان نحیف
واندر آن خانه شد که کورم من　　بیکس و خسته حال و عورم من
بلب از ضعف آمده نفسم　　زآتش گرم هست کاسهٔ موسم
چون زنی خواجه دید زاری او　　رحمش آمد بدل نگاری او
برد در خانه اش برای ثواب　　سوی مطبخ نهاد پا بشتاب
حاضر آنجا ندید هیچ کسی　　کز تو اندرد آتشی نخبی
رفت بانو بخیه بر در زد　　وز پی آتش آستین بر زد
از قضا بود زال پر تدبیر　　در همان خانه که بود کنیز
دست بانو چو شد از پیر جبیر　　باز کرد آن کنیز را زن پیر
گفت برخیز و روی بر در کن　　چادرم را بگیر و بر سر کن
جست از جای خود کنیزک زود　　سوخت آن خانه را و رفت چو دود
حقهٔ دیدیم بدستش داد　　گفت این نیز مرد پاینده باد
کرد چندان حریف مکار　　صبر کز پیش رفت عیار
نعره زد که آه چادر کم　　چادرک بود از آن دختر کم
میزد از پی گشاد و مو برکند　　چاک در پیرهن کرد و رو برکند

کز چرا آمدم درین خانه　　کس مبیناد اینچنین خانه
زن ز مطبخ دوید بر پیر او　　که ببیند کجاست چادر او
چون نظر کرد دید رفته کنیز　　برده از طاق حقهٔ زرین نیز
گفت با پیر زال کای مادر　　مندوی زر دبرده ات چادر
برده آن حقه هم ز طاق مرا　　کرده شوهرم طلاق مرا
زال گفتش که این بهانه مساز　　از برای خدا بهانه مباز
آنکه این مکر و حیله است فنش　　خشم کم کرد دارم آن گفتنش
کاش پایم قلم شدی صد بار　　که درین خانه نامدیش گذار
چادرم را بده نخواهم آتش　　ز مزد و من خورم بالش کاش
عذر خواهیش کرد آن بانو　　کردش از روی لطف هم زانو
در عوض داد چادر خویشش　　وز کرم خواندها در خویشش
چادرش را گرفت و بر سر ماند　　کردش او هم دعا و دختر خواند
لحظهٔ چون گذشت خواجه رسید　　قصهٔ آنجنان که بود شنید
در قفایش دوید و زد هی هی　　لیک از وی نه پای دید و نه پی
بخت آن طرفه بانوی بمک　　حالیکه نه ز بهر سپر زنک

شب که شد پیرزال دیرینه / برد بالین درون گنجینه
چون شدند اهل آن سرا در خواب / پیرزال از میان گشاد طناب
هر متاعی که بود در هم بست / محکم و استوار بر هم بست
باز کرد آن در سرا را نرم / پای بیرون نهاد از آنجا گرم
صبحدم بود زال کر اندیش / بر مصلای خویش سر در پیش
خواجه بیدار شد صباح از خواب / دید زن رفته خانه کرده خراب
کرد غوغا ز بهر کالایش / لیک سودی نکرد غوغایش
پسر پیرزال هر روزه / داشت کفش و کوی فیروزه
عاقبت گفت پیرزن به کنیز / کای مرا همچو نور دیده عزیز
گوش کن از من ای رفیق شفیق / هست فیروزه در سه جا تحقیق
خانهٔ پادشاه و هر دو وزیر / معدن او بود بکن تدبیر
باز آمد به شهر نیشابور / آن کنیزک پی فریب و غرور
یک شب از خانهٔ وزیر خورد / جوهری قیمتی فراوان برد
غیر فیروزه هر چه کشی بود / از جواهر هر آنچه پیشی بود
شب دیگر ربود آن دله گرگ / دله از خانهٔ وزیر بزرگ

برد از آن خانه هم فراوان چیز / آنچه چیزی نبود آنجا نیز
آرزو چون دگر شبش ره زد / خویش را بر خزینهٔ شه زد
ناگهان آمدش به پیش نظر / پر ز فیروزه افتابهٔ زر
چون در آویختش ز بند کمند / در فتاد از پیش ز بام بلند
رعشه از کف برون یک انگشتش / چار انگشت ماند در مشتش
از قضا دست راستش بشکست / برد آن بار را بدیگر دست
آن کنیزش نگشته روز هنوز / برد تا پیش کار دین عجوز
بامدادان که خسرو انجم / چتر خود کرد طارم پنجم
خازنان قصه را به شه گفتند / زان سخن حکمش برآشفتند
سه برادر به عقل شهرهٔ دهر / هر سه بودند شحنهٔ آن شهر
جستشان پادشا ز روی غضب / گفتشان از خزینه ام امشب
برده دزدی جواهر کاری / بایدش یافتن به عیاری
ور نیاریدش بدام اکنون / ریزم اولی شما را خون
چون شنیدند این سخن ایشان / در پی او شدند همعنان
آن سه تن آمدند بر سر پل / که ز پل ره برند جانب دل

چونکه شد رهنمای آن مردم ‖ شد بشهر دیگی کبودان گم

آن سه فرزانه مرد جمع شدند ‖ در شب هم چراغ و شمع شدند

گفت اول برادر مهتر ‖ کین دغا پیشه دزد بد اختر

دارد از دست راست پشتش آلی ‖ که نپیچد بزور او دری

داده چرخ قدیمی خم پشت ‖ بر یکی پاش بیش شش انگشت

گفت آن کو میانه بود بسال ‖ که ز هندوست این قتال

گفت از آن پس برادر کهتر ‖ گهری در سخن ازو بهتر

کاحول است این و احمر انگشتش ‖ نسبت از دست راست در مشتش

چون همه گفتها ادا کردند ‖ جمله اثبات مدعا کردند

آنکه گفت از کیاست و تمییز ‖ که بود دست راستش ناچیز

گفت پای چپش زیاده ز راست ‖ در زمین می نشسته و پیداست

این دلالت کند بر آن که مقیم ‖ در چپش بود اتکا به پسیم

گر نبودیش دست راست تباه ‖ اندران دست میگرفتش گاه

گر شدی دست راستش فراکی ‖ بهر صیدی که خیشش تا باک

جانب راست هم گران میشد ‖ ثقلش این ناگهی چو آن میشد

هیچ این نقشها چو آن یکیست ‖ عیب ازین دست دارد او یک مشت

فهم شد از نشان پاشش هم ‖ زان طریقی که می نهاد قدم

دید پایش ز موزه ها تنگی ‖ وز درازی ناخنان لنگی

در یکی جا نشسته بود ز پای ‖ ناخن از پا گرفته مانده بجای

یازده بود ناخنان درشت ‖ بود تا چار یازده انگشت

وانکه گفتش که هندویست درست ‖ سخنم گفت لولوی عدنست

در مغاکی نشسته بوده دمی ‖ چون نهادم بسوی او قدمی

نظری میفکندمش بر پی ‖ سرمه دانی فتاده بود ازوی

گفتم این لازم زنان باشد ‖ زان مردان نه سرمه دان باشد

دیدم از احتیاط چون در وی ‖ میل آن بود بازگون در وی

شد یقینم که هندویست این کس ‖ بازگونه زند و آید و بس

وانکه گفت احولست این میگفت ‖ آن زمان کین در ثمین میسفت

دیدمش چینه از یکی جو خیز ‖ زده یک جوی وار دیگر خیز

باز آن جو گرفته رو بروی ‖ بر همان طور کرده بازش طی

آنکه یک را دو دیده احول دان ‖ وان مکرر که دیده مهمل دان

از زمین گشته بچه اش رنجه — بسته در خاک نقش آن پنجه
چار انگشت را نشان مانند — آنچه بوده نشان آن مانند
همه را دل برین قرار گرفت — دست فکرت زمام کار گرفت
زن لولی محله نورد — فتنه گفتند آن سه دانا مرد
کرد را کوچه گرد زن — سر به مغفر سپرده در زن
هرکجا این کس آیدت بنظر — جانب ما بیار زود خبر
بدره در آستین نهادندش — کار ناکرده مزد دادندش
خانه گشتن چو گشت آیینش — دید در خانه نخستینش
خبر آورد سوی شان فی الحال — برد شان از دل شکسته ملال
آن در و بام را گرفت عسس — کرد غوغا بسوی شه همه کس
زال واقف شد از میان بگریخت — سود خود دید از آن میان بگریخت
آن کنیزک بدام شان افتاد — قرعه بر جیب کامشان افتاد
حمله کردند اتفاق آن گاه — که بریمش برند حضرت شاه
مدعا را بر و کنیم اثبات — نزد شاه جهان کنیمش مات
چونکه بردند جانب شاهش — کس ندید ایستاده زال همراهش

که بگوشش بگو نهان از پس — نشوی تا کمان زبون عسس
امشبی در جفا تحمل کن — در ره راستی تعلل کن
که صباحت خلاص خواهیم کرد — بخلاصیت خاص خواهیم کرد
زال آن وزیر و شه را نیز — برد دنبال شحنه کان کنیز
شب که این نقد قلبهای سپهر — شد روان بی ترازوی زر مهر
باز آن پیره زال عیاره — کرد بهر کنیزکش چاره
آنچه بود از خزینه داور — کرد پنهان عجوز مکر آور
در ته جوی باغ شحنه به — که کشاید بآن زکار گره
از وزیران سر آنچه بود — بسوی شحنه میانه و خورد
کرد پنهان درون باغچه شان — ساحت از بهر چه حیله نشان
روز کین آفتاب ازرق پوش — آزرقی اوج را کشید بدوش
ساحت آن حیله صنعت کج باز — عطف معجر زد و رجای نماز
از گریبان زرق سر بر کرد — خرقه بر زنخه در بر کرد
دو سه مکاره دگر چون خویش — در پس افکند و شد روان در پیش
بدر قصر شاه آمد چست — بخواستن پادشاه ره جست

که زن پیرم و غریب و فقیر / در ره عمر کعبه رخته قیر
بهره مندم هم از جمیع علوم / خاصه از رمل و سیمیا و نجوم
لیک در علم رمل بی بدلم / بود از علم خوب پر عملم
چون خواتین شدند ازین آگاه / مژده بردند زود جانب شاه
کامده رمل پیشه پیرزنی / که بود بر نشانه تیرزنی
شاه گفتش که ای خرد پیشه / اگرت راست آید اندیشه
بمراد دل تو کار کنم / بدرهای زرت نثار کنم
خاطر زال ازان قرار گرفت / تختهٔ رمل در کنار گرفت
گفت کین مال در همین شهر است / شاه را شهد و دزد را زهر است
پس از آن آن عجوز مژده رسان / زد رقم بر محلهٔ عسپیان
شد رقم پنج بعد ازان بهتر / بر نهان دان تخته مهتر
داد آنگه حریف تخته نشان / جانب او که کرده بود نهان
ناگهان آفتاب ظاهر شد / ختم آن تخته آن جواهر شد
بعد ازان آنچه بود ازان دو وزیر / یافتش زال آن تند پیر
شور و غوغا بشهر و کوی افتاد / کز چنین فتنه بر روی افتاد

عسپیان را دو دست بر بستند / سر و روشان بچوب بشکستند
شاه را کان سخن بگوش آمد / قلزم غیرتش بجوش آمد
گر شبان سرکشی که گرگ شود / بره را بره چون بزرگ شود
در دیاری که دزد آن عسس است / طوطی دگر بدر یکی قفس است
کار افتاده زلت حاکم یار / چون کند گر بحاکم افتد کار
گفت ریزید خون زکین همه را / گر شود تجربه ازین همه را
نزد جلاد شان بکشتن کار / که بسوی عدم نماید راه
گفت با خویش آخر آن زن پیر / کین همه دانا جوان پر تدبیر
حیف باشد که بی گناه چنین / کشته گردند زیر دشنهٔ کین
راستی را بشاه گفت تمام / آخر از راستی رسید بکام
بیگناهان ز تیغ کین رستند / از غبار محنتی چنین جستند
شاه ازان راستی شگفت بسی / مدحت پیرزال گفت بسی
لب ز انعام ساختش خندان / زانچه بی حجت داد صد چندان
شد ز پیروزه روز فیروزش / بخت فیروز گشت آن روزش
یافت از راستی مراد آخر / دید از راستی گشاد آخر

به پسر کرد رو بملک فرنگ / بلی ونکش نبود هیچ درنگ
رفت از آن دو لعل پیشتر آنجا / زان طلب برد پیشتر آنجا
آن نهالی که بود سبی مانند / کرد با نخل خویشتن پیوند
گشت فیروزه آتش نگین مراد / شد ز فیروزه کار او بگشاد
دل ربا بنده هست رنگ کبود / زان سپهر برین کبود نمود
مهر کابینه رخ ملک است / جایگاهش کبودی فلک است
چون بنفشه بوستان آید / از کبودیش بوی جان آید

زین گلستان که تازه بنوشت
فیروزه بنفشه بار بسکی
چون شکایت با جوانی بید

از آن سپهر دو هشت باغ بهشت
دیده آن نشست از سپهر
داور ز نقش آب

صحبت داشتن شاه بهرام در منظر صندل فام

پشه چون بار پشه پیل شود / کوزه کی ظرف رود نیل شود
لیک رای جهان مطاع بود / که چو خور ذره را شعاع بود
ذره هم کار آفتاب کند / شه ز مهرش اگر خطاب کند
من هم از راوی سخن پرور / گویم افسانه چو عقد درر

حکایت

بود وقتی قدیم در بغداد / پادشاهی تمام دانش و داد
کرده از عدل کاردان بزرگ / شانه زلفش ز پنجه گرگ
بوده از عدل او کبوتر و باز / در یکی آشیان بهم دمساز
شده یک متکای قاقم پوش / از پی خواب کردن خرگوش
شهری و لشکری از او آباد / این ز انعام و آن دگر از داد
مانده انگشت خامه زن نگار / همچو انگشت صورت دیوار
قلم ظالم از سیاست وی / شده در پیچ ناخنانش نی
آن جهان داور از وزیری بود / که در آن کار بی نظیر نمود
دست می برد لیک بر خوانش / بخیانت سوی نمکدانش
برش داشت خواجه نهانی / سر و کار خانگی میدانی

لعبتی چهره و فلک مقدار ‌‌ ‌ رخش پرتو سپه روز بهر شکار
تاب پادشاه و وزیر بماند ‌‌ ‌ آنچنان موی در خمیر بماند
خواجه چون دید خانه بی اغیار ‌‌ ‌ گنج بی مار و غنچ گل بی خار
شب چو پوشید پرده بر رازش ‌‌ ‌ داد در پرده آن مه آوازش
دور آن شهریار از ضمنش ‌‌ ‌ زاغ جنت کبوتر حرمش
از کنیزان شه یکی ناگاه ‌‌ ‌ شد از آن راز سربسر آگاه
واقف این شدند ایشان نیز ‌‌ ‌ که شد آگه ز سر کار کنیز
کرد خاتون بوزیر پادشاه ‌‌ ‌ بهر قتل کنیزک این تدبیر
که کندش بزیر خاک تباه ‌‌ ‌ تا نگردد کسی از آن آگاه
زهر پنهان در انگبین کردند ‌‌ ‌ لطف را پرده دار کین کردند
زهرش از جام مهر پیمودند ‌‌ ‌ شکرش را بزهر آلودند
بود وابستن آن کنیز از شاه ‌‌ ‌ شده هنگام زادن آن ماه
شد از آن شربتش دگرگون حال ‌‌ ‌ یافتش آفتاب عمر زوال
چون شد آگه که حال زارش چیست ‌‌ ‌ چاک زد جیب و زار زار گریست
گشت با مادرش وصیت سنج ‌‌ ‌ که ز بیم خلاص خود زین رنج

چون مرا بارگی جنازه شود ‌‌ ‌ بهر راه عدم عماره شود
هست لعلی ز شاه در گوشم ‌‌ ‌ در لحد سازیش هم آغوشم
تا مرا لاله مزار شود ‌‌ ‌ در لحد شمع شام تار شود
این سخن گفت و رخت جان ز تنش ‌‌ ‌ پیشتر شد تمام از سخنش
ساختش مادر گریبان چاک ‌‌ ‌ بهمان لعل آتشین در خاک
از قضا در همان شب آن فرزند ‌‌ ‌ بزمین آمد و برید ز بند
آمدش بهر گریه و نالش ‌‌ ‌ گورکن او ز خشت تها بالش
دید زال فلک چو گریانش ‌‌ ‌ گشت از مهر مهد جنبانش
در همان دم کفن کشش چالاک ‌‌ ‌ کرد آن گور را تهی از خاک
کودکی دید در لحد گریان ‌‌ ‌ گشت از سوز او دلش بریان
مرده را چون کفن کشید ز دوش ‌‌ ‌ طرفه لعلیش دید زیور گوش
آن در و لعل را گرفت روان ‌‌ ‌ شادمان شد بسوی خانه دوان
بود آن طفل نازنین پسری ‌‌ ‌ پسری بلکه نازنین گهری
نام آن طرفه طفل نیک نهاد ‌‌ ‌ گور کاونده غیب زاد نهاد
بشش و هشت چون رسیدش سال ‌‌ ‌ سر کشیدش بباغ حسن نهال

کرد روزی بطفل دیگر جنگ || دو سه دندانش را بسنگ شکست
چون شد آن قصه صادر از پسران || شور و غوغا فتاد در پدران
قصه در پیش پادشاه افتاد || که چنین حالتی بشاه افتاد
کرد بر عنب زاد پاک ضمیر || این چنین حکم شاه چرخ سریر
که بدندان که هر یکیست دری || بدهیش بهر یکی شتری
شد از آن حکم عنب زاد بتاب || گشت مشغول پادشا بجواب
گفت دندان او چو در نبود || عوض هر یکی شتر نبود
زانکه دندان شیر باشد این || نه جوان بی‌نظیر باشد این
خواهد از بی برآمدنش دگری || زخود دستش و رقابت خونریزی
دید عجب مانده شه زگفتارش || دید با خویشتن سزد آزارش
گفت نیکو گفت لایق من || که عجب دیر گشت و نیک سخن
حال این طفل عاقبت بالاست || خود بی میوه از گلش پیداست
کرد فی الحال خادم خویشش || داد انعام بیش از بیشش
بود از چاکریش تا شاهی || از همه کار و بار آگاهی
گشت شمع حریم مجلس شاه || گشته پیچ و ندیم مجلس شاه

شاه روزی شتافت سوی شکار || گرد بر وحش روز شب تار
بر خر دشت گشت صحرا تنگ || لنگ شد زیر بار تیر خدنگ
در گریز آهوان خرد و بزرگ || همچو میش و بزه ز آفت گرگ
هر طرف چابکان خنجر گیر || شده قصاب آهو و نخچیر
عنب زاد از قضا یکی تیری || کرد پرتاب سوی نخچیری
تیر خود جانب وزیر آمد || پیش آماجگاه تیر آمد
در فتاد از ستور و جان بسپرد || جان شیرین بیک زمان بسپرد
پادشه را از آن خبر کردند || رخش از آب دیده تر کردند
شاه گفتا کنید چند انش || جای در تنگنای زندانش
که بمیرد بصد جفا آنجا || نکند کس باو وفا آنجا
عنب زاد از سپهر دید گزند || شد بزندان اسیر کنده و بند
ناگهان گشت یوسف ثانی || از جفای زمانه زندانی
خانهٔ تنگ و تیره و بدبوی || زشت رویان نشسته در هر سوی
بود سوی شمال سوراخیش || در پس آن یکی کهن کاخیش
مانده در پیش آن قدیمی کاخ || کهنه صندل بنی در آن یکشاخ

چون گذشتی بر آن نسیم شمال   اهل زندان شدی از آن خوشحال
عنبر آرا و از شمیم صندل باغ   یافتی گاه گاه دماغ
کرد این شرط با خود از اخلاص   گر رهایم ازین بلیه خلاص
این درختی که هست صندل نام   سازمش زیر شاخ جای مقام
منزل عیش خویشتن سازم   وز پی رامشش انجمن سازم
چونکه چندی گذشت ازین بازی   خسرو غمازی کرد غمازی
تا بگوش آمدش ز پرده راز   از سخنهای سر بمهر آواز
تا که آمد بگوش او سخنی   کز زنی گفت راز دل بزنی
کین جهان گرچه پر ز آفاتست   لیک منشا کله بلا فاتست
بانوی شاه با وزیر درشت   بی گنه آن کنیز را که بکشت
دید آخر جزای جوش وزیر   تا چه آید بآن زن از تقدیر
شاه را این خبر شد جهان در چشم   سر آن خانه دزد از سر خشم
بانگ زد بر زنان که چیست سخن   که مرا جرم شد کیست سخن
مرد و زن دست و پای گم کردند   دست و پا چه که جای گم کردند
گفت بگزین بشاه کای داور   راست گو را خدا بود یاور

لعنت کردگار بر زن باد   زانکه هر جا بدیست از زن زاد
مایهٔ فتنه‌ها زنان باشند   بلکه یکسر زنان زیان باشند
نکند زن وفا بهیچ کسی   پیش ازین آزموده‌اند بسی
گفتش از بیم سرگذشت کنیز   قصه‌های وزیر و زن را نیز
شاه از آن قصه گشت غران شیر   برکشید از سر غضب شمشیر
خون زن ریخت از سر کینه   کرد از کینه‌اش تهی سینه
بامدادان سوار شد دلتنگ   راز دارش بود با فرهنگ
گفت هستم ز دور چرخ ملول   سخنی کن دمی مرا مشغول
گفتش آن رازدار کای داور   سخنی گویمت بکن باور
دختری پادشاه طایف راست   کارزویش همه طوایف راست
پنج شرطست مهر آن بدمهر   که از آن عاجزست رای سپهر
خسروان بلاد هفت اقلیم   گشته‌اند از ادای آن تسلیم
اولین شرط این بود زان پنج   هر کس آن ماه راست کابین سنج
سازد از بهر آن یکی منظر   که چکد آب از آن ز تابش خور
ور ببیند ز آب باران نم   آن ترنج شود بگل کم

این بود شرط ثانی دختر / کاورد مردمان در آن منظر
که همه کارشان عجب باشد / شبشان روز و روز شب باشد
شرط ثالث ز شرطها اینست / کان پری را ز جنس کابینست
جایگش دهین کس در خواب / کابش آتش نماید آتش آب
جا زمین جا کرسیت نیکوروی / که کهی زن طلب کند که شوی
زن شود گر برد ش افتد کار / مرد گردد زنش گر آید یار
شرط پنجم بچپه جانورست / که مقالات این سخن سمرست
که گرش در عشق کند روزی / طرفه مرغ شود دل افروزی
ور دهد ریزش آرامی / مرکبی گردد و زند گامی
در سر آفتاد شاه ز آن شور / که بگیرد در آن طلب منشور
کرد فی الحال زیرکان را جمع / کاندر آن شام بر فروزد شمع
همه عاجز شدند از آن تدبیر / بر نشانه نخورد کس را تیر
عاقبت گفت شاه روشن رای / که بود غیب زاد نکته سرای
دخل بکرد در همه کاری / واقف کار بود بسیاری
بی گمان هست بر در زندان / باید از لطف ساختش خندان

تا درین ره کند کمک بویی / هست بسیار در رسن مویی
شد از آن فتنه غیب زاد خلاص / لعبتابایت جبردی شد خاص
عرض کردند قصه را با وی / برد فی الحال سوی مقصد پی
گفت ازین شد مرا چنین معلوم / که بود منظر چنان از موم
جاده البته کاغذین باشد / آنچه سوزد ز آب این باشد
مردم آنجهان که گرد موس / مردم چشم شیر آمد و بس
جرمش از روغن سمندر باز / گش بود با شرار آتش ساز
غیر خفاش نباشد آن چاکر / زانکه او هم زن است و هم شوهر
جز شتر مرغ نیست جانداری / کس بزین دهش بود کاری
همه را گفتها پسند افتاد / صید مقصود در کمند افتاد
شاه گفتش که هم تو یاری کن / بر وی ش زود خواستگاری کن
رفت و کرد آنچنانکه می بایست / بلکه بهتر از آنچه می شایست
خواست از بهر شاه دختر را / سویش آورد آن سمن بر را
بود آن طرفه غنچه خندان / زانچه می داشت چشم صد چندان
شاه از آن خدمت بپسندید / دید در روی چو مردم دیده

جا نشیننده وزیرش کرد … بر امیران خود امیرش کرد
آن کنیز دزد دون بخت بود … ز ازل طبعش ملوث بود
مدتی بود کز خاتونش … بود نامعتقد در کمونش
لعل را مانده بود در جیبش … که نهان دارد از کسان عیبش
از زنش لعل را گرفت و دروخت … آتش کین و خشم زن افروخت
زن سوی شاه رفت و غوغا کرد … سوی رایش خلق رسوا کرد
گفت کای شه ترا خبر نبود … کین وزیر ترا پدر نبود
شویم از زن گرفت و من دختر … نی پدر دارد او و نی مادر
لعل آورد کمتر و او را … کرد از کودکی بجا خود را
دارد آن لعل را فلان صراف … بود این سخن دروغ و گزاف
شاه رفت از پی حکایت زن … راست آمد همه حکایت زن
چون بلعل خودش نظر افتاد … از دو چشمش عقیق تر افتاد
گفت با آن کنیز کش بی باک … راستی کن که وارهی ز هلاک
مرد کج رو کشید جای زنان … از پی درکشاکشش بست کان
چون که از راستی ندید گزیر … نزد شه کرد قصه را تقریر

کاوشش کور و زادن کودک … گفتش از بیم جان خود یک یک
چون حدیث دراز کوته شد … شاه از آن سر کار آگه شد
پسر از پادشه برون آمد … یوسف او ز چه برون آمد
در کنارش گرفت و گریان شد … دلش از سوز مهر بریان شد
پسر از شادی پدر گریان … پدر از آتش پسر بریان
هر دو شان بر مراد بنشستند … همی و رود شاد بنشستند
حق چو در مرکزش قرار گرفت … نخلهای مراد بار گرفت
شاه بر تخت سلطنت جا کرد … صندلی بهر او مهیا کرد
صندلی جای عنبر زاد آمد … بوی آن صندلش بیاد آمد
بر رواج درخت رای آورد … وعده گرده را بجای آورد
هر که با وعده اش وفا نکند … چرخ با او بجز جفا نکند
صندلی زیر شاخ صندل بود … می صافی بسوی صندل بود
هیچ رنگی چو رنگ صندل نیست … در نکویی چو آن تکمل نیست
رنگ او خوب و بوی او خوبست … دلکش و جان فزا و مرغوبست
قرصی از صندلست مهر فلک … زان شده لعل بر مکابک

با پری شاخ صندل آمد تنگ
بر وی پیکر صندل از آن شد تنگ

پیش چیزوان روی زمین
سوده در جای صندل اندر چین

گردش آن چنان بر او چون کوکبی
خفت در ماهی سپید در آغوش

صحبت داشتن بهرام روز آدینه در منظر سفید

روز آدینه شاه روشن رای
کارزی کرد جامه سپر تا پای

تخت در منظر سفید نهاد
بر سرش افسر سفید نهاد

منظر عاج گون چو بخت سفید
زینت شاه و تاج و تخت سفید

خانهٔ چون بلور سقف و جدار | کرده گل چهرهٔ سفید عذار
پیشکون خانه شاه پیسه تاج | طرفه دری درون حقهٔ عاج
شاه با منظر جهان افروز | آمده صبحگه بتماشا روز
گلعذاران شدند عشرت ساز | بابت آن خانه زان کرده طراز
شاه فرخنده رای فرخ پی | جست از ساغر بلورین می
هر که در جیب شیشه داشت شراب | بدر آورد از فغان رباب
گشت هر سو روانه رود دگر | سیل مژگان ز رود در اشکر
باده نوشان بروی ماه وشان | نه غم دی نه فکر فرداشان
مطرب و نقل و ساقی و باده | بادهٔ صاف و ساقی ساده
بر نشاط و مراد دل بهرام | باده پیمود تا شب هنگام
چو بکه بگذشت یک دو پاس از شب | خواب ره یافت سوی اهل طرب
بزعفت فکند دستوری | تکیه بر متکای کافوری
گفت دایه که چینه زکامشب | بسرود و فسانه بگشا لب
زان فسانه که خواب آید از | در سر خوشی شراب آید از
به ثنایش چنینه لب بگشاد | که بکام تو باد جام مراد

من که صد بار کمتر از هیچم | در سخن نزد شاه چون پیچم
روبه خسته پیش غران شیر | چون رود سوی صیدگاه دلیر
گر سخن نزد شه نه آسان است | ترک گفتش ولی بتر زان است
من هم از روی جهل و نادانی | نزد سلطان کنم سخن رانی
یاد دارم ز داستان قدیم | سخنی خوبتر ز در یتیم

حکایت

وقتی از وقتهای پیشینه | خسروی بود پیشه پر کینه
شهر قسطنطنیه اش منزل | کار آن شهریار ازو مشکل
ظالم و ممسک و سفیه و لئیم | نه ز خالق نه از خلایق بیم
لشکری و رعیتش نالان | این یک از محنتش آن یک از تاوان
لعل گوشش ز خون چشم صغیر | درش از تخم مرغ چوبه و پیر
نان ز انبان و خشت زن بودش | سفره گر با پس پیرزن بودش
داده بود از کرم خداوندش | همه چیزی بغیر فرزندش
کرده از چرخ پیره هیزم آتش | رشته دوک زالکان گر آتش
دانه‌ای کاشت بر زمین دادش | نخل قامت ثمر نمی‌دادش

بود در سر همیشه این هوسش / تمنا ولی نه دست رسش

بود زنبار زنیش مونس و یار / که دمی بی رخش نداشت قرار

گشت آبستن آن نگار از وی / دیده آن نخل تازه بار از وی

او ازین قصه شادمان می بود / چشم بر راه میهمان می بود

نوبت وضع حمل شد نزدیک / روز شاه شد تاریک

پسری زاد مرد و زن هم مرد / مرغ پرید و شد قفس هم خورد

حرص فرزند داشت زن هم رفت / برد گل را صبا چمن هم رفت

این مثل پیش مردم عوام است / حرص شوم و حریص محروم است

آتش در نهاد شه افتاد / کش جهان فتنه تباه افتاد

شعله زن گشت آتش غضبش / زانکه افتاد فتنه عجبش

بس برآشفت و گفت از سر قهر / زن چه در روستا و چه در شهر

چون برآید به بچه آتش کشید / که شود شوهرش چو من نومید

زن چو زادی بچه آتش بکشت / بناخن همی برید انگشت

تاج می برد و سر جدا میکرد / گلشن می برد و قصد پا میکرد

میوه میخورد و شاخ را می سوخت / رخت می برد و کاخ را می سوخت

خواجه داشت دلفریب زنی / نه زنی بلکه سرو گل بدنی

زاد آن طرفه زن شبی ناگاه / پسری کافتاب را زد راه

گوهری آمد از صدف بیرون / که شد آشفته اش در مکنون

غنچه گشت ظاهر از بن گل / که گل آمد ز عشق او بلبل

خواجه چون دید روی فرزندش / از دل و جان شد آرزومندش

زنش گفت کای عفیفه دهر / بامدادان صباح شحنه شهر

خون این کودک و ترا با هم / خواهد از خشم ریخت در یکدم

مصلحت این بود درین بازی / که ز صندوق خانه سازی

جا بدریا کنی بسان حباب / این بود نزد عقل رای صواب

تو گرفتی بگوشه سالم / پری جان ز دست این ظالم

زن باین دل نهاد و داد رضا / که چنین میکنیم رضا به قضا

خواجه چون الوداع خاتون کرد / از جدائیش دیده پرخون کرد

چند بادام مغز و یاقوتش / داد کین باشد آن قوتش

کرد اهل و عیال را اسباب / خانه صندوق و داد سر در آب

گشت صندوق از آب آواره / بعد آن طفل گشت گهواره

پای آن طفل دایه آمد آب — گرد بپستان چو دایگان حباب
قید صندوق از آن دو سیم اندام — چون دو مغز لطیف در بادام
لعل و مرجان نهفته در درجی — یا سها و سهیل در برجی
دریغش آخر فا گرفته — بجای سپهر ساخته
بود صندوق در میانهٔ آب — تا چهل روز بر طرف چو حباب
ماهی از قضا دوچارش خورد — طعمه پنداشت در حصارش برد
آن نه ماهی که بود پاره کوه — تیغ پشتش چو تیغ خاره کوه
اره پشتش از درودگری — مانده در سهمگین جانداری
بر دو پشتش ز خالهای دو رنگ — کوه را بر کمر نموده دو رنگ
کار صندوق در تبا می ماند — همچو یونس درون ماهی ماند
هست شهری ز شهرهای فرنگ — نام صوفیه تخت جای فرنگ
رفت ماهی بسوی صوفیه — که خورد آب جوی صوفیه
شصت در آب داشت صیادی — در فن صید طرفه استادی
خورد بر شصت ناگه آن ماهی — یافتش روز عمر کوتاهی
پهلویش دید چون شکاف تبر — داد از سر پیه بهر جبر

متحیر

متحیر بماند از آن صیاد — قفل صندوق را چو داد کشاد
عورتی دید بچه به کنار — کشته از درد و رنج زار و نزار
قصه معلوم کرد و برد او را — یکسر کوی خود سپرد او را
کرد دریگانه نام پسر — بدری کرد شش آن نکواختر
شاه صوفیه بزرگ جندی — خواست از بهر نسل فرزندی
زانکه چون شمع جان رود ز کفش — زنده گردد چراغ از خلفش
خلق را نکه یادگار نماند — زنده نامش در آن دیار نماند
پسری داشتش ز غیب رسید — گوهرش از صدف بجیب رسید
چون مه نو نمود و پنهان شد — باز آن قطره عین عمان شد
غنچه اش چون شکفت باد ببرد — چونکه از مادرش نزاد بمرد
بود روزی حزین ز مرگ پسر — سوی دریا کنار کرد گذر
دید دریگانه را ناگاه — مهر رویش فتاد در دل شاه
زد دل شاه دید خرسندی — بر گرفتش ز جان بفرزندی
برد با مادرش بسوی حرم — کردش انعام گنجهای درم
گلعذاران گرفته آغوشش — همچو گل دسته بر سر دوشش

چونکه سالش ز چارده بگذشت / رایت دولتش ز مه بگذشت
شد چو مهری بجای فرزندش / کرد با نخل خویش پیوندش
بود لعلی ز کان او ناسفت / کرد با او درّ یتیمش جفت
دید چون زیب و فر دامادی / یافتش دفتر بخت آبادی
مرد آن پادشاه رستی بخت / گشت در یگانه صاحب تخت
داد بختش فراز تخت درنگ / ساختش خسرو دیار فرنگ
پدرش را خبر ز حالش نی / در جدایی بجز ملالش نی
داشت از مادرش چو او دو پسر / مانده بودش از آن صدف دو گهر
گفت روزی پدر به فرزندان / از سر حزن کای خردمندان
عمرها شد کز آن دو آواره / جز غمم نیست چون کنم چاره
هیچ از ایشان نداد کس خبری / کس از ایشان ندید هیچ اثری
وقت آن شد که جست و جوی کنیم / بر پی هر کدام روی کنیم
زان دو همراه رو خبر پرسیم / خبرها ز دو پسر پرسیم
همه کردند اتفاق بر این / جمله رفتند از اشتیاق برین
پسری زد ره دریا رفت / ره بهمراهی ثریا رفت

آنکه بود راه کوه گرفت / خبر از کوه پرشکوه گرفت
پدر از راه دشت کرد سراغ / آن دو سرگشته را جگر پر داغ
آنکه شمع رهش ثریا بود / راه پیمای روی دریا بود
بود روزی در آب کشتی باز / گشت با دم مخالفش ناساز
موج زن گشت بحر خونخواره / شد در آن بحر ژرف آواره
بود دریا بکشتنش در جنگ / هر طرف در کف از حبابش سنگ
ماهیش آستین دست ستم / باد داده ز نکبای عدم
آخر کار کشتی بشکوه / خورد از آن موج بر کمرگه کوه
از قضا ماند مرد بیچاره / بر یکی تخته پاره آواره
آخر الامر بر کنار افتاد / دور از یار و از دیار افتاد
بود سرگشته گرد هر در و دشت / سوی صومعه ناگهان بگذشت
دید شهری بلطف رشک بهشت / مردمانش لطیف و خوب سرشت
همه شان خوش زبان و خندان روی / همه مسکین نواز و مهمان جوی
بعد یک چند بر سر کویی / یار شد با جوان نیکویی
آن جوانی که غمگسارش بود / در غریبی رفیق و یارش بود

داشت معشوقه وفاداری   که با او داشتی سر و کاری
شوی معشوقه واقف کارش   که کسی رخنه کرده دیوارش
رفت و روزی بهانه انگیخت   آن فسونگر فسانه انگیخت
تا ببیند که درد داغش چیست   شام پروانهٔ چراغش کیست
گفت زن را فلان که میدانی   میبرد امشبم بمهمانی
باید از خانه باخبر باشی   واقف از راه بام و در باشی
فارغ از خویشتن چنین کردش   رفت و در گوشهٔ کمین گردش
زن چو دل جمع کرد از شویش   کس فرستاد سوی دلدارش
که بیا سوی ما بپیرا امشب   خانه خالی بود ز غیر امشب
چون شنیدش حریف آن آواز   بجوان غریب شد دمساز
گفت امشب ز روی صدق دمی   در ره یار نه بما قدمی
جامه کرد در بر یارش   که فرستاده بود دلدارش
بود از شوهر زن آن جامه   جامهٔ روزهای هنگامه
همرهش رفت آن جوان غریب   تا در رخنهٔ سرای حبیب
بنشین گفت بر زمان اینجا   که بود جای بیگانان اینجا

این نشست آن برخنه بالا رفت   دزد شب رو بسوی کالا رفت
شوهر زن زد از کمین هی هی   این گریزان شد آن دوان در پی
هر چه بر زد ز رخنهٔ دیوار   بجوان غریب خورد دوچار
رفت عاشق برون ز چنگ قضا   شد گرفتار آن رفیق غریب
جامه را در بر غریب شناخت   آتش کینه را علم افراخت
زد بمشتش گهی و گه ملکد   لگد و مشت بیحدش میزد
سوی زندانش برد و بندش کرد   بستهٔ چاه برگزندش کرد
پیر گرگی که کوه گردی کرد   لیک ما در جهان نوردی کرد
نیم شب افتاد قصهٔ تهمتش   بی گمان ره زنان زدند رهش
گرزی خورد بر سر دوشش   سر کوبش فتاد بر دوشش
بود سرگشته مدتی ناشاد   سوی صومعه اش گذار افتاد
مسجدی دید روز بیگه بود   فارغ از همنشین و همره بود
رفت در مسجد و مقام گرفت   شام از مقری و امام گرفت
بود مردی بمال افسانه   در حوالی مسجدش خانه
کرد دزدیش قصد مال آنشب   مال بی علت زوال آن شب

صاحب خانه تا که آگه شد / دست و دردش ز مال کوته شد
کرد غوغا در پی افتادش / شد خبر شهرکو ز فریادش
زد تا که دوید در پی چند / در پیش خواجه با هزاران جد
بود در راه دیگری پیر حست / مرد بی خان و مان فتاد بدست
گردن و دست محکمش بستند / سر و رویش بچوب بشکستند
او بزاری که بی گناهم من / در چنین شهر بی پناهم من
سر گوشش برین چو ندیدند / در جفا بیشتر سکالیدند
سوی زندانش لت زنان بردند / بعسس پیشگانش بسپردند
پدر از راه دشت ره پیمای / با اهل و عیال آتش پای
بود صبحی بکاروان همراه / زه زن خواب زد رهش ناگاه
پاره‌ای راه رفت از ره دور / بست بر خاربن عنان ستور
دید بالین چو بهر خواب سرش / برد آن خواب تا به شب دگرش
چون بپا از خواب دیده بگشود / بسته خاربن ستور نبود
کاروان کرده راه بادیه طی / بود ریگ روان و گم شده پی
مدتی گشت در جهان ناشاد / آخر او هم بآن دیار افتاد

بود دروازه بسته شب‌گاه / که رسید آن جهان نورد از راه
دید ویرانه خفت آنجا / از کسان خویش نهفت آنجا
زده بودند یکی دو راهی را / کشته بودند بی گناهی را
بسوی آن خرابه بردندش / غم گور و کفن نخوردندش
کشته را در خرابه افکندند / چون شکست آن خرابه افکندند
خفته از سر کار آگه نی / ز آفت روزگار آگه نی
مرد ویرانه خفت خوش بفراغ / کز قضا خون روان شدش ز دماغ
جامه‌اش پر ز خون شد و غافل / غم و دردش فزون شد و غافل
بامدادان صباح صاحب خون / برد پی را بآن خرابه درون
خفته بیدار شد از آن آواز / چشم گشتش ز خواب غفلت باز
آن جماعت بخون گرفتندش / بود مرد زبون گرفتندش
جامه پر خون کشته افتاده / همه اسباب جرم آماده
گشت او نیز بسته زندان / لیک غافل ز حال فرزندان
چون ازین قصه چند گاه گذشت / کار از هفته و ز ماه گذشت
کس ز قسطنطنیه داد خبر / که در آن زادمی نماند اثر

مردمش زآفت وبا مردند / همه زان رنج پی دوا مردند
این سخن چون شنید مادر شاه / کرد دیگر لباس خویش سیاه
ماتم شوهر و دو فرزندش / در سیاهی کشید یک چندش
شد در اثنای این فشار برنج / ناامیدی شد از سرای سپنج
دید مادر چو رنج فرزندش / سوخت از سوز نسل و پیوندش
نذرها کرد از سر اخلاص / که بیابند بآن ز رنج خلاص
بود از آن جمله این که در زندان / هر که باشد ز شاه تا دربان
بگشاید بدست خود بندش / کند آزاد بهر فرزندش
آمد آن در در اشتغال وفا / کرد بانو بعهد خویش وفا
سوی زندانیان شتافت نخست / که کند عهد و قول خویش درست
یک بیک را گناه پرسیدی / بند بگشادی و ببخشیدی
لب بخت از قضا شدش خندان / پسری بر آمد از زندان
دید مادر چو روی فرزندش / گشت بیخواست آرزومندش
دادش او آواز کز کجایی تو / اینچنین مبتلا چرایی تو
عرض کردش جوان چو تکبیر / زان سخنها شناختش مادر

درکنارش گرفت و گریان شد / ز آتش اشتیاق بریان شد
گاه بوسید روی و گاه سرش / قصه پرسید از آن دوی دگرش
گفت عمریست قید زندانم / خبری کس نداد از ایشانم
زن ز فرزند برگرفت چو بند / آمد از پی برون دگر فرزند
وز پی او پدر برون آمد / از صدف آن گهر برون آمد

بردشان سوی شاه از زندان / غنچهای مراد شد خندان
همه با یکدگر چو پیوستند / بر بساط نشاط بنشستند
شد فراموش محنت دوری / رفت از یاد رنج مهجوری
سوی ما کرد زن که ای سر مرد / خبر مردنت کسی آورد
این سیه پوشیم از آن سبب است / مدتی شد که روز من چو شبست
بعد از آن در نشاط کوشیدند / جامهای سفید پوشیدند
خسروا رنگها پت رنگ سپید / بنود جز سفید صبح امید
شیرها در که شیره جانست / در سفیدی همیشه پنهانست
از سفیدی جابه نرگس باغ / بوستان را نمود چشم و چراغ

شرف مردست روی سپید
جز از نور داده موی سپید

چون بآخر رسید آن لابه
گشت چمین بریش هم خوابه

شاه گیتی ز عیش هر روزی
بود در منظر دل افروزی

بود بهرام گور تا لب گور
می و رود و دهم باین دستور

ویران شدن بهرام گور بسبب
بیدادی وزیر از انصاف دهی

رقم آرای این حدیث کهن
این چنین راند در صحیفهٔ سخن

که چو بهرام هفت منظر ساخت
خاکش از مشک و خشتش از زر ساخت

دلش اندیشهٔ عمارت کرد
عمارت گری اشارت کرد

که ز هر سو عمارتی بنیاد
گر شود عالم خراب آباد

حیله در ظالمی وزیرش بود
که جهانی بمکر اسیرش بود

قلب و ناراست گوی و پر تلبیس
بود صد بار بتر از ابلیس

کهنه گرگی ولی بصورت سگ
بعر فرزنت بی ایشان زد تک

هر طرف رو چو مار هفت سری
بلکه از مار هفت سر تری

روز و شب در پی دغا سازی
که کسی را چه سان دهد بازی

سخنانش دروغ و وعده خلاف
بر زبانش نرفته غیر گزاف

بر نمی دید لیک چشم ز شاه
که کند سوی کس دلیر نگاه

بعمارت چو شاه مایل شد
مدعای وزیر حاصل شد

آن بد اندیش کج نهاد دغل
پی تاراج خلق یافت محل

گفت شه را که ای به عقل سپهر
همه کارت ز یکدگر خوشتر

در جهان گرچه بود شاه بسی
چو تو اما نماند هیچ کسی

کو فریدون که از تو گیرد یاد
رسم آیین عدل و شیوهٔ داد

کو سکندر که تا جهان باقی
یاد گیرد ز تو به آسانی

در خم این سپهر پیچاپیچ
نیست نیکوتر از عمارت هیچ

گر بماند عمارتی ز کسی
دهد یاد بعد مرگ بسی

بانیان گر بنای دیر کنند
از قفاشان دعای خیر کنند

آنکه پل سازد و رباط کند
ره سوی جنت از صراط کند

مثلی هست در میان کسان
که برو ره زن و بکن احسان

شاه خود در جهان چه غم دارد
گر عمارت کند چه کم دارد

گر ز جودش خرابها عورست
ملکش از عدل لیک معمورست

شده از عدل شه جهان آباد   نگشاید در کسی را باد
روستایی ز عدل کثرت یافت   ذره نان بر ز لشکر یافت
هم آن شد که ده دهان زین پس   از عطا سلطنت کند هوس
که رعیت بود برین قانون   همه از دست میرود بیرون
که شبان و رعیت است گله   گله را در جهان که کرده یله
بگذارد شبان اگر رمه را   زود باشد که گم کند همه را
شاه گفتش که نیک خواه منی   شب اندیشه شمع راه منی
آنچنان کن که مصلحت دانی   باید اما ولی ز نجانبی
خلق را آنچنان بری بنجات   که نه زان سیخ سوزد و نه کباب
باعث رخصت بظلم اندیش   مشت بیچاره را کشید به پیش
از پیه سیل خامه آن بدخواه   داد سر در قلم رو آب سیاه
قلمش در ستم سپه جولی   که برآورد فغان ز معیوبی
خواجگان از ستم گدا گشتند   همه محتاج و بی‌نوا گشتند
بی‌نوایان بزیر لت مردند   بهر نابود بس که لت خوردند
برکف پای باغبان بخورد   تازه شاخی که بیخ آن می‌برد

رسن گردن شبان شد نیز   چشم آن بره که داشت عزیز
ستم از حد گذشت و اندازه   ظلم را شد بلند آوازه
کرد از بهر خان و مان سوزی   شعله خود ز آتش افروزی
از وزیر وزیر بوقلمون   شهر ویران و روستا هامون
شاه غافل ز کار مملکتش   فتنه بر روی زر نگار گتش
فتنه‌ها کز کمین برخواست   آفت از خانهای زمین برخاست
رخنه در ملک کرد خونریزی   شد ولی پاک فتنه انگیزی
شاه را کان سخن رسید بگوش   مغز از غیرت آمدش در جوش
آتش غیرتش زبانه کشید   که جهان پیچکین ضیانه کشید
کرد آهنگ خصم لشکر نی   ملک ویران خزینه را زر نی
تیر خیمه سپا میان در دشت   موزه در پای نی و زین در دست
از سپاهش کسی که بود دلیر   خورده بود از گرسنگی شمشیر
شده هر جا که بوده قربانی   بهر دریوزه کهنه انبانی
شاه از آن حال در تحیر ماند   شد پریشان و در تفکر ماند
از پی جنگ چون بسیج ندید   چاره غیر از گریز هیچ ندید

به سرش خصم چون ستیز آورد … رو بناکام در گریز آورد
رفت از آن ورطه با دل پرخون … یکی اسب و تازیانه برون
کس ندانست کان شه مظلوم … بچه سان مرد در کدامین بوم
آسمان داد و شش آنچنان برباد … که هم از دیده رفت و هم از یاد
از میان رفت آنچنان بهدام … که نه از وی نشان بماند نه نام
این بود عادت سرای سپنج … که بمارت ده بود علاوه گنج
بروت زور کار بر سر دست … که کند چیره گون و سازد پست
بهر نوش این جهان نیش است … آنچه مرهم نمایدت نیش است
دل منه بر جهان هیچا هیچ … کاول آخرش بود همه هیچ

بعنوان رسید این نامه شوق انگیز
بدست یاری خامه گوهر ریز

حمد لله کین صحیفه راز … به نهایت رسید از آغاز
شکر کین نامه خجسته رقم … دید عنوان ز سحر کار قلم
کردم از فضل ایزد بیچون … گنجها پر ز لالی مکنون
یک بیک لعل و در ناسفته … سربسر نکتهای ناگفته

ساختم دلکشی منظرها … در فضای فصاحتش درها
هشت منظر گلشن چو بهشت … طعنه زن بر سواد هشت بهشت
بسته ام نقشهای زیبنده … خاطر افروز و دل فریبنده
همه دلکش فسانهای عجیب … یک بیک طرفه نکتهای غریب
هشت منظر نهاده چرخش نام … که چو چرخش شد ادکشت تمام
کوته اندیشه راز دانش کم … چون زدن غنچه داد و در دشکم
بر کشاد از پی تعرض لب … مر زبان گشت همچو مژه بت
اعتراضات ناموجه وی … یکی از روم و دیگری از ری
بی محل دخل دور از کارش … موجب خنده همچو اشعارش
کاشکی سر بجیب خویش برد … تا گره ره بعیب خویش برد
در معانی خاص خود نگرد … نکند نکته کسان را رد
ذره باشدش اگر آزرم … دارد از خالق و خلایق شرم
دگر از شعر خود سخن نکند … عیب نظم نو و کهن نکند
در هم آورده چیزهای عجیب … نه طریق عجم نه طور عرب
معنی خاص کرده آنرا نام … معنی خاص نه که مبتذل عام

بسته چو مهره بر سپر افتیار	که در افتیر بود در شهوار
مرغک خانگی بمحنت پر	بیضه گرد کین به است از در
چند دعوی کنان بو برانه	که بهست از بهشت این خانه
در میانه چو نوبت تمیزی	غیر کبر و مکابره چیزی
هاتفی از جهای دم مثال	ره مده پیش ازین بخویش ملال
صبر کن تا ز صبر یابی کام	که شود کارها بصبر تمام

طی کن این نامه شکایت را
برهمین ختم کن حکایت را

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No.:
Eski Kayıt No.: 4247